

عاشقانه، برای پسر



تکین حمزه‌لو

عاشقانه برای بسرم

عاشقانه برای بسرم

نویسنده : تکین حمزه لو

تصحیح و تنظیم : کرمرضا خزلی

فصل اول

دیشب دوباره داشتم خواب می دیدم، خواب آن شبی که رامین رفت. تو خواب هم همون داشتم فکر می کردم چرا رفت؟ ما که با هم دعوامون نشده بود. یعنی چند ماهی بود که اصلاً جروبچثمون نشده بود، کاری هم نکرده بود که بهش برخورد داشته باشه و مثل همیشه بره تو لک و قهرکنه... پس چرا؟ دلم می خواست سرش داد بزنم و بپرسم چرا؟ مگه من چه گناهی کردم؟ مگه تقصیر منه؟

بعد تو خواب ناگهان خشم و غضبم جایش را به یک جور خونسردی غیر قابل باور داد. با خودم گفتم: رفت که رفت به درک! مگه خودم چلاقم که نتونم زندگیمو اداره کنم...

بعد یاد نیما افتادم و دلم یخ کرد. آنقدر یخ کردم که تمام پوست بدنم مثل پوست مرغهای پر کنده دون دون شد. با نیما چه می کردم؟ چطوری سر کار می رفتم؟ به کی می سپردمش که مثل خودم دلش بسوزه؟ بعدش بغض کردم، باید فاتحه کار از بیرون را می خواندم. هیچ جایی نبود که نیما را بزارم آنجا و با خیال راحت بروم سرکار.

پس چطوری باید خرج زندگیمون را می دادم؟ تو همون خواب دلم برای مظلومیت سوخت و برای تنهایی بی رحمانه ام به گریه افتادم. همان طور که

گریه می کردم دلم برای رامین هم می سوخت که از خانه رفته و تنها مانده بود. گریه می کردم بی آنکه بترسم کسی صدایم را بشنود، بی آنکه نگران شوم الان همه دلشان خنک می شود، پیش خودشان یا شاید بلند بلند می گویند: خود کرده را تدبیر نیست، مگه ما بهت نگفتیم کسی که صلاحش را نمی دونه حقشه هر چی بکشه...

هر چی گریه می کردم بیشتر دلم سبک می شد. دلم می خواست همون طوری گریه کنم تا آخر دنیا تا وقتی که راحت و خالی بشوم. اما بعد از خواب پریدم نفس نفس می زدم. صدای نفسهایم آنقدر بلند بود که بی اختیار با دست روی دهنم را گرفتم تا نیما بیدار نکنم. دلم نمی خواست بدخواب شود آن وقت هر دو بیچاره می شدیم. دستم را روی صورتم کشیدم و از خیزی چشمهایم دریافتم که واقعاً گریه کرده ام و سبک نشده بودم، بدتر غصه دار شده بودم. غم دنیا روی سرم خالی شده بود. کمی در جایم غلت زدم بلکه دوباره بخوابم. به نیما نگاه می کردم که شستش را می مکید و بریده بریده نفس می کشید. رویش را مرتب کردم و روی نوک پا از اتاق بیرون آمدم.

هوا داشت تازه روشن می شد و صدای جیک جیک گنجشکها از بیرون پنجره ها خانه را پر کرده بود. هوا سردی خاصی را داشت. با اینکه وارد فصل تابستان شده بودیم نسیم خنکی پرده های بلند و سفید حریر را پس می زد. موهایم را با گیره ای جمع کردم و بی هدف پشت میز نشستم. مثل مهمان کنجکاو که بار اول وارد خانه ای می شود همه جا را از نظر گذرانده بود همه چیز سر جای خودش بود، بی ذره جابجایی... مثل وقتی که تازه توی این خانه آمدم، مثل روزی که با سپیده و مادرم جهیزیه ام را با دقت و وسواس چیدم، مثل پنج سال پیش. چرا تو این سالها هیچی را جا به جا نکردم؟ حتی اون گلدون گنده بی ریخت که شبنم و کامران برایمان آورده بودند و من ازش متنفر بودم ولی به خاطر اینکه به دوستانم برنخورده گذاشته بودمش روی کنسول

خوشگل و عتیقه ام. هر دفعه می دیدمش پیش خودم می گفتم چرا این چیز بی ریخت و زشت روی این کنسول به این خوشگلی گذاشتم و تصمیم گرفتم ورش دارم اما هر بار می گفتم بذار این بار شبنم و کامران آمدن و رفتن برش می دارم. حالا خیلی وقت بود که دیگه کسی خونمون نمی آمد، تقریباً دوسالی می شد اما هنوز گلدون اونجا بود. شاید وقت نکرده بودم تغییر دکوراسیون بدهم، شاید هم دل و دماغش را نداشتم. از وقتی رامین رفته بود... راستی رامین کجا رفته بود؟

به ساعت نگاه کردم که تقویم مربع کوچکش عدد دو را نشان می داد دو تیر... با کمی فکر متوجه شدم نزدیک یکسال است که رامین رفته حتی عید هم نیامده بود و من برای اولین بار در عمرم تنهایی دعای تخویل سال را خواندم و بعدش هم حسابی گریه کردم. البته نیما هم کنارم نشسته بود ولی باز من احساس تنهایی و بی کسی کشنده ای می کردم مخصوصاً اینکه می دانستم جایی نیست که با شوق و ذوق برای عید دیدنی بروم و همین شدت گریه ام را بیشتر می کرد، البته دلم هم نمی خواست جایی بروم حتی خانه پدری ام که همیشه دلتنگش بودم.

حوصله نگاه های پر از دلسوزی و جمله های پر نیش و کنایه را نداشتم ظرفیتم دیگه پر شده بود، حتی لبریز هم شده بود! برای همین ترجیح می دادم خانه بمانم و برنامه های مزخرف و لوس تلویزیون را تماشا کنم و با نیما سرو کله بزنم.

وقتی روشنایی هال کوچک را پر کرده بود با تنبلی بلند شدم و کتری را پر از آب کردم و روی گاز گذاشتم بعد بی هیچ تصمیم قبلی سراغ آلبوم ها رفتم و آلبوم بزرگ را که با مخمل سرمه ای پوشیده شده بود در آوردم و باز مثل گربه ای تنبل سرجایم برگشتم، پاهایم را زیرم جمع کردم و با طمأنینه آلبوم را باز کردم با دقت به عکس خیره شدم.

در لباس زیبا و گرانبه عروسی می درخشیدم، چشمهایم می خندید حتی از لبخند کمرنگم بیشتر پیدا بود. به دقت جزئیات را بررسی کردم. حلقه شیک و سنگینم در عکس پیدا بود و سرویس درخشان و تکم حتی در عکس هم معلوم بود چقدر گران و زیباست، چقدر دنبالش گشته بودم. تمام جواهری های معروف و به نام تهران را زیر پا گذاشته بودم و در آخر یک شوی خصوصی جواهرات پیدایش کرده بودم. با اینکه خیلی گران بود رامین تسلیم نگاه های پر از التماس شده بود و علی رغم اخم و غرغر مادرش پولش را پرداخته بود. استدلالش این بود که طلا ارزش خودش را همیشه حفظ می کند و من بی توجه به حرفهای پدر و مادرش در دنیای دیگری بودم.

روی صورت رامین که رو به دوربین می خندید دقیق شدم. چشمهای او هم هم از شادی می درخشید، من اشتباه نمی کردم او هم آن شب در پوستش نمی گنجید، پس چه شد که...؟

بغض گلویم را فشرد. عکسهای بعد را تند تند و سرسری نگاه می کردم. عکسها حکایت از کامل بودن همه چیز داشتند. سفره عقد با تزئینی بی نظیر پر از ظروف کنده کاری شده نقره و گلهای گرانبه و کمیاب که اتاق را پر کرده بود، میز غذا مملو از غذاهای عالی و دسرهای رنگارنگ...

با دلتنگی آلبوم را بستم. دستم را زیر چانه ام گذاشتم و همان طور که با ناخنم دایره های خیالی روی مخمل نرم سرمه ای را می کشیدم یاد آن روزها افتادم. اولین باری که رامین را دیده بودم با دوستانش در کافی شاپ نزدیکی دانشگاه جمع شده بودند تا پایان یافتن امتحان ترم را جشن بگیرند. رامین همراه آرمان نامزد یکی از بچه ها به جمعشان پیوسته بود و در مقابل چشم غره های پیشخدمت و صاحب کافی شاپ از رو نرفته بود.

در اولین برخورد از رامین خوشش نیامده بود حتی کمی جا خورده و حالت تدافعی گرفته بود، به نظرش رامین از آن دسته مردهایی بود که برای جلب توجه

جمع زیادی غلو می کردند و خودشان را در هر دسته و گروهی که باب میل جمع بود جا می زدند.

آن روز سحر طبق عادت همی شگی شنونده بود تا گوینده و با دقت به مکالمه ای بین شبنم و رامین حق به جانب از یکی از کارگردانهای مشهور طرفداری می کرد.

- اگر عوام نمی فهمن منظور کارگردان چی بوده این برمی گرده به سطح شعور عامیانه مردم که هنوز خیلی پایینه.
شبنم پرشور و احساساتی جواب داد:

- این به قول شما عوام شدن... دست امثال شماها... وقتی می خواهید ازشون استفاده کنید در شعور و دانش و هوش چنین مردمی یافت نمی شن و بهشون افتخار می کنید و حتی اشک تو چشمهاتون حلقه می زنه تا خرتون از رو پل بگذره... البته ببخشیدها! ولی وقت انتخاب خودشون که می رسه اگه بر خلاف میل و سلیقه شما تصمیم بگیرن و انتخاب کنن می شن عوام و بی سواد و بد سلیقه و سطح پایین، نه؟
رامین پوزخند زد:

- اینطورام نیست چطور همین کارگردان تو خارج از کشور کلی جایزه می گیره؟ همون فیلم تو ایران اصلاً استقبال نمی شه یا اگر کسی میره و می بینه مثل شما ها خیلی راحت میگه من که نفهمیدم، اصلاً سعی هم نمی کنه بفهمه بره دنبالش ببینه این بابا منظورش چی بود. این طوری می شه سطح فرهنگ یک ملت را بالا برد؟

این بار نوبت شبنم بود که پوزخند بزند.

رامین نگاهی به حاضرین انداخت، هرکس مشغول گفت و گو با کناری اش بود به جز سحر که نگاهی به فجان بود و گوشش به بحث شبنم و رامین، وقتی فهمید او را مخاطب قرار داده جا خورد.

- شما هم منظور دوستتون را تأیید می کنید؟
سحر سرش را بلند کرد و متعجب نگاهی به رامین انداخت.

- با من بودید؟

شب‌نم هم به او خیره شده بود، سحر می دانست اگر از او دفاع نکند دلخور می شود. در واقع خودش هم خیلی با آدمهایی که می خواستند ثابت کنند با فرهنگ و شعور بالا هستند و با بقیه متفاوت هم عقیده نبود، آهسته گفت:

- به عقیده من هر کسی باید به نظر و سلیقه دیگران احترام بذاره. پیشنهاد
یه چیزه ولی اجبار چیز دیگه ای است. ما حق نداریم کسی رو وادار کنیم چیزی
رو انتخاب کنه که دوستش نداره. نظرات با هم متفاوت، به نظر من تنوع تو همه
چیز باید اونقدر زیاد باشه که میل و سلیقه همه رو تأمین بکنه...

رامین لبخند زد، نه یک لبخند واقعی و از ته دل. نوعی پوزخند مؤدبانه،
گوشه لبش را کج کرده و به سحر نگاه می کرد. یک جور نگاه پر تحقیر، انگار
بگوید: تو هم که مثل دوستت عامی هستی! اما سحر اهمیت نداده بود و باز به ته
فنجان قهوه اش زل زده بود. سؤال بعدی رامین آنقدر با موضوع مورد بحث
فاصله داشت که صدای غیظ آلود شب‌نم را هم بلند کرد.

- شما به فال اعتقاد دارید؟

سحر بی اختیار خنده اش گرفته بود، در یک لحظه تصمیم گرفت کمی
اذیتش کند. می دانست رامین از آن آدمهایی است که فال و این کارها را مختص
زنان خاله زنک و به قول خودش عوام می داند بنابراین با جدیت گفته بود:

- آره خیلی هم اعتقاد دارم.

برخلاف انتظار رامین لبخند کجکی اش را نزده و به سادگی پرسیده بود:

- خودتون هم بلدید فال قهوه بگیرید؟

سحر مانده بود چه بگوید. اگر می خواست اذیتش کند باید می گفت: بله. آن
وقت احتمال داشت فنجانش را بدهد تا برایش فال بگیرد و دستش بیندازد. اگر

می گفت: نه، دیگر نمی توانست حرصش را در آورد. به هر حال سحر تصمیم گرفت بیشتر از این قضیه را کش ندهد و برای همین سادگی جواب داد:

- نه، بلد نیستم.

اما رامین در میان بهت و حیرت سحر و شبنم دستش را دراز کرده و فنجان سحر را از جلوی برداشته بود همان طور که به ته فنجان با دقت نگاه می کرد با خونسردی گفته بود.

- من یک کمی بلدم بذارید ببینم...

بعد از مدتی سرش را بالا گرفت و با دقت به صورت سحر خیره شد، آنقدر که سحر شرمنده سرش را پایین انداخت. صدای رامین پر از حسی شده بود که سحر نمی توانست بگوید چیست. فقط می توانست صمیمیت و تحسین را از صدای آن بخواند.

- شما دختر فوق العاده صبروری هستید. الان که خیلی دوربرتون شلوغه و فکر شما هم خیلی مشغوله ولی بعد...

رامین ساکت شد و سحر با کنجکاوی پرسیده بود:

- خوب... بعد؟

- بعدش یک نفر تو زندگیتون پیدا می شه که تمام فکر و ذکرتون رو مشغول می کنه. یک جورایی دلبستش می شید حتی ممکنه باهاش ازدواج کنید. در هر حال آدمیه که تو زندگیتون تأثیر می گذاره.

صدای خنده شبنم نگذاشته بود رامین ادامه بدهد. شبنم بریده بریده گفت:

- این کارا عامیانه نیست؟ از شما بعیده!

رامین خیلی جدی سر بلند کرد:

- نخیر، پیش بینی آینده یک جور علمه. همه جای دنیا هم طرفدار داره.

بعد دوباره نگاهی به فنجان انداخته و به سحر رو کرده بود:

- این شماره ای که میگم یادداشت کنید، یه مشکلی دارید که به دست این

آدم حل می شه.

سحر ساده دلانه شماره را پشت کتابش یادداشت کرده و پرسیده بود:
- این آدم از این دعا نویس و رمال هاست؟ چون من اصلاً از این کارها خوشم
نمیاد!

رامین فنجانش را به طرفش دراز کرده و جواب داد:
- اصلاً احتیاجی نیست برید پیشش از هممون پشت تلفن بهتون میگه چکار
کنید.

شب‌نم باز از خنده منفجر شد:

- ول کن بابا سحر، تو که آنقدر خوش باور نبودی! فال و این چرت و پرت‌ها
همش کلاهبرداریه. شرط می بندم به این شماره که زنگ بزنی یه منشی یه
شماره حساب بهت میده تا کلی پول تو حساب نریزی و رسیدش رو براشون
فاکس نکنی جواب سلامت را هم نمیدن، حالا ببین!
رامین دیگر عصبی شده بود:

- شما مگه وکیل وصی سحر خانم هستی؟ تا حالا که داشتید دم از انتخاب و
سلیقه و از این حرف‌ها می زدید چطور شد حالا دارید وادارشون می کنید طبق
سلیقه شما عمل کنند؟

شب‌نم که بدجوری تو ذوقش خورده بود از جابلند شد در یک لحظه همه
سر‌ها به طرف آنها چرخید. شب‌نم با ناراحتی و بغض آلود گفته بود:
- بچه‌ها فعلاً، من دیگه باید بروم.

و قبل از آنکه کسی حرف بزند از در کافی شاپ بیرون رفته بود.
آن شب سحر تا صبح در فکر و خیال آن روز و حرف‌های رامین بود.
آن شماره تلفن بدجوری قلقلکش می داد. جریان را برای خواهرش سپیده
تعریف کرده بود سپیده چند سالی از سحر بزرگتر بود و تازه فارغ التحصیل شده
و دنبال کار می گشت... دختری شاد و پرانرژی که برعکس سحر اصلاً در مورد

زندگی مشترک و ازدواج فکر نمی کرد و تصمیم داشت تا سر کار نرفته و حقوق بگیر نشده قید ازدواج را بزند.

او هم به سحر گفته بود:

- احتمالاً شب‌نم حق داره، این جور جاها برای چاپیدن آدم‌های ساده و گرفتاره. تو مگه مشکلی داری که بخوای کسی برات حلش کنه؟

و سحر مانده بود چه جوابی بدهد. البته خودش هم در کلنجار با خودش این حرف را پرسیده بود: مگه من مشکلی دارم کسی برام حلش کنه؟ ولی کنجکاوی نمی گذاشت از فکر آن شماره بیرون رود.

بعد از یک روز سبک و سنگین کردن قضیه تصمیم گرفت به آن شماره زنگ بزند. اگر کسی شماره حساب داد و به قول شب‌نم پول خواست می توانست به سادگی تلفن را کنار بگذارد و انگار نه انگار چنین شماره ای وجود داشته بی خیال همه چیز شود. همان طور که شماره می گرفت در ذهنش به دنبال مشکلی بود که باید با آن طرف خط مطرح می کرد. مشکلات ریز و درشتش صف کشیدند.

- خوبه بهش بگم مامان همش نگرانمه و با من مثل یه بچه رفتار می کنه شاید هم در مورد بابا یه چیز هایی بگم. مثلاً ازش بخوام یه کاری کنه این گیر بازارش تعطیل بشه یا اصلاً ازش پپرسم چند سالگی ازدواج می کنم؟ چرا فعلاً هیچ خبری تو زندگی ام نیست...

صدای آن طرف خط از فکر و خیال جدایش کرد:

- بله؟

صدای پسر جوانی بود و به شدت آشنا، سحر شروع به کنکاش ذهنش کرد کجا این صدا را شنیده بود؟ تصمیم گرفت صحبت کند تا بلکه طرف را بشناسد:

- الو؟

- بفرمایید....

سحر من من کنان دنبال جمله درست می گشت:
 - راستش شماره شمارو یکی از دوستانم بهم داده گویا شما...
 صدا خندیده بود:
 - بله... من می توئم در مورد آینده بهتون بگم، شما اسمتون سحره درسته؟
 نفس در سینه سحر حبس شد آشکارا جا خورده بود. صدا که متوجه تعجب
 سحر شده بود ادامه داد:
 - یه خواهرم داری، دانشجوی رشته شیمی هستی دور و بر بیست و یکی دو
 سالته...
 سحر هر لحظه بیشتر شگفت زده می شد. بعد ناگهان متوجه شد صدا را کجا
 شنیده است با تردید و دودلی پرسید:
 - رامین؟...
 و صدا قهقهه زده بود:
 - سلام خیلی زودتر از این منتظر بودم منو بشناسید. حالتون چطوره؟
 سحر دلخور و عصبانی از سرکار ماندنش غرید:
 - اصلاً شوخی بامزه ای نبود.
 - کدوم شوخی؟
 - همین شماره دادن و سرکار گذاشتن من ساده!
 رامین نفس عمیقی کشید که صدایش خط را پر کرد:
 - اگر همین جوری شماره بهتون می دادم، می گرفتید؟
 سحر قاطع و وفوری گفت:
 - نه؟
 - برای همین مجبور شدم این طوری شماره بهتون بدهم تازه خیلی هم
 سرکار نرفتم، اینم یه جور پیشگویی بود دیگه.
 سحر ساکت منتظر مانده بود و رامین ادامه داد:

- الان یکی تو زندگیتون وارد شده مگه نمی خواستین همین رو بدونید؟
 سحر عصبانی از اعتماد به نفس زیاد از حد رامین به سردی جواب داد:
 - خیلی از خودتون مطمئنید!
 رامین خندیده بود:
 - مگه چمه؟ سال آخر مهندسی مکانیک، خوش قد و بالا، خوش تیپ و خوش ادا...
 و سحر نتوانسته بود جلوی خنده اش را بگیرد:
 - چه از خود راضی!
 رامین حاضر جواب و باحضور ذهن بیشتر خودش را در دل سحر جا کرده بود:
 - اگه از خود راضی نبودم دنبال بهترین دخترا نبودم و این همه فیلم بازی نمی کردم
 سحر شرمزده حرفی نزده و رامین یک نفس ادامه داده بود:
 - می خواستم ازتون خواهش کنم به من فرصت بدید تا بیشتر با هم آشنا بشیم. من خیلی از شما خوشم آمده و اگه منو می شناختید می فهمیدید که این اتفاق خیلی نادری است چون من اصولاً آدم سختگیری هستم و خیلی سخت از کسی خوشم میاد اما اگر هم خوشم بیاد هر جوری شده به دستش میارم.
 سحر عصبانی از آن همه اطمینان پسر، به او توپیده بود:
 - خیلی هم مطمئن نباشید.
 رامین بی آنکه ناراحت شود خندیده بود:
 - تا حالا که موفق بودم، نه؟
 و سحر باز خنده اش گرفته بود رامین هم متوجه نرمش سحر شده بود:
 - پس یعنی موافقین؟
 - من کی همچین حرفی زدم؟
 - خنده یعنی موافقم دیگه، مگه نه؟

سحر جدی شد.

- نخیر فقط عیب من اینه که زود خندم می گیره ولی معنیش موافقت با شما نیست اتفاقاً به نظر من شما خیلی آدم خودخواه و مغروری هستید و این اصلاً با معیارهای من جور نیست بنابراین بهتره وقت همدیگر را نگیریم، کاری ندارید؟
صدای رامین هم جدی شد، حتی کمی دلگیری از لحن صدایش حس می شد:
- من هم کتمان نکردم که خودخواهم و مغرورم ولی شما از من چیزی نمی دونید. خیلی زود دارید تصمیم می گیرید. بهتون گفتم که من اکثراً چیزی را می خواهم به دست میارم بهتون نمیدانم آنقدر سطحی نگر باشید حداقل این فرصت رو به خودتون می دادید که منو بشناسید و بعد تصمیم بگیرید.

حوصله سحر سر رفته بود تمام حرفهای پسر بوی خودخواهی می داد. اعتماد بنفس خوب بود ولی دیگر نه اینقدر، به سردی گفت:

- من سطحی نگر و عجولم... قبول! حالا می گید چه کنم؟

رامین باز حاضر جوابی کرده بود:

- هیچی یه ناهار مهمون من باشید

و سحر باز خنده اش گرفته بود، قسمت آسان گیر شخصیتش در گوشش پیچ پیچ کرده بود: حالا چه اشکالی داره یه ناهار مفت هم می خوری یه کم هم می خندی و تفریح می کنی... کم مثل ننه بزرگها ادا دربیاری! فردا مثل سپیده حسرت روزای دانشجویی را می خوری ها!

آهسته در گوشی گفت:

- با یه نهار دست از سرم برمی داری؟

جواب رامین باز سحر را به خنده انداخت:

- شاید هم بعداز یه ناهار تو دست از سرم برنداشتی.

قرار ناهار برای فردا گذاشته شد و سحر در اضطراب این اتفاق جدید تا صبح خودش را سرزنش کرد.

فصل دوم

صدای ضربه های کوچکی که به نرمی به در چوبی آپارتمان می خورد از جا پراندم. مثل دزدی که موقع دزدی مچش را گرفته باشند هول شده بودم. آلبوم را سر جایش گذاشتم. صدای سوت کتری هم بیشتر دستپاچه ام می کرد. فوری زیر گاز را خاموش کردم و شتابان به سمت در رفتم. پشت در ندا پا به پا می شد. در را آهسته باز کردم.

همان طور که به ندا لبخند می زدم فکر کردم: خدا دوستم داره اگه ندا و مریم نبودن حتماً دق می کردم. ندا بی هیچ حرفی داخل شد. جلوی میز ناهار خوری به صدا درآمد؛ صدایش مثل همیشه پر هیجان و قوی بود:

- دیدم چراغ آشپزخونت روشنه فهمیدم بیدار شدی، منم امروز به خودم

چند ساعت مرخصی دادم گفتم:

- پیام با هم صبحونه میل کنیم!

در را بستم و لبخند زدم:

- خیلی خوب کاری کردی، داشتم دق مرگ می شدم.

ندا پشت میز نشست و با چاقو برشهای ماهرانه ای به نان داد و تهدید آمیز

چاقو را تکان داد:

- باز تو شروع کردی به نق زدن؟ آسمون ابریه نق می زنی، آفتابیه غر می

زنی، نیما گریه می کنه نق می زنی، می خنده بغض می کنی، آخه چته؟
لیوان های پر از چای را روی میز گذاشتم و آه کشیدم:
- هیچ کس درد منو نمی فهمه، خودتو بذار جای من...
بعد فوری لب گزیدم:

- البته خدا نکنه تو هیچ وقت به درد من مبتلا بشی ولی فقط خودتو جای
من بذار جای من ببین...

بغض مجال ادامه حرفم را نداد. دماغم تیر کشید و چشمهایم پر از اشک شد.
ندا لیوان چای را کناری گذاشت و دستش را روی دستم گذاشت و به آرامی
پشت دستم را نوازش کرد:

- می دونم، می دونم. حق داری ولی آنقدر خودتو اذیت نکن. مگه این
وضعیت تقصیر توست، تو به جز فداکاری و گذشت چه کار کردی؟
بغض کرده نالیدم:

- از همین هم دلم می سوزه...

ندا همان طور که چایش را شیرین می کرد لبهایش را جمع کرد:
- اتفاقاً این باعث می شه که هر گز خودتو سرزنش نکنی، تو به خاطر نیما
داری این همه رنج و سختی را داری تحمل می کنی. اون بچه گناهی نداره، بجز
تو هم کسی رو نداره پس آنقدر زانوی غم بغل نگیر. اینجوری افسردگی سراغت
می یاد.

کیسه کوچک چای را در آوردم و زمزمه کردم:

- الان هم آمده نمی بینی؟

ندا دوباره دستم را نوازش کرد:

- آره، ولی از اون حالتهای زود گذره که نصف زنهارش. نذار حالت
بدتر بشه. تو باید به خودت کمک کنی تو تنها کسی هستی که نیما داره. به
خاطر نیما هم که شده اینقدر غصه نخور مریض می شی ها.

بعد برای آنکه حواسم را پرت کند با لحن مخصوص به خودش گفت:

- اگه گفتمی دیشب چه خبر بود؟

لقمه ای کوچک در دهان گذاشتم و شانه بالا اداختم. ندا طبق معمول مواقعی که می خواست چیز هیجان انگیزی را برایم تعریف کند چشمهایش را تنگ کرد و لبخند کجی زد:

- صدا رو نشنیدی؟

با دهن پر جواب دادم:

- نه... چه صدایی؟

لقمه در دهان ندا چرخید، آنقدر تا صدایش در آمد:

- صدای دعوا مراقبه طبقه بالایی ها را چطور نشنیدی؟ گوش فلک کر می شد.

نیم نگاهی به صورت کشیده گندمگون همسایه جوانم انداختم:

- ای بابا تو این خونه قمر خانم آنقدر سروصدا میاد که آدم عادت می کنه هر

لحظه جیر و جار بیفته... حالا کی بود؟

ندا با چاقو کره خوری به سقف اشاره کرد:

- همسایه های عزیز و عصا قورت داده مون که هر کی می بیندشون فکر می

کنه چقدر اینا با ادب و نزاکتن باید صداشون را می شنیدی چنان فحشهای آب

داری نثار هم می کردن که حامد خجالت کشید و صدای تلویزیون رو بلند کرد.

بعد چشم دواند و با لحن خنده داری گفت:

- فکرشو بکن حامد با حامدیش خجالت کشید دیگه تا آخرش را بخون.

بعد ناگهانی پرسید:

- تو چطور نشنیدی؟ حواسم بود که چراغ وامونده ات تا دیر وقت روشنه.

لبخند غمگینی زدم و سر کج کردم:

- تو چطور نشنیدی؟ نیما تا نصف شب گریه می کرد آنقدر تکونش دادم و

چرخوندمش که بازو هام سر شده بودند، الانم درد می کنند...

ندا برای آنکه مجال دوباره ای به شکایت هایم ندهد به میان حرفم پرید:
- همون بهتر که صدای نیما را می شنیدی من که آنقدر اعصابم خرد شد
چند بار لباسم رو پوشیدم برم بالا ولی حامد نداشت، گفت مگه تو فضولی یا
کلانتر ساختمونی؟ بگیر بشین سر جات. هر چی بهش گفتم دلم فقط برای بچه
شون می شوزه که الان معلوم نیست کجا کز کرده و داره گریه می کنه مرغش
یک پا داشت. نداشت برم.

لقمه دیگری در دهان گذاشتم:

- حالا فکر کردی اگر می رفتی می تونستی آشتی شون بدی؟

ندا پوزخند زد:

- معلومه که نه! اصلاً به جهنم که همدیگر رو تیکه پاره می کردن! می
خواستم برم بچه شون رو بیارم پایین خونه خودمون. وقتی خودم کوچیک بودم
و مامان و بابام مثل سگ و گربه به جون هم می افتادن ته دلم آرزو می کردم
بتونم ناپدید بشم یا کور و کر بشم، چه می دونم یه جوری بشم که نه صدایی
بشنوم نه اونارو ببینم اما هیچوقت به آرزوم نرسیدم. واسه همینم از هول حلیم
افتادم تو دیگ حامد!

خندیدم:

- انگار یه جورایی همه مون تو دیگ افتادیم، نه؟

ندا قهقهه زد. خنده هایش همیشه عمیق و از ته دل بود و هوای اطرافش را
می لرزاند. همان طور که می خندید بریده بریده گفت:

- اما دیگ تو از اون فانزی ها بود، تفلون و خوشگل... مال ما فقط، تفلونه

نچسب!

باز پوزخند زد:

- واسه همین دیگ من به درد نخور دیگه... جنس فانتری فقط برای دکور

خوبه.

خنده ندا بند نمی آمد، آنقدر خندیده بود که اشک در چشمان درشت و سیاهش حلقه زده بود. باز نصفه نصفه گفت:

- همون دیگ سیاه های چدنی و به قول مادرم جوندار قدیمی سگش می ارزید به این دیگهای فزرتی و سوسول، همه میگن دود از کنده بلند می شه بدون درست میگن.

من هم علی رغم میلم خندیدم. آنقدر خندیدم تا نیمی از صدای خنده مان بیدار شد. صدای گریه نیمی هر دومان را ساکت کرد. خودمان هم نمی دانستیم به چی می خندیدیم و همین باز به خنده مان انداخت. ندا با دست اشاره کرد که بلند نشوم. آهسته گفت:

- بذار من برم نیمی رو بیارم دلم براش تنگ شده.

و تند تند به سمت اتاق خواب من دوید. دستهایم را در هم قفل کردم و منتظر صدای فریاد نیمی نشستم، ولی باز در دل شاکر بودم اگر ندا را نداشتم چه می شد؟ دلم می خواست دار و ندارم را بدهم تا ندا بتواند خانه فسقلی روبرو را بخرد و خیالش برای همیشه راحت شود. همیشه ترس این را داشتم که اگر صاحبه خانه ندا و شوهرش را جواب کند چه بلایی بر سرم می آید. به یاد روزی افتادم که ندا و شوهرش به خانه رو به رویی آمدند پس از چند روز برو و بیا و سرو صدا یک روز صبح ندا با بشقاب یک خانگی که بوی خوشی می داد زنگ خانه مان را زده بود. از پشت در ندا را می دیدم که کنجکاوانه به اطراف در نگاه می کند انگار می خواست از پشت در داخل خانه را ببیند. اول با خودم تصمیم گرفتم در را باز نکنم، حوصله نگاه های غیر قابل تحمل و کاوشگر کسی را نداشتم دلم نمی خواست به آن سئوالهای تکراری در مورد نیمی و خودم و رامین جواب بدهم. اگر در را باز نمی کردم از شر کنجکاوی همسایه جدید خلاص می شدم ولی اگر در را باز می کردم باید خودم را برای هر نوع برخوردی آماده می

کردم. بعد از یکی دو زنگ زن جوان و قدبلند با آن صورت کشیده و چشمان درشت و کنجکاو دیگر از باز شدن در منصرف شده بود که در یک تصمیم ناگهانی در را گشودم و ندا بی هیچ حرفی خندید:

- داشتم فکر می کردم حالا با این کیکی خوشبو ولی بی مزه چکار کنم نه در رو باز کردید.

بعد بی آنکه منتظر تعارفی از جانب من بماند به سادگی وارد خانه و در مدت کوتاهی وارد زندگی ام شده بود. آن روز با اینکه هر لحظه منتظر آن نگاه های کنجکاو آشنا و سئوالات همیشگی که با احیای و با منظور پرسیده می شد ماندم اما خبری نشد. ندا در برخورد با نیما خیلی عادی روی موهای لخت بچه را بوسیده و حتی با حرکات دست و سر با او بازی کرده بود. بی آنکه یک کلمه حرف بزند و همین عاملی بود برای ورود قلبم. بعد از تولد نیما آدمهای اطرافم را با توجه به ارتباطشان با نیما دسته بندی می کردم، آنهایی که نیما را به سادگی می پذیرفتند و دوست داشتند مورد علاقه ام بودند ولی آن عده که در مورد نیما کنجکاو بودند و با نگاه هایشان قلبم را جریحه دار می کردند یا بچه ام را دوست نداشتند جایی در دایره ارتباطات هر روز کوچکتر شده ام نداشتند.

ندا اما از دسته اول بود. گاهی با نیما سروکله می زد و با او بازی می کرد. گاهی هم به سادگی به نیما توجهی نمی کرد چون توجهش را چیز دیگری به خود جلب کرده بود که اکثراً مربوط به شوهرش حامد می شد.

گاهی اوقات صدای بگو و مگویشان را می شنیدم و دلم می لرزید. به سختی جلوی خودم را می گرفتم تا دخالتی نکنم. هر بار به خودم نهیب می زدم: به تو چه ربطی داره؟ تو اگه خیلی بلد بودی این وضعت نبود! اما باز همه هوش و حواسم به آن پنجاه متر فضای روبرویم بود که چه زمان آرام می گیرد.

دلم برای ندا می سوخت. برای جوانی و زیبایی و جسارت و همه آن چیزهایی که او را زنی استثنا می کرد/ برای تمام آنچه در وجودش بود و حامد نمی دید.

دلم می خواست مرد جوان را آنقدر تکان بدهم تا چشمهایش باز شود و زنش را ببیند و متوجه امتیازات او باشد اما دریغ و افسوس که امکان نداشت. صدای خنده نیما از فکر و خیالم بیرونم آورد. متعجب منتظر ماندم. لحظه ای بعد ندا با نیما در آغوشش در راهرو کوچک پیدایش شد. صدای ندا پر از مهربانی بود:

- ببین چه پسر خوبی شده مامانش... اصلاً گریه نکرد. تازه قراره بعضی وقتها پیش خاله ندا بمونه تا مامانش بره بیرون.

نیما فوری اخم کرد و سر تکان داد. لبخند زد:

- باشه خوشگلم، بیا بغل خودم، بیا صبحونه بخور.

پسرم خودش را به سمتم متمایل کرد و صدای ندا را درآورد:

- آی بر اون ذات لعنت بچه! خرس گنده، پدرم دراومد بیا برو بغل مامانت تحفه!

خندیدم، از حرفهای ندا اصلاً ناراحت نمی شدم. می دانستم هیچکدام از روی قصد و غرض نیست و اگر هم قصدی در کار است فقط عشق و محبت است و این برایم دنیای ارزش داشت.

لحظاتی باز ندا داشت با آب و تاب جریان دیشب را تعریف می کرد و من به سختی سعی می کردم نیما را وادار به قورت دادن لقمه های کوچک و له شده داخل دهانش بکنم، مثل همیشه جدال سختی بود.

به شدت سعی می کردم صبور باشم و نیما بی آنکه چیزی بفهمد سعی کرد مرا راضی کند. در این میان تنها ندا بود که بی توجه به من و پسرم مشغول صحبت بود:

- شب تازه ظرفها را شسته بودم و می خواستم خیر سرم یک دقیقه تلویزیون تماشا کنم که سروصدا بلند شد... اول صدای جیغ زنه آمد، فکر کردم بچه اش چیزی شده ولی بعد صدای مرده بلند شد که همین طور یه ریز فحش

می داد اونم چه فحشایی! انگار نه انگار با زنشه اگه می شنیدی فکر می کردی با یک لات چاقو کش دعواش شده. خلاصه حسابی گوش تیز کرده بودم که حامد صدای تلویزیون را زیاد کرد. همچنین اخم کرد که انگار تقصیر منه که چنین چیزایی از دهن اون مرتیکه در میاد، بعد صدای زنه آمد که در رو به تخته می زد و با داد و فریاد به جد و آباد شوهره سر می زد، وای دلم خنک شد... این وسط فقط دلم برای بچه بد بختشون می سوخت که تو اون داد و هوار جیکش در نمی اومد حتی گریه هم نمی کرد. بیچاره حتماً زهره ترک شده بود.

با دستمال آب دهان نیما را که موقع غذا خوردن بیشتر می ریخت تمیز کردم و پرسیدم:

- بالاخره چی شدن که ساکت شدن؟

ندا شانه بالا انداخت:

- آنقدر صدای خرد و خاکشیر ظرف و ظروف آمد که نگو، حالا نمی دونم کدوم یکی داشت هنرنمایی می کرد ولی هر کی بود موفق شد اون یک رو بتارونه چون بعدش ساکت شدن و چند دقیقه بعد هم چراغ خاموش شد.

ندا به سرعت لیوانها را شست و دستانش را با کنار شلوارش خشک کرد. نیما که متوجه شده بود خاله ندای عزیزش قصد رفتن دارد لب پرچید و با دست به ندا اشاره کرد. ندا با مهربانی صورت کثیف و آلوده به بیسکوئیت نیما را بوسید و رو به من کرد:

- عصری بیا اونور، نیما هم دلش می گیره. یه سری ببریمش پارک هوا بخوره. عصبی سر تکان دادم:

- حال و حوصله ندارم.

نیما به دقت به من و ندا نگاه می کرد. انگار متوجه شده بود صحبت بر سر بیرون رفتن است. ندا دمپایی هایش را پوشید و در را باز کرد:

- من دیگه برم سرکار... ولی سحر به خدا این بچه گناه داره رنگش سفید

شده بسی که آفتاب ندیده، آنقدر سخت نگیر.

ابرو بالا انداختم تا ندا دیگر حرفی نزند. زیر لب زمزمه کردم:

- خودم می دونم، حالا ببینم چی می شه.

نیما شادمانه خندید و ندا بغض آلود خداحافظی کرد.

در خلوت خانه کوچک پشت میز چوبی و محبوبم نشسته و به چند آلبوم جلوی رویم زل زده بودم. چنان به آلبوم ها نگاه می کردم انگار قرار بود دستی از درونشان بیرون بیاید و خفه ام کند. به هزار زحمت نیما را خوابانده بودم. دکتر داروهایش را عوض کرده بود و من می ترسیدم مبادا این بی قراری و ناآرامی مال داروهای جدید است. روی کاغذ کوچک زرد رنگ چیزی نوشتم و کنارش ضربدر زدم تا یادم بماند این مسئله را از دکتر بپرسم. اگر کارهایم را یادداشت نمی کردم اصلاً به یاد نمی آوردم چه باید بکنم.

بعد از ظهر هر چه با خودم کلنجار رفته بودم تا نیما را بیرون ببرم نتوانستم خودم را راضی کنم. سختی پیاده روی برای من که همیشه ماشین در اختیارم بود یک طرف، نگاه ها و پچ پچ های آزار دهنده از طرف دیگر علت اصلی امتناعم بود، چه بر سرم آمده بود؟ من که همیشه برای هر لحظه ام برنامه ای خاص و شاد داشتم چطور می توانستم تمام روز را در خانه بی هیچ هدف مشخصی سر کنم؟ سؤال اصلی جایی در ذهنم می جنبید چرا به اینجا رسیده ام؟ کجای کارم اشتباه بود و آیا اصولاً من مرتکب اشتباهی شده بودم یا همه چیز خواست خداوند بود همان خداوندی که تازه تازه داشتم می شناختم. کسی که قبلاً فقط به عنوان عادت اسمش را زیر لب تکرار می کردم یا محدود به قسم خوردنم بود... حالا وقتی اسمش را حتی در خلوت تنهایی ام زمزمه می کردم تمام بدنم از تجسم قدرت و رحم و عطوفتش می لرزید و این خدایی بود که تازه داشتم می شناختم!

اولین آلبوم را برداشتم و با تائی بازش کردم. طاقت نگاه کردن به هیچ کدام

را نداشتیم. بی حوصله آلبوم را کنار گذاشتم و پاورچین پاورچین به اتاق نیما رفتم جایی که فقط اسمش اتاق نیما بود چون پسر من اصلاً راضی نمی شد در تخت خوابش بخوابد. در تخت دو نفره و بزرگ پدر و مادرش راحت تر بود. انگار خیالش آسوده و اضطرابش کمتر می شد.

در را آهسته بستم و چراغ را روشن کردم. هر بار این اتاق می آمدم حسرت بند بند وجودم را می لرزاند. نگاهی به تخت و کمد ویتترین دار چوبی و شیک که گوشه ای از اتاق را اشغال کرده بود انداختم. روتختی گلدوزی شده نو و زیبا با دلکی در وسطش انگار مرا مسخره می کرد، همه چیز نقشی از یک دلک با مزه و رنگارنگ داشت که مادرم با سلیقه روی وسایل بچه گلدوزی کرده بود. حتی حاشیه کاغذ دیواری که دور تا دور اتاق چسبیده بود دلکهای شاد و خندان با بادکنکهای رنگی را دور اتاق می رقصاند.

باز بغض مثل گره ای گلویم را بست. وای که مادرم با چه شوق و ذوقی همه وسایل بچه را با دستهای خودش تزئین کرده بود. پدرم برای اولین بار دست از دل برداشته بود و اگر چه با سختی تمام وسایل سیسمونی نیما را از بهترین مارک و جنس خریده بود.

اولین قطرات اشک که از چشمانم غلتید دیگر نتوانستم جلوی خودم را بگیرم، چنان زار می زدم که انگار عزیز را از دست داده ام، دلم برای پدر و مادرم تنگ شده بود. سرم را بالا گرفتم و به دنبال خدا می گشتم آهسته زمزمه کردم: - چه گناهی به درگاهت کرده بودم که این طوری حالم را گرفتی؟ چه کار بدی کردم... چرا؟ چرا من؟

اما هیچ صدایی جوابم را نداد. وقتی آنقدر گریه کردم که سوزش چشمانم توان باز نگه داشتن پلک هایم را گرفت افتان و خیزان از اتاق بیرون آمدم و کنار پسر من که به آهستگی نفس می کشید زیر رو تختی شیکم خزیدم و از حال رفتم. مثل متهمی که در مقابل هیأت منصفه ایستاده باشد اضطراب داشت. همان

احساس قدیمی و آشنا که در مقابل دیگران وجودم را پر می کرد. ترس از متهم شدن، گناهکار شناخته شدن، سرزنش شنیدن و حتی سنگینی نگاه های متهم کننده راحت نمی گذاشت. حتی گاهی در خواب می دیدم برهنه و لخت مقابل مردم ایستاده ام و از خجالت و شرم نمی دانم چه باید بکنم. در واقع همین طور هم بود در مقابل نگاه های سرزنش آمیز احساس برهنگی به سراغم می آمد. همان شرم و اضطراب را حس می کردم و دلم می خواست جوری ناپدید شوم.

برای همین کم کم رفت و آمدم را با دوستان و بعد فامیل قطع کردم و بعد از مدتی حتی برای خرید هم به زور و سختی از خانه خارج می شدم. به این نتیجه رسیده بودم که هر چه کمتر مقابل چشمان کنجکاو و متهم کننده مردم آفتابی شوم راحت تر خواهم بود. با اینکه می دانستم پسرم چقدر از بازی در هوای آزاد لذت می برد و تا چه حد دوست دارد بقیه آدمها را ببیند، عطای بیرون رفتن را به لقای کنجکاوی و نگاه های آزار دهنده مردم بخشیده بودم.

تنها ارتباط من با همسایه هایم بود آن هم نه همه شان فقط دو واحدی که کنارم بودند. ندا که در واحد روبرویی زندگی می کرد و مریم که در واحد کناری منزل داشت. گاهی فکر می کردم اگر ندا و مریم هم مثل بقیه متهم می کردند یا با کنجکاویشان آزارم می دادند چه می کردم؟ باید در خانه می ماندم تا سالها می گذشت و کسی اسمی از من بیاد نمی آورد.

مدتها بود که دیگر احساس عذاب آور متهم بودن را نداشتم. از وقتی که رامین رفته بود، از وقتی که من در را به روی همه بسته بودم، از وقتی که خودم را در خانه زندانی کرده بودم. اما حالا باز آن احساس بد و ناراحت کننده وجودم را پر کرده بود.

این بار منتظرانم مریم و ندا بودند که به قول ندا تصمیم گرفته بودند مَهر از لبهایم بردارند. تا شاید از آن افسردگی مرداب مانند که هر روز بیشتر مرا در خود می کشید نجاتم دهند.

کلافه نگاهشان کردم، هر دو منتظر به دهانم چشم دوخته بودند. با صدایی که از ترس کمی خشن شده بود گفتم:

- نمی دونم از کجا باید شروع کنم؟

بعد نگاهی به نیما کردم که پشت میلهای مریم، جای مورد علاقه اش با مکعبهای رنگی سرگرم بود. البته هیچ چیزی که باعث هیجانم شود درست نمی کرد فقط به سادگی مکعبها را برمی داشت و به رنگ درخشانشان نگاه می کرد، بعد سر جایش می گذاشت و دوباره یک مکعب دیگر را در دست می گرفت.

صدای ندا باعث شد سرم را برگردانم:

- از اول شروع کن، ما هم فضولیم هم بیکار.

بعد نگاهی پر خنده به مریم انداخت:

- الحمدلله شوهرامونم که تا بوق سگ نمیان، تو هم که بکل راحتی... پس از

اول بگو.

به دستهایم که در هم قلاب کرده بودم نگاه کردم، انگار جواب داخل قلاب دستهایم باشد بعد آه کشیدم و دل به دریا زدم.

اگر قبول داشتیم که مریم و ندا دوستان واقعی ام هستند باید آنها را در همه

چیز سهیم می کردم. در غم و شادی، سر بلند کردم و گفتم:

- راستش چنان اولی وجود نداره، مثل خیلی از آدمها من و رامین از طریق

دوستان دانشگاهمون با هم آشنا شدیم. اولین بار که با رامین قرار بود برم بیرون

خیلی ازش خوشم نمی اومد البته به خاطر شخصیتی که ازش شناخته بودم. بار

اول که دیدمش خیلی گنده گنده حرف می زد در ضمن سعی می کرد همه رو با

خودش موافق کنه، انگار می خواست وادارت کنه حرفاشو قبول کنی. بعدشم

مثل بچه ها سرکارم گذاشت و من خنگ ساده هم نفهمیدم سرکار رفتم. ولی به

هر حال آنقدر زرنگ بود که علی رغم میل وادارم کرد باهاش قرار بذارم. اولش

به هیچکس نگفتم چون فکر می کردم ازش خوشم نیاد و دلیلی نداره چیزی که

اصلاً وجود نداره رو به بقیه هم بگم و بیخود سر زبونا بیفتم.

اولین قرارمون تو یه رستوران کوچیک و تر و تمیز دانشگاه خودمون بود. چون خیلی از رامین خوشم نیامده بود هیچ سعی نکردم به خودم برسم تا اون ازم خوشش بیاد. حتی شاید یه کمی شلخته تر از حد معمول هم رفتم سر قرار تا با خودش فکر نکنه خبریه و من خیلی هول شدم. اولین مانتو و روسری که دم دستم رسید پوشیدم و بی اونکه آرایش کنم راه افتادم. یه کمی هیجان داشتم که اونم مربوط به رامین نبود می ترسیدم مبادا یکی از بر و بچه ها من رو اونجا ببینه و جار بزنه.

وقتی من رسیدم رامین هنوز نیامده بود و همین باعث شد یه کمی آروم بگیرم. از فرصت استفاده کردم و یه میزی انتخاب کردم که تو چشم نباشه. خودمم پشت در ورودی و آدمها و رو به دیوار نشستم و همین باعث شد تسلطم رو به دست بیارم. رامین یک ربع بعد از من رسید و بعد از یک کمی اینور و اونور نگاه کردن پیدام کرد. بر خلاف من حسابی شیک و پیک کرده بود و به خودش رسیده بود. شاید منتظر بود منم مثل خودش خودم را خفه کرده باشم و وقتی دید خیلی ساده پشت میز نشستم و دارم سالاد می لمبونم یه کمی جا خورد اما زود خودش رو جمع و جور کرد و پشت میز نشست. اولش می خواست قلنبه سلنیه و لفظ قلم حرف بزنه ولی وقتی دید تره به ریشش خرد نمی کنم رفت تو جلد خودش و خنده اش گرفت. بهم گفت:

- شما همیشه مثل بچه مدرسه ای ها می گردی؟

منم با حاضر جوابی گفتم:

- نه، فقط وقتیایی که با بچه مدرسه ای ها قرار دارم این طوریم.

باز جا خورد و چند لحظه ساکت شد. تو این فاصله پیش خدمت لیست غذارو آورد و منم برای اینکه حسابی حالش رو بگیرم گردونترین غذای رستوران را سفارش دادم اما رامین اصلاً بروش نیاورد اونم از همون غذا سفارش داد و این

طوری حال منو گرفت. مثل دو تا حریف تو میدون جنگ بودیم تا یه دختر و پسر جوون سر یه قرار، وقتی پیشخدمت رفت گفت:

- چرا ساکتی؟

همانطور که سالاد می خوردم بهش گفتم:

- شما گفتی بیا یه ناهار مفت بخور و برو مگه نه؟

ساکت نگاهم کرد. آنقدر با دقت بهم نگاه کرد که حسابی دستپاچه شدم. سعی می کردم خودم رو بی تفاوت نشون بدم اما نمی شد. خودم می دونستم حسابی هول شدم و احتمالاً صورتم قرمز شده، بعد از چند لحظه سکوت گفت:

- خیلی هم ناهار خالی نبوده، نه؟

ظرف سالاد را کناری گذاشتم و پرسیدم:

- منظورت چیه؟ ببین رک و راست بهم بگو. دلم می خواد راستش رو بگی من اصلاً نمی شناسمت، اولین بار تو همون کافی شاپ کذایی دیدمت که مثل احمقها منو سرکار گذاشتی. اصلاً نباید می اومدم بذار به حساب حماقت دومم ولی اصلاً متوجه منظورت نمی شم. می شه بدون استعاره و گوشه و کنایه بهم بگی منظورت چیه... چون من از او عامی های بی کلاسم و هیچی سرم نمی شه مگه حرف حساب اونم به زبون فارسی!

چند لحظه حرفی نزد فقط نگاهم کرد که بعداً فهمیدم عادتشه. بعد نفس عمیقی کشید و گفت:

- سخنرانی خوبی بود. حالا که این همه اصرار داری بهت میگم. خیلی هم ساده میگم که بفهمی ازت خوشم اومده. همین! منظور دیگه ای هم در کار نیست نه رییس باند دخترای فراری و صادرات و وارداتم نه می خوام سوء استفاده ای ازت بکنم و خلاصه دور همه قصه هایی رو که تو مجله دوزاریهای خانوادگی خوندی خط بکش، بر سردوراهی و من زن دوم بودم و چه می دونم فریب خوردم و از حرفها. پریروز تو کافی شاپ از سادگیت خیلی خوشم اومد.

خنده ام گرفت بی توجه به رامین گفتم:

- تازه اون روز آخر تیپ بودم.

بی اونکه بخنده نگاهم کرد.

- منظور از سادگی تیپ و قیافه ات نبود رفتار و اخلاقت بود.

رنجیده گفتم:

- از کجا فهمیدی ساده ام؟

این بار لبخند زد:

- بد برداشت نکن! منظورم از سادگی خنگی و پیگی نیست منظورم بی شيله

و پیلگی و روراستی بود. اون وسط که دوستت داشت با حرارت یقه پاره می کرد

که به من بفهمونه احمق و بی شعورم تو راحت و بیخیال داشتی ته فنجونت رو

نگاه می کردی. نه تو فکر دلبر بودی نه می خواستی خودت رو نشون بدی. می

دونی تا این سن رسیدم فهمیدم دخترا خیلی دلشون می خواد نشون بدن تو

همه چیز استادان و حرفی برای گفتن دارن... از هنرهای زنونه گرفته تا فوتبال و

مکانیکی و هر چیزی فکرش رو بکنی. تا بحث شروع می شه بی اونکه به موضوع

توجه داشته باشن دهن باز می کنن، اتفاقاً اکثراً یه چیزایی هم برای اینجور

مواقع اون گوشه موشه های ذهنشون ذخیره کردن و تحویل میدن. اما اگر

بخوای یه خورده عمیقتر بشی کم میارن و شلوغ می کنن و بحث رو عوض می

کنن.

فوری گفتم:

- اینجوری هم نیست.

رامین با لحنی کودکانه گفت:

- هست، اکثراً هست! من خیلی گشتم و به اندازه موهای سرم تجربه دارم.

باز خنده ام گرفت:

- برای همینه کچلی!

در کمال ناباوری قرمز شد و دادش در آمد:

- کچل؟ کجای من کچله؟ بابابزرگم هنوز مو داره خرمن، ما ارثی پر مو

هستیم.

دستهایم را بالا گرفتم جلو خنده ام را نمی توانستم بگیرم:

- شوخی کردم بی جنبه.

همان لحظه غذا را آوردند و قضیه بخیر گذشت. در حین غذا خوردن رامین حرف می زد و من سر تگون می دادم. به نظر من همه پسرا اکثراً چاخان و خالی بند بودند و بیشتر از آنچه بودند می خواستند به نظر برسند و برای همین نصف حرفهای رامین را جدی نمی گرفتم فقط دلم می خواست زودتر غذا را تمام کنم و برم سراغ کارم. اصلاً حرفاشو باور نمی کردم ولی به روی مبارک هم نمی آوردم که دوباره عصبانی نشه. حوصله بحث کردن رو نداشتم. اصولاً در بحث کردن کم می آوردم برای همین همیشه به شبنم دوستم که خیلی اهل بحث و بگو و مگو بود می گفتم حق با توست و قال رو می کندم.

اما این حقه پیش رامین نگرفت که وسط حرفاش قاشق و چنگال را انداخت و با ناراحتی پرسید:

- ببینم اصلاً می فهمی من دارم چی میگم یا الکی سر تگون میدی؟

دستپاچه نگاهش کردم با دهان پر و چشمهای گشاد شده احتمالاً خیلی احمق به نظر می رسیدم که خندید من هم خندیدم. صدای رامین پر از شادی بود:

- به خدا تو همونی که من می خوام، خیلی باحالی.

همانطور خندان گفتم:

- می خوای آدرس بدم فردا بیای خواستگاری؟

جواب فوری رسید اما خیلی جدی بدون هیچ خنده ای:

- آره، اتفاقاً فکر خوبیه.

به دنبال نشانه ای از شوخی صورتش را کاویدم اما نه خیلی جدی بود و من باز دستپاچه شدم. این بار رامین که متوجه شده بود زیادی تند رفته خندید:
- چیه؟ چرا این طوری نگاه می کنی؟ باز رفتی تو فکر قصه هایی که خوندی؟ همون مجله در پیتی، ها...

همزمان انگشتش را هم با ادای بامزه ای تگون می داد که باعث شد خنده ام بگیرد:

- نه! اما دیگه به این لوسی هم محاله ازدواج بکنم. در ضمن خیلی احمقانه است که آدم با یه بار دیدن یه نفر بخواد باهاش ازدواج بکنه، عهد شاه وزوزک که نیست.

رامین همانطور جدی نگاهم می کرد:

- آره نیست. اما ازدواجهای عهد شاه وزوزک اتفاقاً ازدواجهای موفقتری نسبت به امروزی هاست اینو که دیگه قبول داری؟
دست از خوردن کشیدم. منظورش چی بود؟ واقعاً به حرفش اعتقاد داشت یا می خواست منو امتحان کنه، آهسته گفتم:

- این طوری نیست... زنهای قدیمی زیاد اهل سازش بودند این معنی اش موفقیت نیست.

جواب فوری رسید:

- یعنی تو با سازش مخالفی؟

سرتکان دادم:

- سازش بیخود آره. اینکه همهمش یه نفر کوتاه بیاد و یه نفر زور بگه اصلاً عاقلانه نیست. اکثر ازدواجهای قدیمی از این الگو پیروی می کنند، یعنی مرده زور میگه و حرف حرف اونه و زنه یاد گرفته برای بلند نشدن سر و صدا اطاعت کنه اونم به این خاطر که اکثر زنهای قدیمی استقلال مالی و فکری ندارن. زندگی مستقل براشون مرگه. اینه که به هر خفتی راضی می شن.

رامین پوزخند زد:

- پدر و مادر من اصلاً این طوری نیستن، نمی دونم شاید تو...

حرفش را قطع کردم:

- حرف من و تو نیست، من گفتم اکثراً این طوریه حالا پدر و مادر تو جز اون

اقلیت هستن، انگار تو این جامعه زندگی نکردی؟

برای اولین بار ساکت ماند و چیزی نگفت. بعد از اینکه از رستوران بیرون آمدم بی حوصله خداحافظی کردم. نمی دانم چرا لجم گرفته بود. عصبی و بی قرار بودم، هر چقدر اصرار کرد منو به خونه برسونه قبول نکردم و پیاده راه افتادم.

در راه با خودم قول و قرار می داشتم که دیگه تحت هیچ شرایطی باهاش هم صحبت نشم. حسابی به هم ریخته بودم اونم من که خیلی سخت تحت تأثیر قرار می گرفتم و از دست کسی عصبی می شدم. به هر حال رامین جزو کسانی بود که راحت می تونست منو عصبانی کنه و من حرص آلود و ناراحت به خودم لعنت می فرستادم که به سادگی با او قرار گذاشته ام.

اون روز اصلاً به دانشگاه نرفتم که باز بی سابقه بود چون من اصولاً یکی از تفریحاتم رفتن به دانشگاه بود ولی این بار اصلاً حال و حوصله نداشتم. وقتی به خونه رسیدم هنوز ته دلم عصبانی و ناراحت بودم. جواب مامان و سپیده رو هم در چند جمله دادم و گفتم:

- حالم خوب نبود زود برگشتم.

حوصله حرف زدن نداشتم و لباسهایم را در آوردم و روی تختم دراز کشیدم. وقتی با صدای سپیده بیدار شدم چند ساعتی گذشته بود و من دیگه عصبی نبودم. چشمهای سپیده برق می زد و مشکوک نگاهم می کرد:

- سحر... تلفن!

خواب آلود گوشی را برداشتم و با شنیدن صدای رامین خواب از سرم پرید.

اولین جمله ای که بهش گفتم این بود:

- تو شماره منو از کجا آوردی؟

خندید:

- اون دفعه که زنگ زدی شماره ات افتاده بود روی تلفن ما.

آهی کشیدم و باز به خودم لعنت فرستادم. حماقت واقعاً باعث ضرر آدم می شد. تصمیم گرفتم سرد و رسمی جوابشو بدم بلکه دست از سرم برداره. اما رامین یه اخلاقی داشت که به اون چیزی که می خواست به هر طریقی می رسید و اصلاً براش مهم نبود بقیه چی بگن و چطوری باهاش رفتار کنن. این بود که هر چی من بی حوصله و سرد جوابش را می دادم از رو نمی رفت و به حرف زدن ادامه می داد. وقت خداحافظی هم گفت:

- احتمالاً فردا تو دانشگاه می بینمت اگه نشد بهت زنگ می زنم، امروز که خیلی حال و حوصله نداشتی.

قبل از اونکه دهن باز کنم خداحافظی کرد و گوشی را گذاشت. همانطور مات و گوشی به دست روی تختم نشسته بودم که سپیده آمد تو و با همان نگاه مشکوک گفت:

- این دیگه کی بود؟

با صدای سپیده به خودم آمدم و همانطور که گوشی تلفن را سرجایش می گذاشتم گفتم:

- یه آدم بیکار.

بعد براش تعریف کردم این همونی بود که بهم شماره فالگیر داد و منم زنگ زدم. البته حرفهایی که سر ناهار رد و بدل شد رو درز گرفتم. حوصله شنیدن سرزنش و نصیحت را اصلاً نداشتم.

سپیده خودش محافظه کار بود و برای هر حرکتش مدتها فکر می کرد. اکثر اوقات هم اختلاف ما سر همین بود. به نظر سپیده من زیادی خوشبین بودم و

بیگدار به آب می زدم که می گفت از سادگی و حماقتم آب می خوره اما خودم اصلاً این طوری فکر نمی کردم. من از هر کاری خوشم می آمد به سادگی انجامش می دادم بعد وقتی برای سپیده تعریف می کردم اخم می کرد شروع می کرد به گفتن اگه این طوری بشه چیکار می کنی؟ و صد تا اگه اینجوری بشه چه خاکی به سر می کنی؟ برام ردیف می کرد و من با دهان باز مات می موندم که ذهن یه آدم چقدر می تونه منفی باف و بدبین باشه. اما سپیده اشتباهی فکر می کرد من تازه می فهمم چه غلطی کردم، برای همین لبخند پیروزمنده ای می زد و می گفت:

- عقلت نرسیده بود؟

اون روز هم وقتی حرفم تموم شد نفس پر سر و صدایی کشید که معنی اش وای از دست حماقت تو بود. بعد گفت:

- آخه دیوونه حالا زنگ زدی فهمیدی فالگیر و از این خبرها نیست چرا باهاش قرار گذاشتی؟ تو که میگی اصلاً ازش خوشش نمیداد، اگه خوشش می اومد چکار می کردی؟

ساکت سرم را پایین انداختم. در این یک مورد حق را به سپیده می دادم. آهسته گفتم:

- فکر کردم یه ذره می خندم و به ناهار مفت هم می خورم. بعدشم یه زبونی داشت که هر کاری کردم نتونستم دست به سرش کنم.

سپیده دست به سینه نگاهم کرد:

- خوب ناهار خوردی و خندیدی حالا چجوری می خوای از شرش خلاص بشی، اگه یه بار وقتی بابا خونه س هوس کنه زنگ بزنه چیکار می کنی؟ از شانس گندت اگه بابا گوشه رو برداره و اون بچه پررو بگه با سحر کار دارم چه خاکی به سرت می کنی؟

می دانستم سپیده روی دور افتاده و همانطور حرف می زند، صد تا اگه

اینجوری کنه دیگه به ذهنش می رسه که اعصاب خورد می کنه بنابراین فوری از جا بلند شدم و دستم را تکان دادم:

- حالا ولش کن هر وقت اتفاقی افتاد یه فکری می کنم. حالا که چیزی نشده اگه فردا دیدمش بهش میگم دست از سرم برداره، شتر مرد و حاجی خلاص! سپیده که انگار فهمیده بود که حوصله شنیدن اگه مگه هاش رو ندارم شانه بالا انداخت و بی حرف از اتاق بیرون رفت.

آن روز تا شب به این فکر می کردم که حرفهای رامین راست است یا از زدن آن حرفها مقصودی دارد که من متوجه نمی شدم. با خودم فکر می کردم حتماً می خواهد کلاهی سرم بگذارد و من آنقدر ساده و خنگم که نمی فهمیدم قصد واقعی اش چیست! مگه می شه آدم یه شبه از یه دختر خوشش بیاد؟ اونقدر خوشش بیاد که باهاش قرار بذاره و اعتراف کنه که ازش خوشش اومده؟ تازه وقتی هم به طعنه بهش گفتم می خوام بیای خواستگاریم خیلی جدی گفته بود: فکر خوبیه! حتماً ریگی به کفشش بود وگرنه به قول سپیده پسرا به این راحتی دم لای تله نمیدن.

سپیده همیشه می گفت اگه یه پسری بی مقدمه به دختری اظهار علاقه کنه یا دختره خیلی خوشگل و خوش هیكله یا خیلی پولدار و ثروتمند... می گفت پسرا تا بتونن سعی می کنن دوست دخترشون رو پا در هوا نگه دارن، به شدت مراقبن که حرفی نزنن که معنی قول و قرار داشته باشه. حتی به شوخی! چون اصولاً علاقه ای به ازدواج با دختری که باهاشون دوست شده ندارن مگه اینکه واقعاً مغز نداشته باشن یا دختره خیلی تک و استثنا باشه. برای همین خودش روی خوش به خواستگار نشون نمی داد از بس در مورد ازدواج و زندگی بدبین بود و فکر می کرد هر خواستگاری قصد فریب دادن او را دارد. بیشتر زندگی اش خلاصه شده بود در دوستانش که چند دختر هم سن و سال خودش و همفکرش بودند و با هم دوره می گذاشتند و اکثر اوقات در کوه و انجمنهای ادبی ولو بودند.

خسته از فکرهای جورواجور روی تختم دراز کشیدم. لحظه ای از دریچه چشم سپیده به قضیه نگاه کردم. من نه خیلی خوشگل و خوش هیکل بودم، نه خیلی پولدار. پدرم کارمند ساده اداره بود و از افتخارات بزرگش این بود که بیست سال زودتر از آبدارچی اداره پشت میزش نشسته و دیرتر از همه از پشت میزش بیرون آمده. نون حلال خورده و زیر بار منت نبوده است. البته این نون حلال آنچنانی نبود که ما را در چشم بقیه پولدار جلوه دهد، اگر ارث و میراث پدری اش نبود شاید حتی خانه هم نداشتیم. خلاصه زندگی مان بسیار متوسط بود و هر کسی می توانست این را بفهمد.

جلوی آینه اتاق نگاهی به خودم کردم. صورتی گرد با پوستی درخشان و گندمگون، چشم و ابرویی مشکی با مژه هایی پرپشت و برگشته! از بینی ام دل خوشی نداشتم اما می ترسیدم حرف عمل پلاستیک را در خانه مطرح کنم چون از جواب پدرم مطمئن بودم. البته از دوستانم هم شنیده بودم دماغهایی مثل مال من که کمی گوشتی بود بعد از عمل هم تفاوت چندانی نمی کرد. این بود که کاری به کارش نداشتم. لب و دهنم کوچک و پر بود و موقع خندیدن هم دندانهایم را نشان نمی داد. چال گونه هایم یکی از امتیازات چهره ام به شمار می رفت که بعد از چشمانم زیباترین قسمت صورتم را تشکیل می داد. موهای مشکی و صافی داشتم که اکثراً تا زیر گوشهایم بلند نگهش می داشتم و با تل یا گاهی کش جمعش می کردم.

به هر حال قیافه ای عادی داشتم، نه خیلی خیلی زیبا بودم نه زشت به حساب می آمدم. سر و وضعم هم عادی بود. سعی می کردم با پول اندکی که پدرم برای لباس و کفش و کیف می داد بهترین ها را بخرم و حداکثر تلاشم را می کردم از مد عقب نمانم. اما باز هم پیدا بود که سر و وضع مارک دار و آنچنانی نیست و اطمینان داشتم این از دید پسری مثل رامین که معلوم بود وضع مالی اش عالیست پنهان نمی ماند. پس چرا نظرش را جلب کرده بودم؟ تیپ و قیافه

رامین هم جوری بود که می توانست بهترین دخترها را - از نظر سپیده - به راحتی به دست آورد پس در من دنبال چی می گشت؟

آن شب تا پاسی از شب گذشته در جایم غلت می زدم و با خودم فکر می کردم چه تصمیمی درست است و باید چه عکس العملی نشان بدهم. بعد به این نتیجه رسیدم اگر کسی در این میان ضرر کند رامین است نه من!

قسمت خوشبین مغزم فعال شده بود و تمام ذهنم پر بود از تصاویر درخشان و رنگی از یک عروسی مجلل و زندگی آنچنانی که آرزویش را داشتم. گاهی پیش خودم اعتراف می کردم که عاشق پول و تجملات هستم و این شاید نقطه ضعف بزرگم بود. دلم نمی خواست زندگی ام مثل پدر و مادرم با حساب و کتاب و یک قرون دوزار کردن باشه، دلم می خواست هرگز نگرانی بی پولی نداشته باشم. هر چقدر خواستم خرج کنم بی بازخواست و حساب و کتاب و آینده نگری، البته در میان دوستانم هیچوقت به زبان نمی آوردم که دلم می خواهد شوهر آینده ام پولدار باشد. اما سر خودم نمی توانستم کلاه بزارم. دلم غنچ می زد برای خریدهای آنچنانی در فروشگاههای معروف و بزرگ، غذا خوردن در بهترین رستورانها و سفرهای رنگارنگ و اقامت در هتلهای اسم رسم دار، البته امید زیادی نداشتم که به آرزوهایم برسم اما پیدا شدن ناگهانی رامین به اون صورت و اظهار علاقه عجیب و غریبش آرزوهای خفته ام رو بیدار کرده بود. نمی دانستم وضع مالی رامین چطور است و چقدر خوبه اما از سر و وضع و ماشین زیر پایش پیدا بود که وضعش بد نیست یا حداقل پدرش پولدار است که توانسته چنان ماشینی زیر پای پسرش بذاره. در هر حال برایم فرقی نمی کرد چه پدر چه پسر پولدار آرزوهای مرا برآورده می کرد. هیچ پدری حاضر نبود پسرش در فقر و بدبختی باشه و همین مرا به رویاهایم نزدیک می کرد.

وقتی خواب در چشمهایم لانه می کرد با خودم قرار گذاشتم به رامین روی خوش نشان بدهم تا ببینم مقصودش چیست و البته به گوشه ای از مغزم سپردم

که مبادا کلمه ای پیش دوستانم یا سپیده بر زبان آورم. باید اول مطمئن می
شدم. با این فکر خیالم راحت شد و خواب به سراغم آمد.

فصل سوم

روزهای بعد با فکر رامین بیشتر به سر و وضعم می رسیدم و اکثر اوقات آرایش مختصری می کردم. دلم می خواست زیباتر به نظر برسم و این از دید بقیه دوستانم پنهان نمی ماند. گاهی با متلک و گوشه کنایه می خواستند از کارم سر در بیان. از همه بیشتر شبنم به پر و پام می پیچید. احساس می کردم یه بوهای برده چون یه روز سر کلاس بهم گفت:

- تازگی ها یه جوری شدی، خبریه؟

دستپاچه مشغول جمع کردن وسایلم شدم و گفتم:

- نه چه خبری! مگه چی شده.

- هیچی! من که نمی دونم چی شده، دارم از تو می پرسم که چی شده چند

روزه عوض شدی.

- تو خیالاتی شدی، من همونم که بودم نمی فهمم منظورت از عوض شدن

چی؟

پوزخند شبنم مثل آب سردی روی سرم ریخت:

- آرایش می کنی... تیپ می زنی... نکات دنبال یکی می گرده که نمی دونم

کیه... خواست پرت شده اصلاً نمی فهمی چی میگم... چرت و پرت میگی... بازم

بگم یا فهمیدی؟

به دقت سعی کردم نگاهم را از نگاهش بدزدم. همانطور که خودم را مشغول جمع کردن وسایلم نشون می دادم گفتم:

- به نظر خودم خیلی شلخته شده بودم تصمیم گرفتم یه ذره به خودم برسّم
مثل تو، مثل بقیه، این بده؟
شبّنم روی دستم زد:

- نه خیلی هم خوبه اما به نظرم از اون روز که تو کافی شاپ بودیم این تصمیم رو گرفتی، نه؟

یخ کردم اما قبل از اینکه حرفی بزنم شبّنم رفته بود. پشت سرش داد زدم:
- منظورت چیه؟

همانطور که می رفت دستش را بالا برد:
- هیچی... بیخیال.

اما همان یک جمله کافی بود تا حساب کار دستم بیاید.

از اون روز کذایی که تو رستوران غذا خوردیم رامین رو ندیده بودم و بعد از گذشت چند روز با خودم فکر کردم حتماً بیخیال شده. اما دست خودم نبود ناخودآگاه دنبالش می گشتم و صبحها وقت زیادی صرف سر و وضعم می کردم. به این امید که رامین را اون روز ببینم. دلم نمی خواست اگر اتفاقی هم دیدمش مثل دفعه پیش تیپ دختر بچه ها رو داشته باشم. قسمتی از ذهنم درگیر همان رویاهایی بود که به دقت از بقیه پنهانش می کردم، تا اینکه بعد از یک هفته سر و کله اش پیدا شد.

البته تو دانشگاه ندیدمش. بعد از کلاس تو خیابون منتظر تاکسی بودم که با ماشین خوشگلش جلو پام ترمز کرد. شیشه کنار راننده را پایین داد و صمیمانه سلام کرد. من هم گرم جوابش را دادم اما حرکتی نکردم. با خنده گفتم:
- نمی شه بیای بالا؟ قول میدم فقط برسونت.

اخم کردم:

- دیگه شورش رو در آوردی ها؟

قهقهه زد:

- گفتم که دور اون قصه هایی که خوندی خط بکش مخصوصاً صفحه حوادث روزنامه ها که می دونم دخترا براش غش و ضعف می کنن.

چقدر پررو بود. دلم می خواست جواب دندان شکنی بدهم و محلش نگذارم اما آن آرزوهای پنهان شده قلقلکم می داد. بی حرف در را باز کردم و رو صندلی راحت و چرمی ولو شدم.

نگاه رامین بین شیشه جلو و من در گردش بود. چند لحظه هیچکدام حرفی نزدیم بعد رامین گفت:

- دلم برات تنگ شده بود، عجیبه نه؟

با تعجب نگاهش کردم:

- منو دست انداختی؟

ماشین را گوشه ای نگه داشت و به طرفم چرخید، چند لحظه به هم نگاه کردیم. قیافه اش دلپذیر و جذاب بود. پوست گندمی با ابروهای مشکی و پهن، چشمانی درشت و قهوه ای رنگ با بینی متناسب و خوش شکل و لبهایی که حتی وقتی بسته بودند کاملاً روی هم جفت نمی شدند و کمی از دندانهای ردیف و درخشان صاحبشان را به رخ می کشیدند. صورتش استخوانی و گونه هایش برجسته بود. موهای براق و مشکی که تاب اندکی داشت و به دقت به عقب شانه شده و با ژل مرتب مانده بود. باید اعتراف کنم که قد و هیکلش هم نقصی نداشت. قد بلند با اندامی ورزیده که با کمی عمد می خواست همه را متوجه کند که من ورزشکارم و بدنم روی فرم و سایز است و ذره ای چربی ذخیره نکرده ام. آن لحظه از آن همه تناسب و کامل بودن حرصم گرفت. چطور خدا همه چیز را یکجا به او داده بود؟ بعد با صدایش که گرم بود به خود آمدم:

- حق داری باور نکنی چون برای خودمم باورش مشکله اصلاً چی شد که من

از تو خوشم آمد اونم با دو بار دیدن و چند بار حرف زدن، این از عجایبه اونم من! تو منو نمی شناسی که چقدر سختگیرم و اخلاق مزخرفی دارم اما... از حرفهایش این طور برداشت کردم که من اصلاً دختر ایده آلمش نیستم و حتی از توجه به من متعجب است و اینکه آنقدر قابل اعتنا نیستم که بتوانم نظر کسی مثل او را جلب کنم و حالا که چنین اتفاقی افتاده باید از تعجب شاخ در بیاورم!

رنجیده و ناراحت گفتم:

- بنده هیچ اصراری ندارم که تو رو بشناسم و یا شاکر خدا باشم که از من خوشت اومده! برام مهم نیست که چرا از من خوشت اومده چون خودت هم برام اهمیت نداری. من مثل تو نیستم و اصلاً تحت تأثیر قرار نگیرتم. رامین حرفم را قطع کرد:

- سوء تفاهم نشه، من نمیگم تو بدی یا قابل توجه نیستی تو خیلی هم عالی هستی اما من با شناختی که از خودم داشتم هیچوقت فکر نمی کردم جذب تو بشم. من خیلی ایده آل و سانتی مانتال فکر می کردم اما اون روز وقتی تو را دیدم...

نفسی کشید و حرف قبلی اش را نیمه تمام گذاشت در عوض گفت:

- تو به این اعتقاد داری که یه حرکت طرف مقابل چقدر به دل می شینه؟ مثلاً یه ژست خاص. دود سیگار فوت کردن، عقب انداختن سر موقع خنده یا چه می دونم یه حرکت ناخودآگاه که طرف طبق عادت انجام میده اما باعث می شه آدم حس کنه سالهاست می شناسدش و یا چقدر دوست داشتنی و قشنگه... برای منم یه همچین اتفاقی افتاد وقتی ته فنجون قهوه ات رو نگاه می کردی لبهات رو ناخودآگاه روی هم فشار می دادی و این کارت باعث شد چال گونه ات پیدا بشه و حواس منو پرت کنه. واسه همینم جلوی دوستت کم آوردم و یه کمی چرت و پرت تحویلش دادم. وگرنه من کسی نیستم که تو بحث کم بیارم. اونم

بحثی که بهش اعتقاد دارم. اما حواسم شش دانگ پیش تو بود. برام خیلی جالب بود که دختری بی توجه به بحث و دلبری از پسرا فقط داره به فنجون قهوه نگاه می کنه، یهو به نظرم خیلی آشنا اومدی انگار سالهاست می شناسمت. دلم می خواست دوستت بره گمشه تا من با تو حرف بزنم. البته اون رفت ولی قهر کرد و همین کاسه کوزه منو به هم ریخت. مجبور شدم زود سر و ته حرف رو بند بیارم و دعا کنم حقه ام بگیره.

خنده ام گرفت پرسیدم:

- اگر حقه ات نمی گرفت چی؟

رامین خندید. خیلی جدی گفت:

- هیچی خودمم این فکر کرده بودم با خودم قرار گذاشتم اگه تو زنگ نزدی برم سراغ آرمان اون شماها رو می شناخت بالاخره یه جوری گیرت می آوردم. گیج و مات نگاهش کردم:

- خوب حالا که منو گیر آوردی چیکار می خوای بکنی؟

باز رامین چند لحظه ای نگاهم کرد و سر تکان داد:

- چند روزه که دارم فکر می کنم باید با تو چکار کنم؟ بدجوری با خودم درگیرم حتی مامانم هم فهمیده این بار قضیه جدیه و از هر طرف سؤال پیچم می کنه...

کیفم را محکم به سینه ام فشردم. نمی دانستم این بحث به کجا می رسد ته دلم غنچ می زد داشتم به آرزوهایم نزدیک می شدم اما از طرفی صدای بدبین ذهنم مثل زمزمه بلند شده بود:

- مگه تو این پسرو می شناسی؟ با اخلاق و رفتارش چقدر آشنایی که خدا خدا می کنی ازت خواستگاری کنه؟ اصلاً خانواده اش کی هستن، چطوری هستن؟ بابا ننه اش چکاره اند؟ خودش چطور پسریه... اگه بد اخلاق باشه، معتاد یا عیاش باشه، اگه...

صدای رامین زمزمه بد بینی ام را خفه کرد:

- خودمم موندم که باید چه خاکی توی سرم کنم. من دختر ندیده نیستم که حالا دست و پامو گم کنم اما...

این اما چند لحظه ای در فضا ماند و بعد مانند حباب صابون ترکید. رامین ماشین را روشن کرد و دوباره به راه افتاد. دلم می خواست بپرسم اما چی؟ ولی جرأت نداشتم. دلم نمی خواست فکر کنه خیلی مشتاقم و یا هول شدم. بنابراین چند دقیقه ای هر دو ساکت ماندیم و در افکار خودمان غرق شدیم. بعد از چند لحظه صدایم در آمد:

- می شه منو برسونی خونه؟

رامین انگار ناگهان متوجه حضور من شده بود با تعجب نگاهم کرد:

- عجله داری؟

- خوب بعد از دانشگاه معمولاً میرم خونه، مامانم نگران می شه...

موبایلش را به طرفم گرفت:

- بهش زنگ بزن بگو یکی دو ساعت دیر تر میری خونه.

بی آنکه موبایل را بگیرم گفتم:

- خوب که چی بشه؟

شانه بالا انداخت:

- که با هم باشیم.

- ببین من هنوز نفهمیدم منظور و هدف تو چیه... تو از من خشت اومده

خوب که چی؟ می خوای با من دوست بشی؟ می خوای فقط منو ببینی و گاهی با هم حرف بزنینم.

رامین موبایل را انداخت روی داشبورد و گفت:

- خودمم موندم چه غلطی باید بکنم. راستش هر چی فکر می کنم بیشتر

مطمئن می شم که دوستت دارم. برای خودمم جای تعجب داره ولی انگار

سألهاست می شناسمت. کارت، حرفات، حرکات همه برام آشناست. ولی از یه طرف با خودم میگم ازدواج به این الکی ها نیست! به نظرم دور از عقله که آدم با این سرعت تصمیم بگیره. خودم موندم... تو باید بهم کمک کنی.

وقتی من حرفی نزدم ادامه داد:

- بیا یه چند وقتی با هم باشیم تا با اخلاق همدیگه آشنا بشیم و بهتر همو بشناسیم، هان؟

- چی بگم؟ من اصلاً تو رو نمی شناسم. نمی دونم کی هستی، چی کاره ای، خانوادت کی هستن، کجان. اون حالتی که برای تو پیش آمده برای من پیش نیامده گیج و منگ موندم و نمی دونم کدوم کار درسته و کدوم غلط... بهم حق بده گیج باشم. همه چی خیلی به سرعت پیش اومده. روراست بهت بگم من هیچ احساسی نسبت به تو ندارم!

دوباره سکوت سنگینی در ماشین سایه انداخت دو نیمه خوشبین و بدبین ذهنم با هم درگیر شده بودند.

- دیدی پسر به این خوبی رو پروندی!

- چه پروندنی! اصلاً معلوم نیست هدف واقعی اش چیه؟

- هیچی. چی شده، از تو خوشش اومده. با پای خودت به بخت لگد زدی. خاک بر سرت حالا بشین منتظر خواستگار.

- از کجا معلوم بخواد ازت خواستگاری کنه... اصلاً از کجا معلوم همه حرفاش دروغ نباشه، اون از اولش که با حقه خردت کرد اینم از حالا! هیچی معلوم نیست... شاید الانم با نقشه داره بهت دروغ میگه تو هم که به قول سپیده آنقدر خنگ و ساده ای که نمی فهمی می خواد چه بلای سرت بیاره.

- شایدم نخواد هیچ بلایی سرت بیاره، مگه برای این پسر دختر قحطه که بخواد سر من کلاه بذاره؟ با این تیپ و قیافه خیلی ها حاضرن باهاش دوست بشن، تازه از خدشون هم هست... حالا من براش ناز کنم و قیافه بگیرم که چی؟

خسته می شه و میره پی کارش. مگه نوبره؟

صدای رامین باز به درگیری ذهنی من خاتمه داد:

- بهت حق میدم که احساسی نسبت به من نداشته باشی. برای همین میگم بیا به مدت با هم باشیم تا با اخلاق هم آشنا بشیم، بعدش اگه دیدی هنوز از من خوشش نیامد تو رو بخیر و ما رو به سلامت. حالا به زنگ بزنی به مامانت بگو دیر میای می خوام از خودم برات بگم تا بدونی من کی و چی کاره ام. دو دل گوشی را برداشتم. خیلی خوب بلد نبودم با موبایل کار کنم رامین که متوجه شده بود به نرمی گوشی را گرفت و بعد از شماره گرفتن دوباره به دستم داد. صدای مامانم که الو الو می کرد در گوشی می پیچید. دلم نمی خواست جلوی رامین با مادرم حرف بزنم و برایش بهانه بیارم. دلم نمی خواست فکر کند به خاطرش سر مادرم را شیره می مالیم این بود که بعد از سلام و احوالپرسی گفتم:

- مامان من امروز یک کم دیر میام.

صدای مادرم قطع و وصل می شد.

- چی شده سحر؟ از کجا زنگ می زنی؟

برای اینکه خیالش را راحت کنم گفتم:

- موبایل یکی از دوستانه، امروز یک کمی دیر میام بعد که آمدم براتون میگم کجا بودم.

بی آنکه مهلت سؤال و جواب بیشتر به مادرم بدهم تماس را قطع کردم و موبایل را به طرف رامین گرفتم.

- مرسی.

خندید:

- مرسی از تو! خوشم اومد که چاخان پاخان نکردی، اینم به امتیازه مثبت!

بعد گوشه ای نگه داشت و همان طور که فرمان را قفل می کرد گفت:

- قهوه اینجا معرکه است!

از دهنم پرید:

- من از قهوه خوشم نمیاد، مگه...

رامین خندید:

- مگه برای فال؟ نه؟

لبخند زدم:

- بعضی وقتا برام وسوسه انگیز می شه.

رامین همانطور که پیاده می شد گفت:

- از تو چه پنهون منم همین طور... با اینکه میگن اینکارا مال خاله زنکاست
من از فال خوشم میاد، سرگرمی خوبیه.

وارد کافی شاپ که شدم فهمیدم از آن کافی شاپهای با کلاس و پاتوق است
که اکثر میزهایش توسط دختر پسرهای جوان با سر و وضع آخرین مد و حسابی
پر شده است. تازه فهمیدم چقدر ساده ام و کمی از دست خودم حرصم گرفت.
پشت یک میز خالی در گوشه ای نشستیم و رامین منو را که مثل کارت تبریک
روی میز گذاشته بودند به طرفم چرخاند:

- تو چی دوست داری؟

نگاهی به اسامی عجیب و غریب کردم و گفتم:

- چیپس و پنیر چون گشنمه.

رامین نگاهم کرد و با مهربانی گفت:

- کاش زودتر می گفتمی می رفتیم رستوران.

بعد نگاهی به اطرافش انداخت و گفت:

- حalam دیر نشده...

فوری گفتم:

- بشین بابا! دوباره باید دو ساعت تو ترافیک سرگردون بشیم. با یک چیپس

و پنیر و یک لیوان آب پرتقال شکم بنده سیر می شه.

رامین شانه ای بالا انداخت و با ژست قشنگی پیش خدمت را صدا کرد. انگار از بچگی این حرکت را تمرین کرده بود. خیلی راحت و حق به جانب یاد حرفش افتادم که می گفت بعضی از حرکات و ژستها خیلی به دل آدم می شینه. واقعاً بعضی از ژستهایش دل نشین بود. بعد از دادن سفارش به طرفم چرخید و گفت:

- خوب حالا از خودت بگو.

ابرو بالا انداختم:

- انگار قرار بود تو از خودت بگی نه من! در ضمن انگار تو جد و آباد منو زیر و رو کردی و همه چیز رو می دونی، حرفهای تکراری به درد نمی خوره.

رامین خندید:

- باشه، چرا دعوا داری. اسمم رو که می دونی، فامیلم هم اشراقی. سال آخر مکانیک، قد و وزنم را بگم یا نه؟

وقتی دید من حرفی نمی زنم ادامه داد:

- یه خواهر دارم اسمش نوشینه. از من دو سال بزرگتره، پرستاری خونده و تقریباً چهار ساله ازدواج کرده، هنوز بچه نداره. مامانم دبیر بازنشسته آموزش و پرورش بابام هم وکیل... البته الان یکی دو سال می شه که دیگه کار نمی کنه. فکر نکنی پیر و از کار افتاده شده ها اگه ببینیش از منم سرحالتر و قهقهه تره. منتها میگه دیگه وقت استراحتشه. خلاصه با مامانم افتادن رو دور مسافرت و هی با تور میرن اینور و اونور.

پیش خدمت سفارشمان را آورد و رامین ساکت شد. از بوی چیپس و پنیر دلم ضعف می رفت اما صدای رامین اشتهايم را کور کرد:

- خوب نوبت توه، تو از خودت بگو.

به سرعت در ذهنم جوابها را الک کردم خوبها را تعریف می کردم و بدها را نه! من با بی میلی گفتم:

- چندان چیز قابل تعریفی وجود نداره. منم یه خواهر دارم به اسم سپیده که فارغ التحصیل شده و دنبال کار می گرده. پدرم هم بازنشسته است و یک کار ساده و سبک برای رفع بیکاری انجام میده کارای حسابداری یک شرکت تولیدی... مامانم هم خانه داره، همین و بس!

رامین با لبخند نگاهم کرد:

- خودت چی؟ چیزی از خودت نگفتی؟

بی طاقت ناخنکی به چپیس و پنیرم زدم و گفتم:

- تو هم از خودت چیزی نگفتی... فکر کنم اسم و فامیلم رو می دونی رشته

تحصیلیم رو هم که حتماً می دونی، دیگه چی مونده؟

رامین جرعه ای از قهوه جلویش را خورد و گفت:

- خوب هدفت از تحصیل چیه؟ راجع به ازدواج چه نظری داری؟ دوست

داری شوهر آینده ات چه خصوصیتی داشته باشه؟

با گيجی نگاهش کردم:

- اوووه! چند تا سؤال سخت پشت سر هم؟ راستش رو بخوای اصلاً به این

موضوعات فکر نمی کنم، بیشتر به روز زندگی می کنم و خیلی اهل خیالبافی

نیستم... خود تو چی؟ تو از جون زندگی چی می خواهی؟

رامین پشت صندلی جا به جا شد. با فنجان قهوه اش بازی می کرد صدای

جیرینگ جیرینگ برخورد فنجان با نعلبکی اعصابم را خورد می کرد. دلم می

خواست بزنم رو دستش و بگم بس کن! اما قبل از اینکه حرفی بزنم خودش

دستش را کشید و گفت:

- راستش این چند روزه خیلی به این موضوع فکر کردم که به قول تو چی از

جون زندگیم می خوام؟ فکر می کنم از همه مهمتر آرامشه. دلم آرامش و عشق

می خواد. یکی که دوستم داشته باشه منم دوستش داشته باشم و با هم یه

زندگی آروم و بی دردسر داشته باشم، یه زندگی ساده!

- ساده یعنی چه؟ گلیم و حصیر و سفال؟

خندید:

- نه نه! اتفاقاً راحتی برام خیلی مهمه. سادگی از نظر من یعنی تفاهم، یعنی صلح و آرامش! من دلم می خواد در حد توانم کار کنم و بهترین وسایل زندگی رو برای خودم و همسرم فراهم کنم اما دلم می خواد با هم توافق داشته باشیم. اصلاً حوصله جنگ و دعوا و سر و صدا ندارم. چند تا دوست خانوادگی هم باشن که با هم رفت و آمد کنیم. مسافرت بریم خوش باشیم. راستش خیلی از زندگی انتظار ندارم شاید تنها انتظارم از زندگی عشق باشه. دلم می خواد عاشق زنم باشم. از ازدواجهای سنتی بیزارم. از اینکه مادر من از مادر یه دختر خوشش بیاد و با هم تصمیم بگیرن بچه هاشون با هم ازدواج کنن یا تو یه مهمونی زنونه چند تا دختر رو برام نشون کنه و یکی یکی منو ببره خواستگاری حالم به هم می خوره. دلم می خواد عاشق بشم و بعد ازدواج کنم. نمی دونم می فهمی یا نه؟

چیزی نگفتم اما درونم غوغایی بود، یعنی عاشقم شده بود؟ یا می خواست بهم بفهمونه که شرطش اینه و منتظره من یه کاری کنم تا عاشقم بشه...

صدای رامین دوباره حواسم را جمع کرد:

- تو چی تو از زندگی چی می خوای؟

نگاهش کردم. معصومانه نگاهم می کرد. یک لحظه تصمیم گرفتم حقیقت را بگویم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- منم از خدایه که عاشق شوهرم باشم اما اولویت برام رفاهه! دلم می خواد راحت زندگی کنم و لنگ پول نباشم. ما خانواده متوسطی هستیم، خیلی بهتره که همه چی رو در مورد من بدونی. پدر من یه کارمند ساده است حقوقی که می گیره اونقدری نیست که به تجملات و تفریحات ما قد بده. یه بخور و نمیری هست که به زور به آخر ماه می رسه! آرزوی من اینه که زندگی آینده ام این طوری نباشه. دوست دارم خوب بپوشم خوب بخورم مسافرت برم... خلاصه بتونم

پول خرج کنم. گاهی از خودم بدم میاد که این طوری فکر می کنم اما دلم می خواد باهات روراست باشم. عشق برای من در وهله دوم قرار داره.

رامین بی اونکه بخنده یا عکس عملی نشون بده پرسید:

- یعنی اگه یه آدم پولدار بیاد خواستگاریت که ازش خوشت نیاد زنش می

شی؟

کمی فکر کردم و گفتم:

- نمی دونم، تا پیش نیاد نمی تونم تصمیم بگیرم! شاید اونقدر پولدار باشه

که قبول کنم ولی فعلاً که موردی پیش نیامده ترجیح میدم یکی بیاد خواستگاریم که ازش خوشم بیاد.

رامین باز پرسید:

- یعنی اگه یه آدم بی سواد اما پولدار بیاد خواستگاریت حاضری باهاش

ازدواج کنی؟

خنده ام گرفت:

- ببین تو پرسیدی از زندگیت چی می خوای منم گفتم. هی نپرس اگه فلان

جور باشه زنش می شی یا نه! گفتم که تا موردش پیش نیاد نمی تونم جواب بدم آدم تو هر موقعیت یه تصمیم می گیره اما از این مطمئنم که اگه همه چیز تمام باشه ولی بی پول و بدبخت باشه امکان نداره ازدواج کنم!

رامین دیگه حرفی نزد و هر دو بی هیچ حرفی مشغول خوردن چیپس و پنیر

یخ زده من شدیم. بعد از تمام شدن چیپس رامین دستش را با دستمال پاک کرد و بی مقدمه گفت:

- اگه من پیام خواستگاریت چی جواب میدی؟

غافلگیر شدم. ساکت نگاهش کردم و به دنبال نشانه ای از شوخی صورتش را

می کاویدم اما او بسیار جدی و منتظر بود. آهسته گفتم:

- من خیلی تو رو نمی شناسم.

رامین لبخند زد:

- من همونم که می خوای، مطمئن باش پولدارم.

خیلی جدی گفتم: ت

- و که الان کار نداری چطوری پولداری؟

مثل دو آدمی که داشتند قرارداد تجاری میب ستند سرمان را روی میز خم

کرده بودیم و شرایط را سبک سنگین می کردیم. رامین سرش را خم کرد:

- برای اطلاعات باید بگم که من خونه ماشین و موبایل دارم. امسال فارغ

التحصیل می شم و کارم حاضر و آماده است... قراره تو شرکت یکی از دوستای

بابام مشغول شم، در ضمن از سربازی هم معافم دیگه هر چقدر کم هم حقوق

بگیرم برای خرج یه خانواده دو نفره کافیه، هزینه خونه و ماشین خودش کلی

می شه که بنده در این مورد راحتم...

همانطور که رامین حرف می زد در مغزم مشغول حساب و کتاب بودم. اگر

راست می گفت شرایطش خیلی عالی بود. بعد از خودم خجالت کشیدم چقدر

حسابگر و دندان گرد شده بودم. حتماً رامین هم فهمیده بود که چقدر پول

دوستم! از این فکر گر گرفتم. مطمئن بودم مثل لبو سرخ شده ام اما خودم را

دلداري دادم من پول دوست نیستم فقط دلم رفاه و آسایش می خواد. دلم نمی

خواد یه عمر صرفه جویی کنم و دوزار دوزار جمع کنم تا بعد از بیست سال یه

خونه فسقلی بخرم، تو صف بمونم و برای ده تومن خرید آرزونتر ده کیلومتر راه

برم، سوار اتوبوس بشم و چشمم رو به روی همه چیز ببندم.

صدای رامین مرا از فکر بیرون آورد:

- چرا هیچی نمیگی؟

دستپاچه پرسیدم:

- چی گفتی؟

رامین جا خورد:

- ای بابا دو ساعته دارم برای خودم حرف می زنم؟ میگم نظرت چیه؟
خنده ام گرفت:

- نظرم راجع به چی چیه؟ اگه منظورت خودته که باید بگم من و تو تنها نیستیم. اصلاً پدر و مادرت چی؟ اونا چه نظری دارن؟ تازه گیریم من موافق مادر و پدرم چی؟ ما که از زیر بوته بیرون نیامدیم.

رامین باز با همان ژست دلنشین صورت حساب خواست در همان حال گفت:

- فعلاً شرط اول من و تویم بعد نوبت مامان باباهاست.

بعد همانطور که پولها را توی بشقاب می گذاشت گفت:

- البته اصلاً عجله ای در کار نیست. همونطور که گفتم من و تو باید بیشتر با هم آشنا بشیم. بهت حق میدم که الان نتونی جواب بدی. خودمم در عجبم که چرا آنقدر عجله می کنم.

در طول راه هیچکدام حرفی نزدیم. آدرس خانه مان را به رامین دادم تا مرا برساند. دلم می خواست همه چیز را در موردم بداند تا اگر می خواهد پشیمان شود زودتر پی کارش برود. دلم نمی خواست درگیر ماجرای عاطفی بشوم و بعد به خاطر محله و شغل پدر و چیزهایی از این دست کنارم بگذارد. وقتی رسیدیم رامین بی توجه به ساختمان ساده و رنگ و رو رفته ما نگاهم کرد:

- مرسی که با من اومدی.

آهسته گفتم:

- به منم خوش گذشت.

قبل از اینکه در را باز کنم گفتم:

- فردا میام دنبالت کی میری دانشگاه؟

- نمی خواد بیای، خودم میرم.

- تعارف می کنی؟

- نه نه! خوب نیست هر روز بیای اینجا.
- خوب میام سر خیابون آنقدر خودتو معذب نکن، واقعاً دلم می خواد بیام
دنبالت.

چیزی نگفتم در را باز کردم و زیر لب گفتم:
- خداحافظ.

رامین به جای جواب گفت:

- شب بهت زنگ می زنم.

قبل از اینکه حرفی بزنم حرکت کرد.

مامان تو خونه منتظرم بود. می خواست به روی خودش نیاره که نگرانمه اما
تو نگاهی می شد خوند که از تلفن ناگهانی من نگران شده. من که از حرفهای
رامین احساس پیروزی بزرگی می کردم قولم را زیر پا گذاشتم و مامان رو صدا
کردم. به اتاقم مامان فوری آمد و در را پشت سرش بست با صدایی آهسته گفت:
- کجا بودی؟

لبخند زدم و روبرویش روی تخت نشستم:

- قول میدی فعلاً به کسی چیزی نگی؟

مامان سر تکون داد و من با اینکه به خودم قول داده بودم حرفی به کسی
نزنم همه چیز را برایش گفتم البته در مورد نحوه آشنایی ام با رامین و قرار
مدارامون حرفی نزدیم فقط گفتم رامین هم دانشگاهی منه و پسر خوشتیپ و
پولداریه که از من خوشش آمده و تقاضای ازدواج کرده.

مامان چند لحظه ای حرفی نزد، همان طور کرکهای خیالی رو تختی مرا جمع
می کرد. بعد نگاهم کرد و گفت:

- آدم حسابیه یا از این سوسول فوفولهاست؟

خنده ام گرفت. اما مادر از خنده من عصبی شد و توپید:

- چیه؟ چرا می خندی مگه کوری نمی بینی پسرا چه ریختی شدن؟ زیر ابرو

برمی دارن، زلف بلند می کنن. اگه اینجوریه بگو پاشو از در تو نذاره که بابات قلماش رو خورد می کنه.

فوری گفتم:

- هیس، حرفی به بابا نزن! ها! نخیر این طوری نیست. خیلی هم قیافه مردونه و خوبی داره. خونه، ماشین و موبایل از خودش داره و امسال هم سال آخر درسشه. کارش هم آماده است سربازی هم نداره.

مادر لبخندی زد:

- مرگ می خوای برو هندستون! حالا این آقای همه چیز تموم چطور از تو

خوشش اومده؟

رنجیده گفتم:

- مگه من چمه؟

مادر دستم را نوازش کرد:

- خیلی هم خوب و عالی هستی ولی مادر مردم عقلشون به چشمشونه، الان ازدواجها همه رو حساب کتابه. پسرا اگه فقیر و بیچاره هم باشن با یه مدرک آبکی و یه ته قیافه دنبال یه لقمه گنده تر از دهنشون می گردن که سر عقد سوییچ ماشین و کلید خونه از خانواده زنشون کادو بگیرن، دیگه وای به حال پولدار! همه دنبال یه پولدارتر از خودشون می گردن که مغبون نشن. واسه همینه تعجب می کنم!

سری تگون دادم و گفتم:

- حتماً خدا زده پس کله اش! از بس که من آه کشیدم و التماس کردم شوهر

آینده ام پولدار باشه خدا دلش سوخته.

مادر نگاهم کرد و سرزنش وار گفت:

- پول همه چی نیست ها! بهت بگم.

بی حوصله گفتم:

- بس کن مامان! دوره علم بهتره یا ثروت دیگه تموم شده! الان بچه های دبستان هم می دونن که با ثروت می شه دنبال علم هم رفت. این حرفها رو واسه دل خوشی ما می زنن و گرنه پول همه چیه. آدم پولدار باشه سر اجاره خونه و خرج و برج و رخت و لباس هی با شوهرش دعواش نمی شه. از بی پولی حوصله اش سر نمیره! تا دلش گرفت میره مسافرت، مهمونی، پارتی... اینجوری زندگی آنقدر شیرین می شه که آدم وقتی برای دعوا و مرافه نداره. به زندگی خودش نگاه کن، نصف دعوای تو و بابا سر پوله. اگه دروغ میگی بگو دروغ میگی.

مادر رنجیده نگاهم کرد و حرفی نزد. بغلش کردم و گفتم:

- قربونت برم از دستم ناراحت نشو ولی این یه حقیقته. من مثل تو از خود گذشته و فداکار نیستیم. صبر ایوب هم ندارم. خود شما چقدر سختی کشیدی؟ با بی پولی ساختی و به قول خودت از شکم خودت زدی تا من و سپیده خوب بخوریم و خوب بپوشیم تازه بازم در مقایسه با بچه های پولدار من و سپیده خیلی عقبیم.

مادر آهی کشید و گفت:

- خدا کنه عاقبتت بخیر باشه. پول میاد و میره، خدا کنه همیشه تنت سالم باشه که بتونی از پولت استفاده کنی... تو فقط بدبختی خودمون رو می بینی، اگه بری تو زندگی اکثر پولدارا می فهمی که نود درصدشون از ما بدبخت ترن اما مردم فقط پوشلون رو می بینن. اما اونا آرزو دارن گدایی کنن ولی خوشبخت زندگی کنن. من و بابات سختی زیاد کشیدیم ولی همیشه همدیگرو دوست داشتیم و از هر چی داشتیم راضی بودیم، خوشبخت بودیم. به خدا هزار تا پولدار آرزو دارن جای ما باشن.

خنده ام گرفت اما جلوی خودم رو گرفتم و فقط گفتم:

- این حرفها دل خوش کنکه! این حرفا رو ننیم که دیگه می میریم، اما خیلی از پولدارا خیلی هم خوشبختن کیف دنیا رو می کنن و به ریش ما هم می

خندن.

مامان دیگه حرفی نزد. از اتاق بیرون رفت و منو با آرزوهای رنگ وارنگ
بیدار شده ام تنها گذاشت.

فصل چهارم

ندا از سکوت من استفاده کرد و پرسید:

- پس تو اصلاً رامین را دوست نداشتی؟

نگاهی به نیما که هنوز مشغول مکعبهای رنگی بود انداختم و گفتم:

- چرا... ولی اولویت من با رامین فرق می کرد.

صدای مریم با مهربانی بلند شد:

- نیما جون بیسکویت می خوری؟

پسرم نگاهی به طرفمان انداخت، بلند شدم و به طرفش رفتم. از دیدن لکه

خیسی که شلوارش را پر رنگ کرده بود آه از نهادم بلند شد. بی اختیار سرش

فریاد کشیدم:

- نیما!... نیما! چکار کردی؟ مگه بهت نگفتم هروقت خواستی بری دستشویی

صدام کنی هان! ای پسر بد... بی تربیت.

دستش را گرفتم و محکم پشت دستش زدم، لب برچید و با دومین ضربه به

گریه افتاد. ندا فوراً دستم را گرفت، صدایش از خشم می لرزید:

- چکار می کنی سحر، دیوونه شدی؟... دست بشکنه الهی.

بغض گلویم را بدجوری می فشرد:

- باز خودشو خیس کرده... الان نزدیک پنج سالشه... چقدر من بدبختم! خدا

منو مرگ بده!

مریم از جایش بلند شد:

- این حرفها چیه می زنی؟ تو رو خدا بچه رو اذیت نکن. دست خودش نیست
ما سرمون به حرف گرم شد.

نالیدم:

- خونه ات کثیف شد... وای خدا!

مریم دستم را نوازش کرد:

- خونه من از اول هم تمیز نبود هر بار خواهرشوهرم میاد اینجا بچه اش همه
جا رو نجس می کنه تو خودت رو ناراحت نکن، تازه پشت مبل که ما نماز نمی
خونیم بیا بشین.

باز گفتم:

- خدا منو مرگ بده.

ندا عصبی بهم توپید:

- واسه یه کثیفی کوچولو آرزوی مرگ می کنی؟ چقدر جونت بی ارزشه! حالا
انگار چی شده، بچگی خودت حتماً یادت رفته.

فوری دست نیما را گرفتم. هنوز گریه می کرد. مریم دست دیگر نیما را
گرفت:

- کجا میری؟

بغض آلود گفتم:

- میرم لباسش رو عوض کنم، سرما می خوره.

همانطور که نیما را به دنبالم می کشیدم به طرف در رفتم. ندا پشت سرم داد
زد:

- اگه بچه رو دعوا کنی مدیونی.

در آپارتمان را بستم. عصبی در خانه ام را باز کردم. نیما را به حمام بردم و

لباسهایش را در آوردم. آهسته گفتم:

- آبروم رو بردی نیما... چند دفعه بهت گفتم برو دستشویی هان؟ تو دیگه بزرگ شدی زشته که دیگه بهت پوشک ببندم، می فهمی؟
نگاهی به صورت سفید و گردش انداختم. دیگر گریه نمی کرد اما هنوز لبهایش را جمع کرده بود. دستش را گرفتم، پشت دستش از ضربات من سرخ شده بود. بغضم ترکید محکم در آغوشش کشیدم و گریان در گوشش زمزمه کردم:

- ببخشید مامان جون، ببخشید که زدم پشت دستت.

دستش را چند بار بوسیدم، محکم خودش را به من چسبانده بود. باز بوسیدمش و در دل خودم را لعنت کردم.



شب وقتی نیما بالاخره خوابید سحر بغض کرده و عصبی قاب عکس نقره ای و شیک روی پاتختی را برداشت. دلش بدجوری برای رامین تنگ شده بود. شاید هم تقصیر خودش بود که رامین قید همه چیز را زده و رفته بود. نگاهی به نیما انداخت و با خودش فکر کرد: چی تقصیر منه؟ مگه می شد با تقدیر جنگید؟ حالا حرفهای مامان رو درک می کنم اون موقع که بهم می گفت پول همه چیز نیست و همه پولدارها خوشبخت نیستن. خنده ام می گرفت ولی حالا...

در تختخواب بزرگ و راحتش غلتید و جای خالی رامین را در آغوش کشید. شاید ازدواجشان از همان روز اول غلط بود، شاید باید به حرف بزرگترهایش گوش می داد! شاید حق با مادر شوهرش بود... یاد فخری خانم که افتاد بی اختیار بغزش ترکید، دشمن شاد شده بود. فکر کرد حتماً الان فخری خانم نشسته ور دل رامین و داره بهش میگه: بهت نگفتم: دیدی آخر و عاقبت چی شد... حالا دیر نشده، ماهی رو ر وقت از آب بگیری تازه است.

بی اختیار یاد اولین باری افتاد که فخری خانم را دیده بود.



بعد از حرفهایی که با رامین زده بود به شدت مضطرب و منتظر بود تا ببیند چه می شود؟ خودش هم نمی دانست چه می خواهد. گاهی از آینده می ترسید. هیچ شناختی از رامین نداشت ولی خودش را دلداری می داد: مگه همه از خواستگارهایشان شناخت داشتند؟ او چند بار با رامین حرف زده بود می توانست چند بار دیگر هم با او بیرون برود و صحبت کند. در دانشگاه هم می توانست ته و توی همه چیز را در بیاورد. رامین هم در همان دانشگاه تحصیل می کرد البته در قسمت قنی و مهندسی ولی باز می توانست تحقیق کند. می توانست از دوستش کمک بگیرد، آرمان و رامین با هم دوست بودند. نامزد آرمان هم دوست خودش بود پس خیلی هم در تاریکی نبود.

اما انتظارش خیلی طولانی نشد. چند شب بعد رامین زنگ زده بود داشت خوابش می برد که سپیده صدایش کرد:

- پاشو تلفن با تو کار داره.

سحر خواب آلود پرسید:

- کیه؟

سپیده پشت چشمی نازک کرد:

- همون یاور فالگیره.

همانطور که به سرعت گوشی رو برمی داشتم گفتم:

- هیسسس می شنوه...

سپیده شانه ای بالا انداخت که معنی اش به درک بشنود... بود و از اتاق

بیرون رفت. وقتی در را بست سحر در گوشی گفت:

- سلام...

صدای رامین سر حال و پر انرژی بود:

- سلام به روی ماهت، چطوری؟ داشتی می خوابیدی؟

- آره، تو چطوری؟

- خوبم، یهو دلم برات تنگ شد. بیخشید که دیروقت زنگ زدم. در ضمن می

خواستم یه چیزی بهت بگم.

دل در سینه سحر فرو ریخت فکر کرد، بفرما پشیمون شد شاید پریروز
حرفی زدم که بهش برخورده... شایدم از ژست یکی دیگه خوشش اومده و حالا
داره با اون سر صحبت رو باز می کنه...

اما صدای رامین از فکر و خیال جدایش کرد:

- راستش امروز بعدازظهر خواهرم اومده بود خونه ما طبق معمول با مامانم

داشتن برای من زن پیدا می کردن. نوشین ما هم همیشه یک سری دختر دم
بخت عالی و خب و همه چی تموم تو آستین داره که خودمم موندم از کجا
پیداشون می کنه. رسیده بودن به دختر یکی از همسایه های نوشین که از منم
نظر خواستن. منم از دهنم پرید و گفتم خودم مگه چلاقم که شما برام زن پیدا
کنین، چشمت روز بد نبینه دو تا شاخ رو سر هر کدوم سبز شد. چون ضربه
فنی شدن که چند دقیقه نتونستن حرف بزنن، اما بعد مامانم گفت: اگه کسی رو
پیدا کردم بهشون بگم که آنقدر سرکار نمونن و برای خودشون کاندید پیدا نکنن
منم گفتم: آره یکی رو پیدا کردم که نظیرش پیدا نمی شه، برای همین خودتون
رو خسته نکنین.

سحر وحشت زده گفت:

- وای!

رامین خندید:

- نترس بابا! کتکت نمی زنن. خلاصه براشون از تو گفتم. آنقدر سؤال پیچم

کردن که هنوز چند تا پیچ مونده تا واسم منم هی چی می دونستم گفتم.

سحر دوباره گفت:

- وای!

رامین بی توجه به سحر گفت:

- بعدش که دیگه هیچی به ذهنشون نرسید پیرسن. نوشین گیر داد که عکسش رو بده ببینم. تازه یادم افتاد اصلاً ازت عکسی ندارم. خیلی جالبه ها، نه؟ می تونستم با موبایل صد تا عکس ازت بگیرم اما عqlم نرسیده بود.

سحر بی طاقت گفت:

- بعد چی شد؟

- هیچی، قرار شد بیان خونتون تا باهات آشنا بشن و از نزدیک ببیننت.

سحر بی اختیار فریاد زد:

- چی؟

رامین دوباره حرفش را تکرار کرد بعد پرسید:

- چرا آنقدر تعجب کردی؟ بالاخره از یه جایی باید با هم آشنا می شدین دیگه. تازه تو هم که به مامانت و سپیده جریان رو گفتی.

سحر هول و دستپاچه گفت:

- به بابام هنوز نگفتم...

رامین خندید:

- فعلاً مجلس زنونه است. برای فضولی و دید زدن عروس خانم! بعد باباها رو داخل می کنن. حالا قرار شده من بهشون بگم کی بیان خونتون تو با مامانت صحبت کن و به من خبرش رو بده.

سحر زیر لب من من کرد:

- باشه بهت خبر میدم.

- چرا ناراحتی؟ می خوام بهشون بگم فعلاً نیان تا خودت خبر بدی؟

- نه اشکالی نداره، به قول تو باید با هم آشنا بشیم فقط یه خورده جا

خوردم. فکر نمی کردم به این زودی کار به خانواده هامون بکشه.

- منم همین طور ولی اگه نمی گفتم هر روز برام یه کاندید پیدا می کردن.
منم اصلاً حوصله شال و کلاه کردن و خواستگاری رفتن ندارم. هر روزم که می
گذره بیشتر مطمئن می شم که تو رو می خوام، انگار کور شدم و کسی دیگه ای
رو نمی بینم.

سحر از شنیدن حرفهای عاشقانه رامین احساس پیروزی می کرد اما
اضطراب دیدن مادر و خواهر رامین نمی گذاشت ذوق بکند. صدای رامین در
گوشش پیچید:

- تو چطور سحر؟ منو دوست داری؟

سحر طفره رفت:

- خوب آره، چرا دوست نداشته باشم...

رامین مهلت ادامه حرف به سحر نداد:

- من که بدجوری عاشقت شدم. از خودم تعجب می کنم من و عشق و
عاشقی؟ به هر کدوم از دوستانم هم که میگم شاخ در میان. آخه تو نمی دونی
من چه سگی بودم، از حرفهای عاشقانه و اداهاش حالم به هم می خورد. هر کس
بههم خط می داد ضد حال می خورد. نمی دونی چقدر گنده دماغ و دگم بودم.
سحر خندید:

- خوب طلسمت شکست.

رامین هم خندیده بود:

- آره حتماً تو جادوگری که طلسم منو شکوندی.

- شایدم دختر شاه پریونم.

بعد از خداحافظی با رامین باز غم دنیا دلش را پر کرد. اصلاً دلش نمی
خواست به آن زودی مادر و خواهر رامین را ببیند. آمادگی اش را نداشت. می
دانست آنها حتماً با ذره بین به سراغش می آیند تا هر چیز ریزی را هم بزرگ

کنند. خانه و زندگی آنها که احتیاج به ذره بین نداشت از همان لحظه اول تو ذوق می زد. مخصوصاً از وقتی که فهمیده بود خانه ویلایی رامین اینا در چه محله ای است بیشتر از روبرو شدن با خانواده رامین می ترسید. با خودش فکر می کرد رامین عاشقم شده و براش هیچ اهمیتی نداره اما پدر و مادرش چی؟ اونا حتماً دنبال یه دختری می گردن که اگه از خودشون بالاتر نباشه حداقل پایین ترم نباشه، یکی که خانواده ش مثل خودشون باشه، نقاط مشترک داشته باشن نه ما... سپیده هم به این ترس دامن می زد. هر بار حرف رامین در خانه آنها زده می شد با بدبینی می گفت:

- اگه مامان و باباش بفهمن حتماً گوش آفازاده با می پیچونن تا عشق و عاشقی از یادش بره. الان دوره و زمونه حساب کتابه نه لیلی و مجنون. اگه کسی به پسرش خونه و ماشین میده انتظار جهیزیه آنچنانی هم داره. من که بعید می دونم بابا برای ما یه قاشق چای خوری هم خریده باشه. کدوم خری میاد معامله ای بکنه که صد در صد توش ضرر خوابیده؟

هر چقدر هم مادرش طرفداری سحر را می کرد باز دل سحر می لرزید مادرش همیشه می گفت: کدوم ضرر؟ هر کی سحر رو بگیره برده. دختر تحصیل کرده و خونواده دار که سرش به کار خودش گرم باشه گیر فلک نیما. مردم حاضرند ده برابر پول جهیزیه بدن اما مطمئن باشن یه دختر خوب و پاک و اصیل گیر پسرشون اومده، سحر سرمایه ای داره که همه حسرتشو می خورن در ضمن وضع ما اونقدرها هم بد نیست. باباتون فکر جهیزیه جفتتون رو هم کرده... یه جهیزیه آبرومندانه که دهن مردم رو ببنده! نون حلال سخت در میاد اما شما با نون حلال بزرگ شدین پدر و مادر حسابی بالای سرتون بوده، هر دوتون خوش قد و بالا و خوشگلید، سالمید، تحصیل کرده اید، چی کم دارید که آنقدر خودتون رو دست کم گرفتید؟

اما پوزخندهای سپیده نمی گذاشت حرفهای مادر در باور سحر بگنجد. حالا

وقتی که آن همه ازش می ترسید رسیده بود. یکی دوباری صدای مادر رامین را شنیده بود حتی از پشت تلفن هم می توانست اقتدار را از صدای زن بخواند. خواب از سرش پریده بود. وقتی سپیده وارد اتاق شد دلش می خواست گریه کند. سپیده با دیدن حال خراب سحر پرسید:

- چی شده؟ چرا گریه ات گرفته؟ رامین باهات بهم زده؟

سحر سر تکان داد و گفت:

- کاش بهم زده بود.. مادر و خواهرش می خوان بیان خونمون تا با ما آشنا بشن.

سپیده قهقهه زد:

- خوب پس بهم می خوره... غصه نخور.

سحر عصبی توپید:

- زهر مار همش هر هر می خندی. به جای اینکه منو دلداری بدی فقط مسخره بازی در میاری.

سپیده کنارش نشست و دستش را دور شانه های سحر انداخت.

- غصه چی رو می خوری؟ تو که نمی تونی خودت رو قایم کنی، نه خودت رو نه خونه و خانواده ات روا! یه کمی اعتماد به نفس داشته باش، هر کی تو رو همین طوری خواست و منتت رو کشید قدمش رو چشم، هر کی هم نخواست بهتر! هر چه زودتر تکلیفت روشن بشه بهتره، چرا آنقدر عصبی هستی؟

سحر حرفی نزد ولی حق با سپیده بود. اگر قرار بود با رامین ازدواج کند باید همین طوری که بود می پذیرفتنش. بعد به حرفهای مادرش فکر کرد او هم راست می گفت، شرایط آنقدر بد بود که هر کس باید دختری با مشخصات سحر را روی سرش می گذاشت. او نه تنها چیزی کم نداشت بلکه از سر رامین هم زیاد بود. ته دلش قرص بود که رامین او را عاشقانه می خواهد و همین همه مشکلات را از سر راه برمی دارد. اگر هم به هر دلیلی قضیه منتفی می شد خیلی نباید

ناراحت می شد چون هنوز خیلی درگیری عاطفی پیدا نکرده بود که بخواهد عزا بگیرد

بعد از صحبت و مشورت با مادرش قرار شد به رامین بگوید برای آخر هفته به مادر و خواهرش بگوید به خانه شان بیایند. البته مادرش موضوع را به پدرش هم گفته بود. وقتی اعتراض کرده بود مادر حق به جانب گفته بود:

- خیلی ببخشید ها! ولی نمی شه گذاشت برای عقد و عروسی پدر عروس رو دعوت کرد. بابات حق داره بدونه برای دخترش قراره خواستگار بیاد. در ضمن ما هم نباید بیکار بنشینیم باید در مورد رامین تحقیق کنیم و بفهمیم کیه و چه کاره است. خانواده اش چطور آدمایی هستن، اینکار هم فقط از بابات بر میاد. دلم نمی خواد فردا پس فردا سرکوفت بشنویم که چرا تحقیق نکرده دخترمون رو شوهر دادیم.

البته شنیدن اینکه پدرش از جریان خبر دارد آرامش بخش بود حداقل قسمتی از ماجرا برایش آرامش بخش بود.

تا آخر هفته سحر مضطرب و عصبی بود. دوستانش در دانشگاه متوجه وضعیت غیر عادی اش شده بودند و خیلی سر به سرش نمی گذاشتند، حتی رامین هم پی به اضطراب بیش از حد او برده بود. شب قبل از آمدن مادر و خواهرش وقتی طبق معمول سحر را سوار کرده بود تا به دانشگاه برساند طاقت نیاورده و پرسیده بود:

- تو این چند روز چته؟ چرا آنقدر بداخلاق شدی؟

سحر جواب نداده بود و رامین بی توجه به حال خراب او گفته بود:

- نکنه به خاطر فرداست؟

بعد آنقدر به سحر خیره مانده بود تا سحر سرش را به علامت مثبت تکان داده بود. رامین ماشین را نگه داشته و در چشمان او خیره شده بود.

- از چی نگرانی؟ خونه آخرش اینه که مامانم از تو خوشش نیما... اصلاً برام

اهمیت نداره می شنوی؟ من تصمیمم رو گرفتم و نظر بقیه خیلی برام اهمیت نداره، بعدش هم مطمئنم مامانم از تو خوشش میاد باهات شرط می بندم.

- خودت هم میای؟

رامین چند لحظه چیزی نگفت بعد سر تکان داد:

- نمی دونم، باید پیام؟

سحر هم جواب را نمی دانست. صدای رامین باز سکوت را شکسته بود:

- بذار از مامانم پرسم ولی اگه من پیام یه خورده زشته، اگه زنونه است جای

من نیست. اگه من پیام اونوقت باید باباها هم باشن، نه؟

سحر بی حوصله سر تکان داده بود.

- رامین برگرد اصلاً حوصله دانشگاه رو ندارم.

- به! حالا که رسیدیم میگی؟ اتفاقاً بهتره بری سر کلاس. این طوری زودتر

وقت می گذره. می خوای بشینی هی حرص و جوش بخوری؟

حق با رامین بود و سحر بی حرف از ماشین پیاده شده بود. با اینکه چیزی از

درسهای آن روز متوجه نشده بود با حرفهای شبنم و ماندانا سرش گرم شده و به

قول رامین وقتش زودتر گذشته بود. مثل اکثر مواقع شبنم همراه دوست پسرش

به سینما رفته بود و داشت با حرارت فیلم را نقد می کرد. وسط حرفهایش ماندانا

خودش را داخل کرد:

- دلم به اون بدبختی می سوزه که همراه تو میاد سینما که مثلاً تفریح کنه

حتماً مثل هند جیگر خوار جیگر شو می خوری از بس چرند و پرند میگی.

شبنم با عصبانیت دستش را روی میز کوبید:

- اگه همه یاد می گرفتن با دقت و آگاهی به اطراف نگاه کنن آنقدر دری وری

تحویل نمی گرفتن؟

دوباره ماندانا پوز خند زد:

- واقعاً به این حرفهایی که می زنی اعتقاد داری یا ادای روشنفکرا رو در

میاری؟

شب‌نم جوابی نداد، فقط لب‌هایش را عصبی کشید و سر تکان داد. ماندانا اما دست بردار نبود.

- نه تو رو خدا جواب بده... اصلاً بگو ببینم اون بدبختی که همراه تو میاد چیکاره است؟ هان؟

شب‌نم پشت چشم نازک کرد:

- برای اطلاع جناب‌عالی باید بگم اون مثل تو و سحر نفهم نیست، خودش داره کارگردانی می‌خونه.

ماندانا چشم‌هایش گشاد شد:

- وای! وای! خدا به داد برسه. حدس می‌زدم. فقط روان شادهای هنر می‌تونن چرندیات تو رو تحمل کنن... حتماً از اوناست که موهای سر و ریشش پریشونه و لباس کهنه گداهای سر کوچه شون رو می‌پوشه و گیوه پاشه، هان؟ پیپ و چوب سیگار که رو شاخشه.

بعد رو کرد به سحر:

- هی شب‌نم چرند میگه اون پرند میگه این چرت میگه اون پرت... عجب زوج موفق!

دوباره رو کرد به شب‌نم:

- برای اولین و آخرین بار بهت بگم اگه دنبال نقد و متعالی کردن هنر سینما هستی زه زدی چون برای کسی اهمیت نداره تو دنبال چی هستی یا چند تا مثل تو از فیلم چه انتظاری دارن، اینجا همه دنبال پولن! فهمیدی؟ تو هم برو چیپس و پفکت رو کوفت کن و فیلمت رو ببین و خوش بگذرون. کم مثل جغد از سر تا ته فیلم تو تاریکی یادداشت بردار دیوانه! حالا که چی؟ قراره خرچسونه طلایی نقد فیلم رو به تو بدن؟

سحر ناخودآگاه خنده اش گرفته بود و پقی زد زیر خنده، شب‌نم که خیلی

ناراحت شده بود وسایلش را با عصبانیت جمع کرد. صدایش می لرزید:

- آخه شما آدمید من دارم باهاتون حرف می زنم؟ فقط به درد خنده و پر حرفی می خورید!

صدای خنده ماندانا و هیس هیس سحر بدرقه اش کرده بود. بعد از رفتن او ماندانا رو به سحر گفت:

- چرا هیس هیس می کنی؟ بذار بفهمه چقدر حرفاش چرت و پرتیه. وقتی حرف نزدی فکر می کنه کم آوردی یا خیلی بارشه، بدبخت اون پسره که باید چرندیاتش رو تحمل کنه.

سحر باز خنده اش گرفت:

- اینطورام نیست. بعضی ها خوششون میاد بحث کنن، اگه یه روز بحث نکنن میمیرن.

ماندانا شانه بالا انداخت:

- شاید حق با تو باشه، دنیا پر از دیوونه است.

بعد ناگهان پرسیده بود:

- تو چطور؟ از شوهر و خواستگار خبری نیست؟

سحر برای چند لحظه وسوسه شده بود همه چیز را برای دوستش تعریف کند اما با به یاد آوردن اینکه ممکن است بعد از آمدن مادر و خواهر رامین همه چیز به هم بخورد حرفی نزد. ماندانا هم اصراری نکرد اما حرفش دوباره دلشوره را به جان سحر ریخت. دلش می خواست ساعتها زودتر بگذرد تا او راحت شود. با خودش هزار فکر می کرد که اگر مادر رامین او را نپسندید چه باید بکند، اصلاً چه می شود؟ شاید رامین هم تعارف می کرد. اگر مادرش با سحر مخالف بود حرفش را گوش می کرد و قید ازدواج با او را می زد.

فکرهای بد و منفی تا رسیدن به خانه دست از سرش برنداشتند. اما وقتی به خانه رسید متوجه خونسردی مادر و سپیده شد باز اعتماد به نفسش را پیدا کرد.

مادرش خانه را حسابی تمیز کرده بود و میوه و شیرینی در ظرف چیده و روی میز گذاشته بود. همه چیز از تمیزی برق می زد و سپیده هم دسته ای گل رز از باغچه خانه کنده و با سلیقه داخل گلدان گذاشته بود. به محض ورودش سپیده به حمام فرستاده بودش خودش هم آراسته و مرتب پیدا بود حمام رفته است. بعد از حمام هم خواهرش موهایش را خشک کرده و سشوار کشیده بود برای لباس پوشیدن هر دو مردد بودند نمی دانستند باید لباس رسمی بپوشند یا اسپرت؟ سرانجام سپیده رو به سحر کرد:

- به نظر من بهترین لباس رو بپوش، اولین دفعه خیلی تأثیر گذاره. یه چیز یی بپوش که بعداً خودتو سرزنش نکنی چرا اینو پوشیدم و چرا اونو نپوشیدم. سحر بین کت و دامن و کت و شلوار مردد بود. باز سپیده به دادش رسید: مامان کت و دامن پوشیده منم بلوز و دامن می پوشم. تو کت و شلوار بپوش که با ما فرق کنی.

سحر عصبی پرسید:

- مسخره نیست تو خونه کت بپوشم؟

سپیده شانه بالا انداخت:

- می خوای بلوز و شلوار بپوش... اصلاً هر چی دوستداری بپوش! آنقدر هم عصبی نباش، برای شاه نمی خوان بیان خواستگاری. اونا هم مثل خودمون هستن.

سرانجام سحر بلوز طرح دار و زیبایی با شلوار پوشیده بود بعد از کمی آرایش دیگر از سر و وضعش رضایت داشت.

هر سه روی مبل نشسته بودند و پیدا بود دلشوره و اضطراب دارند، اما انتظارشان زیاد طول نکشیده بود با شنیدن صدای زنگ سحر حسابی دست و پایش را گم کرده بود. بنابراین سپیده در را باز کرد و مادرشان برای استقبال از مهمانان جلوی در رفت. با اشاره مادر سحر هم به سختی خودش را جلوی در

رسانده بود.

مادر رامین زن قد بلند و لاغری بود با نگاهی سرد و نافذ، جوان تر از آن چیزی بود که سحر فکر می کرد. به محض ورود بوی عطر گرانقیمتش راهرو کوچک خانه را پرد کرد. ناخنهای دست و پایش بلند و لاک زده بود و نیمی از موهای مش شده اش از زیر شال زیبایش بیرون ریخته بود. به سردی خودش را معرفی کرد و دست مادر و سحر را در دست فشرده بود بی آنکه به خودش زحمت روبوسی بدهد.

دختر ریزه و لاغری که پشت سرش وارد خانه شد قیافه دوستانه تری داشت. از مادرش کوتاه تر و ریزه تر بود. صورت سحر و مادرش را بوسید و با خنده سبد گل بزرگی که در دست داشت به دست سحر داد. بعد هر دو همان طور با مانتو و روسری روی مبل نشستند. سپیده با خوشرویی جلو آمد و سلام و احوالپرسی کرد. بعد پرسید:

- مانتو و روسری تون رو در نمی آرید؟

مادر رامین نگاهی سرد به او انداخت:

- همین طوری راحت تریم.

چند لحظه سکوت شد. از همان لحظه پیدا بود که فخری اصلاً از سحر خوشش نیامده است. این را از نگاه های سردی که به او می انداخت می شد فهمید. سرانجام سکوت را نوشین شکست:

- خوب سحر جون رامین خیلی از شما تعریف کرده، یه خورده از خودت بگو. سحر نگاهی به مادرش انداخت و با صدایی که به سختی سعی می کرد نلرزد گفت:

- چی بگم؟ اسمم سحره و سال سوم شیمی هستیم.

در همین لحظه سپیده با سینی چای وارد شد. وقتی سینی را جلوی فخری خانم گرفت سرانجام او سکوت را شکست:

- قدیما رسم بود عروس خانم برای خواستگارها چای بیاره.
 بعد پوزخندی زد و نگاهی به سحر انداخت:
 - البته باید فکرشو می کردم که دیگه هیچی مثل قدیما نیست.
 حرف در دهن سحر یخ زد و باز ساکت شد. این بار سپیده با دادش رسید:
 - خوب نوشین خانم شما چی می خوندید؟ مثل برادر تون تو رشته فنی درس
 خوندید یا نه؟
 نوشین با آن چشمهای مشکی و درخشان نگاهی به جمع انداخت و گفت:
 - نه! من پرستاری خوندم اما فعلاً کار نمی کنم.
 فخری خانم همانطور که به اطراف خانه نگاه می کرد در ادامه حرف دخترش
 گفته بود:
 - ماشالا شوهرت اونقدر داره که صد نفر رو نون بده چه احتیاجی به کار
 داری؟
 و این حرف به سپیده گران آمد، بی آنکه بتواند جلوی زبانش را بگیرد گفت:
 - این حرف از شما بعیده. آدم باید فعالیت اجتماعی داشته باشه. تا کی زنها
 باید تو خونه بنشینن و وقتشون رو با کارای تکراری بکشن؟
 از همان لحظه دشمنی ناگفتنی بین سپیده و فخری ریشه دوانده بود. فخری
 خانم سری تکان داد و پشت چشم نازک کرد:
 - لازم نیست وقت بکشه، اگر پول حسابی داشته باشه می تونه هزار جور
 تفریح بکنه. کلاس بره و چیز یاد بگیره. حتی برای انجام کارهای خونه کلفت و
 نوکر داشته باشه. از شما هم بعیده با این سن و سال آنقدر قدیمی فکر کنی.
 سرانجام مادر سحر که تا آن لحظه ساکت مانده بود به حرف آمد:
 - حالا بفرمایید دهنتون رو شیرین کنین، حرف جوونها رو هم بدل نگیرید
 اینا کله شون داغه، هنوز تجربه زندگی ندارن.
 بعد ظرف شیرینی را جلو فخری خانم گرفته بود و اما فخری دستش را پس

زد:

- ممنون میل ندارم.

اما نوشین یک شیرینی کوچک کنار بشقابش گذاشت و تشکر کرد.

سعیده خانم مادر سحر به راحتی ها نمی خواست کوتاه بیاید:

- براتون میوه پوست کنم؟

باز فخری خانم با آن دستهای پر انگشتر دستهایش را تکان داده بود:

- نه مرسی، اصلاً میل ندارم.

بعد نگاهی به اطراف خانه انداخت و بعد پرسید:

- شما با دو بچه بزرگ چطوری اینجا دوام می آورید؟ پدر آدم در میاد. من

که هر کدوم از بچه هام ده تا کمد لباس و خرت و پرت داشتن. بعد از اینکه

نوشین شوهر کرد یه کم جام باز شد.

بعد نگاهی به سحر انداخت و به سردی پرسید:

- شما با رامین تو دانشگاه آشنا شدید؟

سحر گریه اش گرفته بود اما به سختی سعی کرد جلوی ریزش اشکهایش را

بگیرد.

- می شه گفت...

فخری خانم سری تکان داده بود اما قبل از آنکه دهن باز کند نوشین به وسط

حرف پرید:

- گفتم چرا برادرم آنقدر از شما خوشش آمده... نگو چال دارین. رامین

از بچگی عاشق چال گونه بود.

فخری خانم ظفرمندانه حرف را ادامه داد:

- واسه همین نازی رو می گرفت و صد تا ماچ می کرد. عاشق چال لپش بود.

آنقدر بوسش می کرد که دادش در می اومد. بعد با لبخندی موزیانه رو به سحر

گفت:

- نازی دختر خاله رامینه، ماشالا پنجه آفتاب! از هر انگشتش هنر می ریزه.
سپیده باز طاقت نیاورد و زبان گزنده اش را نشان داد:

- پس نوشین خانم معلومه علت خاطرخواهی آقا رامین چال گونه های سحر
چون نبوده وگرنه خوب نازی خانم که بودن.

با این حرف فخری خانم مثل مار به خودش پیچید. قند تو دل سحر آب شد.
دلش می خواست خواهرش را بوسه باران کند. هر چقدر نوشین سعی می کرد
جو آن حالت سرد و غیر صمیمی در آید موفق نمی شد. مادرش همه چیز را
خراب می کرد. سعیده خانم برای نوشین میوه گذاشت و صمیمانه گفت:

- کاش با آقا تشریف می آوردین با هم آشنا می شدیم، من که خیلی دلم می
خواد رامین جون رو از نزدیک ببینم. یه شب شام سرافراز کنید. هم آقای
اشراقی و رامین جون باشن هم شوهر نوشین خانم.

فخری خانم قبل از آنکه نوشین مهلت پیدا کند گفت:

- راستش اشراقی از ترافیک و آلودگی هوا فراریه، خونه شما هم این سر
شهره من و نوشین دو ساعت تو راه بودیم تا رسیدیم، تازه راننده به این محل
آشنا بود. کوچه پس کوچه زد تا رسیدیم وگرنه اگه خودم می خواستم پیام باید
دو روز تو راه می موندم. من اصلاً با این طرفها آشنا نیستم.

باز دل نرم و نازک سحر ترک دیگری خورد. بغض گلایش را گرفته بود. می
دانست اگر لب باز کند بغضش می ترکد اما مادرش خوددارتر از او بود. با
خونسردی گفت:

- هر کسی به هر جایی باشه عادت می کنه. چند سال پیش سعادت می
خواست خونه رو بفروشه اما من نذاشتم. من به این محله عادت کردم. همسایه
ها و اهل محل رو می شناسم. عاشق حیاط خونه ام. اکثر فامیله ها هم بهم
نزدیکن. اینه که مشکل دوری راه و ترافیک ما رو اذیت نمی کنه. تو این خونه
هزار تا خاطره دارم.

فخری خانم پوزخند زد:

- خوب بله هر کس به خونه اش علاقه و انسی داره! دل کندن از جایی که آدم توش بزرگ شده و فک و فامیلاش اونجان سخته.

باز سحر نیش گزنده طعنه را در حرفهای مادر رامین احساس کرد. سپیده کلافه به ساعت نگاهی انداخت. انگار منتظر بود هر چه زودتر این مهمانی اعصاب خرد کن تمام شود اما مادر رامین اگر هم نگاه سپیده را دید به روی خودش نیاورد. او برای عقب راندن آنها آمده بود و نمی خواست دست خالی برگردد. صدایش سحر را می ترساند:

- خوب سحر جون شما چقدر دیگه از درست مونده؟

سحر مِن مِن کرد:

- تقریباً یکی دو سال.

لبهایش به صحبت کردن باز نمی شد. خودش هم می دانست چقدر نچسب به نظر می رسد اما برخورد مادر رامین چنان توی ذوقش زده بود که هر کار می کرد نمی توانست بجز دو کلمه حرف بزند. مادر رامین نگاهی پر معنی به دخترش انداخت و گفت: پس هنوز درستون مونده! می دونی خیلی سخته آدم هم به کارای خونه برسه و هم درس بخونه. مخصوصاً اینکه رامین خیلی حساسه. نمی دونم فهمیدی یا نه؟ ولی رامین از اون تیپ مرداست که دلش می خواد همه چی سر جاش باشه.

مارد سحر به میان حرف آمده بود:

- حالا رامین جون جایی مشغول هستن؟

فخری خانم با پز و افتخار جواب داد:

- رامین هنوز چند ترم داره که این ترم تموم می کنه. اما کارش از همین حالا حاضر و آماده است. قراره توی شرکت معتبر کار کنه. بعد چند سال که تجربه اش زیاد شد خودش شرکت بزنه.

سعیده خانم با لبخند نگاهی به سحر کرد:

- سربازی چطور؟

این بار نوشین جواب داد:

- از سربازی معاف شده آخه کف پاش صافه.

فخری خانم چشم غره ای به دخترش رفت و گفت:

- البته ما پول دادیم و سربازیشو خریدیم وگرنه پسریم هیچ عیب و ایرادی

نداره.

سحر با خودش فکر کرد به دختر خودشم رحم نمی کنه. صدای فخری خانم

گوشش را پر کرد:

- آقای سعادت می مشغول چه کاری هستن؟

مادر با افتخار جواب داد:

- ایشون بازنشسته یکی از وزارت خونه هاست. بعد از بازنشستگی هم به

عنوان حسابدار توی یک شرکت کار می کنه.

باز صدای پر استهزای فخری خانم دل سحر را چنگ زده بود:

- خوب بله دیگه! خرج گرونه و خیلی ها با سیلی صورتشان را سرخ نگه می

دارن. خیلی ها مجبورن بعد از بازنشستگی هم کار کنن، وضع خراب شده.

بعد نگاهی پر معنی به جمع انداخته بود:

- اشراقی هم خودش رو بازنشسته کرده، میگه حوصله ندارم با موکلها سر

و کله بزنم. آخه ایشون وکیل پایه یک دادگستری هستن. همین حالاش هم

دست از سرش برنمی دارن ولی دیگه کار نمی کنه میگویم می خوام بخورم و

بخوابم و خوش بگذرونم.

بعد با خودنمایی نگاهی به ساعت پر زرق و برقش انداخت و گفت:

- خوب دیگه خیلی از آشنایی تون خوشحال شدم... اگه می شه یه آژانس

خبر کنین.

سعیده خانم صمیمانه تعارفش کرده بود:

- شما که هیچی میل نکردید چایی تون هم که سرد شد می خواید براتون عوضش کنم.

فخری خانم بی حوصله چند بار دستش را به علامت منفی تکان داد:

- نه نه! خیلی ممنون من یه اخلاق بدی دارم یه خورده وسواسی ام.
با این حرف سحر سوزش اشک را در چشمانش احساس کرد. نوشین که متوجه ناراحتی دخترها شد آهسته گفت:

- حتی خونه ما هم چیزی نمی خورن، البته برای لاغری خوبه ولی به آدم برمی خوره.

قبل از آنکه فخری خانم حرفی بزند نوشین از جا برخاسته بود:

- خوب سحر جون خیلی خوشحال شدم دیدمت سپیده خانم، خانم سعادت بیبخشید زحمت دادیم.

مادرش به زحمت گفت:

- هنوز آژانس زنگ نزدن.

نوشین اما انگار حس کرده بود که مادرش همه چیز را خراب کرده است. آهسته گفت:

- سر خیابون دربست می گیریم.

بعد به زور مادرش را کشیده بود اما در آخرین لحظه فخری خانم با نگاهی سرد و پر کینه به سحر رو کرد:

- من و شما باید یه صحبتی با هم بکنیم، این دفعه که خوب نشد با هم حرف بزنیم... بهت زنگ می زنم.

وقتی بالاخره در را پشت سرشان بستند سحر به گریه افتاد و سپیده دادش در آمد:

- عجب مادر گنده دماغ و پر افاده ای داشت. من که اگه جای تو بودم صد

سال عروس همچین سلیطه ای نمی شدم. انگار آمده بود جنگ! همش تیکه انداخت و متلک بارمون کرد! حالا که آشنا نبود آنقدر کلفت گفت وای به حال اینکه فامیل بشیم. همش پز داد و دستهای پر انگشترش رو تکون داد. بدبخت دخترش! هر چی می خواست ماست مالی کنه نمی شد، انگار زورشون کرده بودن.

بعد نگاهی به سحر که همچنان گریه می کرد انداخت:
- امشب اگر رامین زنگ زد باید بهش بگی مادرش چقدر تیکه و طعنه بارمون کرد بعدش هم من اگه جای تو بودم عطای رامین رو به لقای خانواده اش می بخشیدم. تو با این آدما یه روز هم نمی تونی سر کنی! همه ش می خواد سرکوفت بزنه و خون به جیگرت کنه... آه حالم به هم خوردا آدم به این کوتاه فکری نوبره.

سعیده خانم که متوجه حال بد سحر شده بود برای ختم غائله به سپیده گفت:

- بس کن دیگه مادر! این بیچاره خودش به اندازه کافی داره حرص و جوش می خوره تو دیگه نمک به زخمش نپاش. اینام این طوری بودن دیگه، بعضی ها تازه به دوران رسیدن دست خودشون نیست تا دهن باز می کنن می خوان پز بدن.

سپیده بی توجه به سحر گفت:

- اما به نظر من این حرفها نبود، این خانم از اینکه پسرش از سحر خوشش اومده کفری بود. اینا برای ازدواج بچشون هم هزار جور نقشه دارن. می خوان عروسشون از خانواده فلان دوله باشه و جهیزیه اش باغ و ویلا باشه تا خوب بتونن پیش بقیه پز بدن، ندیدی چطوری پز دامادشو می داد؟ حالا اومده بود که یه جووری سحر رو از میدون به در کنه. فکر کنم موفق هم شد چون هیشکی حاضر نمی شه این همه توهین و سرکوفت رو تحمل کنه... تازه خوبه آقا پسر

خودش خاطر خواه شده اگر نه که چشم سحر رو در می آورد.

سحر حق هق کرد:

- همین خیالم داره، ندیدی گفت باید با هم تنها صحبت کنیم؟ می خواد بی رودربایستی عذرم رو بخواد، به جهنم! قحطی شوهر که نیامده. اگه رامین زنگ زد بگین من خوابم.

بعد به اتاقش رفت و در را محکم بست. سعیده خانم به سپیده نگاهی انداخت:

- خوشم آمد! سحر اهل دعا و مرافعه نیست، اگه پسر زنگ زد یه جوری جوابش کن.

سحر با اینکه قصد داشت واقعاً بخوابد اما با فکر کردن دوباره به حرفهای فخری خانم و سر درد شدیدش نمی توانست بخوابد. آنقدر از این دنده به آن دنده غلطید که پدرش در آمد. صدای پیچ پدر و مادرش و جمله های پر کینه سپیده که گاهی صدای سکوت را می شکست به سحر فهماند که آنها دارند جریان را برای پدرش تعریف می کنند. دلش نمی خواست نظر پدرش نسبت به رامین مکدر شود اما حال و حوصله بلند شدن هم نداشت. بعد با خود فکر کرد: به درک، من که صد سال سیاه زن رامین بشو نیستم. بذار بابا ازش متنفر بشه.

بعد از مدتی که صدای پیچ قطع شده بود. صدای تلفن بلند شد. سحر با اینکه قسم خورده بود کاری به کار رامین نداشته باشد گوش تیز کرد. صدای خواهرش از عصبانیت مرتعش بود:

- نخیر خوابیده... بله سردرد داشت... مگه مادرتون تعریف نکردن؟... خوب حتماً ازشون بپرسین احتمالاً علت سردرد سحر رو براتون میگن... نخیر گفتم که! خوابیده... بهتره از خودشون بپرسید... خواهش می کنم. خداحافظ.

سحر دلش می خواست از سپیده بپرسد رامین چه گفته اما ترجیح داد بود آتش عصبانیت سپیده را باز از زیر خاکستر بیرون نکشد. تا صبح به خودش

پیچیده و جوابهایی را که بعداً یادش افتاده بود به مادر رامین می داد.
صبح با چشمهای پف کرده و خونین بی آنکه صبحانه بخورد مشغول درس خواندن شده بود تا بلکه کمی حواسش پرت شود. آن روز مهمانی داشتند و همین باعث شد سحر کمتر حرص و جوش بخورد.

رامین تا شب چندین بار زنگ زده بود اما هر بار سپیده دست به سرش کرده بود. البته سحر هم علاقه ای به صحبت با رامین نداشت. آنقدر از مادرش دلگیر و ناراحت بود که دلش نمی خواست با صحبت مجدد در این مورد داغ دلش تازه شود. با این حال می دانست رامین پسری نیست که به آن سادگی از میدان به در رود و آنقدر اصرار می کند تا آخر با او صحبت کند. اما سحر به فرصت نیاز داشت. دلش می خواست یکی دو روزی از جریان بگذرد تا بلکه آتش خشمش کمی فرو کش کند.

صبح شبیه که به دانشگاه می رفت تازه حالش جا آمده بود و از ناراحتی اش کم شده بود اما با دیدن رامین که جلوی دانشگاه منتظرش بود باز تحقیر و توهین مادرش را بیاد آورد و فوران خشم باعث شد دست و پایش بلرزد و صورتش سرخ شود.

اما رامین بی توجه به عصبانیت سحر جلو رفت:

- هیچی نگو، همه چیز رو برام تعریف کرده. فقط بیا سوار شو.

سحر با صدایی لرزان جواب داد:

- دست از سرم بردار رامین، من اصلاً حوصله در افتادن با مادر تو را ندارم.

خودم بقدر کافی در دسر دارم، ولم کن!

اما رامین در همان حال ادامه داد:

- گفتم بیا سوار شو کارت دارم.

سحر هم دستش را کشیده بود:

- منم گفتم که... باهات کاری ندارم بیخیال من باش!

اما رامین دست بردار نبود. آنقدر اصرار کرده بود تا عاقبت سحر سوار ماشین شده بود. چند لحظه ای هیچکدام حرفی نزده بودند. رامین آنقدر در سکوت رانندگی کرد تا به هر دویشان فرصتی برای آرام شدن داده باشد، بعد کناری نگه داشت و رو به سحر کرد:

- من جداً ازت معذرت می خوام سحر. نمی دونم مامانم چرا این طوری رفتار کرده اما می خوام همه چی رو فراموش کنی.
سحر با بغض جواب داد:

- چی رو فراموش کنم؟ مامانت آنقدر طعنه زد و تیکه انداخت که تا آخر عمر یادم نمیره. بعید می دونم مادر و خواهرم نیش زبون مادر تو رو از یاد ببرن، انگار آمده بود ما رو بکوبه و بره.

رامین دهن باز کرد اما سحر دستش را بالا آورد:

- خواهش می کنم هیچی نگو! من هیچوقت در مورد زندگی و خانواده ام به تو دروغ نگفتم. هیچ اصراری هم برای ازدواج با تو نداشتم. نمی دونم مادرت چه فکری در موردم کرده که اون طوری بهم حمله کرده! از کوچیکی خونه و پایین بودن محله و شغل بابام بیگر تا شخصیت من و خانواده ام! به همه چی گیر داد و توهین کرد.

بعد بغضش شکست و با حق هق ادامه داد:

- حتی چایش رو نخورد. هی چر مامانم بهش میوه و شیرینی تعارف کرد لب به هیچی نزد. آخرم گفت: وسواس دارم...! یعنی ما و ظرف و ظروفمون کثیفیم! رامین بی آنکه کلمه ای بگوید به طرف سحر خم شد. در صدایش چیزی بود که سحر را آرام می کرد.

- الهی قربونت برم گریه نکن... حق با توست... نوشین برام یه چیزایی گفت اما من تا آخرش رو خوندم. خودم میام از مادرت اینا هم عذرخواهی می کنم، حالا دیگه گریه نکن. واقعاً نمی دونم باید چی بگم. هیچوقت فکرش رو هم نمی

کردم مامانم با یکی این طوری برخورد کنه.

سحر سرش را به عقب کشید و با دست چشمهایش را پاک کرد:

- شاید فکر می کنه من می خوام تو رو وادار به ازدواج کنم، شاید می خواد موقعیت منو به رخم بکشه تا پامو قد گلیم خودم دراز کنم، چه می دونم شایدم دلش می خواد تو با نازی جونش عروسی کنی.

ابروهای رامین با حریت رفت بالا:

- نازی؟

سحر شکلکی در آورد:

- آره دیگه، همون که صد تا ماچش می کردی و عاشق چال لپش بودی... دختر خاله ات!

رامین قهقهه زد:

- من عاشق نازی بودم؟ دیوونه شدی؟

سحر سر تکان داد:

- چه می دونم! مامانت می گفت.

رامین عصبی با دست رو فرمان زد:

- عجب! مامانم عجب نمایشی براتون راه انداخته.

بعد انگار با خودش حرف بزند زمزمه کرد:

- تقصیر خود خرم شد.

بعد به سحر خیره شد و گفت:

- نازی ده سال از من بزرگتره، الان صد ساله ازدواج کرده. بچه بزرگش هم

سن و ساله منه، اینها رو بهت نگفت؟

سحر سر تکان داد:

- نمی دونم دیگه چی گفت و چی نگفت. ولی تا حالا هیچکس آنقدر منو

تحقیر نکرده بود. چقدر خونه تون کوچیکه، چطوری این تو زندگی می کنین،

محلۀ تون اون سر شهره، ما خوب این طرفهارو بلد نیستیم! همه ش ترافیکه هوا آلوده است. باباتون با سیلی صورتش رو سرخ نگه می داره. خرج بالاست که مجبوره کار کنه، من وسواس دارم چیزی نمی خورم.

سحر همانطور می گفت و بی اختیار اشک می ریخت. رامین خجالت زده و عصبی به خود می پیچید. فقط دست سحر را بالا آورد و شرمگین گفت:

- من ازت معذرت می خوام عزیزم. می خوام بدونی هیچی برام فرقی نکرده، تازه بیشتر از قبل می خوامت. همونطوری که بهت گفتم من تصمیم خودم رو گرفتم در مورد تو هم همه چیز رو می دونستم و برام مهم نیست مامانم چه نظری داره، همه چیز رو فراموش کن.

سحر بغض آلود گفت:

- می شه؟

- آره می شه، به خاطر من!

سحر عصبی دستش را کشید:

- مادرتو چیکار کنم؟ می خوای تا آخر عمرم سرکوفت بشنوم؟

رامین ماشین را روشن کرد:

- به این چیزا فکر نکن. همه چیز همون طوری می شه که تو می خوای، مطمئن باش. من با مامانم صحبت می کنم. وقتی ببینه من واقعاً خودم تو رو می خوام و تو پسرش رو اغفال نکردی دیگه حرفی نمی زنه.

سحر چیزی نگفت اما مطمئن بود اگر با رامین ازدواج کند فخری خانم نخواهد گذاشت آب خوش از گلویش پایین برود.

فصل پنجم

مدتی بعد زندگی سحر به روال سابق برگشت. سپیده و مادرش راجع به رامین و مادرش حرفی نمی زدند و رامین هم اسمی از مادر و خواهرش نمی آورد. تقریباً هر روز همدیگر را می دیدند و ساعتی با هم می گذراندند. اگر سحر قبل از دیدن مادر رامین اشتیاق آنچنانی ازدواج با رامین نداشت برخورد بد مادر رامین باعث شده بود این ازدواج برایش یک پیروزی بزرگ در مقابل مادرشوهر به حساب بیاید! حالا مشتاقانه منتظر روزی بود که با رامین در زیر یک سقف زندگی کند. برخورد خوب و عاشقانه رامین هم یکی از دلایلی بود که سحر را علاقمند به این ازدواج می کرد. از حرفها و حرکات رامین لذت می برد و از هدایای گرانقیمتی که گاه و بی گاه می گرفت حسابی غافلگیر می شد. گاهی با خودش فکر می کرد دختر خوشبختی است، با آن شرایط عادی و حتی متوسط پسری عاشقش شده بود که برای او مثل جایزه بود. خوش قیافه، تحصیل کرده، خوش اخلاق، جذاب و پولدار! می دانست نصف دوستانش آرزوی موقعیت او را دارند حتی شبنم با آن همه ادعاهای روشنفکری و اداهای «زن و مرد مساویند».

با پایان یافتن سال تحصیلی کم کم داشت خاطره برخورد با مادر رامین را فراموش می کرد که تلفن فخری خانم همه چیز را تازه کرد. آن روز قبل از ظهر خانه بود. امتحانش را خوب داده بود و خوشحال بود. مقنعه اش را از سرش

بیرون کشید تا نفسی تازه کند که تلفن زنگ زد. سحر به خیال اینکه رامین است گوشی را به سرعت برداشت و با خوشحالی گفت:

- سلام خیلی خوب بود.

اما به جای صدای رامین صدای سرد مادرش را شنید:

- سحر جون خودتی؟

سحر به سرعت صاحب صدا را شناخت و ناگهان مثل روزهایی که هوا ابری و بارانی بود دلش گرفت. تمام خوشحالی ناشی از موفقیت در امتحانش دود شد و به هوا رفت و بالاجبار جواب داد:

- بله خودمم. بفرمایید

- من فخری ام مادر رامین شناختی؟

سحر به سردی پاسخ داد:

- بله سلام.

صدای فخری خانم رنگی از تعجب گرفت، فکر نمی کرد سحر به سردی تحویلش بگیرد:

- خوب عزیزم خوبی؟ خانواده خوبن؟

سحر با طعنه ای پنهان جواب داد:

- به مرحمت شما همه خوبن.

ببین سحر جون نمی خواهم خیلی مزاحمت بشم برای همین میرم سر اصل مطلب، اون روز که آمدم خونتون گفتم که می خواهم تنهایی باهات صحبت کنم.

سحر مثل یخ سرد شد:

- بفرمایید گوش می کنم.

فخری خانم چند لحظه ساکت شد بعد انگار یادش افتاد باید حرف بزند.

- نه عزیزم مفصل تر از ایناست که بخواهم از پشت تلفن بگم، باید ببینمت.

امروز بعدازظهر وقت داری؟

سحر به سرعت در ذهنش شروع به کاویدن کرد. رامین بعداظهر یک امتحان داشت و احتمالاً مادرش می خواست از فرصت استفاده کند و بدون اطلاع رامین سحر را ببیند آهسته گفت:

- چه ساعتی؟

همان طور که فکر می کرد مادر رامین درست ساعت امتحان رامین را به عنوان جواب تحویلش داد اما بعد اضافه کرد:

- این ساعت رامین امتحان داره دلم می خواهد بی اونکه کسی مزاحم بشه با هم صحبت کنیم، تو کاری نداری؟

در یک لحظه سحر وسوسه شد بهانه ای بگیرد و از شر این ملاقات اجباری خلاص شود اما می دانست اگر این کار را بکند تا چند هفته فکر اینکه مادر رامین باز چه خوابی برایش دیده راحتش نمی گذارد اطمینان داشت به این راحتی ها نمی تواند از دست فخری خانم فرار کند، مگر چند بار می توانست بهانه بیاورد؟ همان بهتر هر چه زودتر قال قضیه را بکند با چنین نتیجه گیری که در عرض چند ثانیه بهش رسید جواب داد:

- نه بیکارم، کجا پیام؟

مادر رامین چند لحظه فکر کرد بعد گفت:

- یه کافی شاپ تو مرکز خرید نزدیک میدون ونک هست که جای دنجیه، اسمش...

سحر به سردی جواب داد:

- می دونم کجاست.

فخری خانم با طعنه گفت:

- سخت نیست این همه راه رو بیای؟ می خوای یه جای نزدیک خونه خودتون قرار بذاریم.

سحر دیگر مثل دفعه قبل از طعنه های سرد و گزنده فخری عقب نرفت با

لحن جدی گفت:

- شما دلتون برای من نسوزه! من عادت دارم این طرف اون طرف برم. راضی نیستم شما تو ترافیک و هوای آلوده بیایید این طرفها که تازه خوبم بلد نیستید شاید گم کنید.

مادر رامین حتی اگر متوجه طعنه سحر شد به روی خودش نیاورد:

- باشه عزیزم پس من ساعت پنج منتظرم، به خونوات سلام برسون. سحر با خداحافظی سرسری گوشی را سرجایش گذاشت و همان طور مقنعه به دست روی صندلی افتاد. دیگر حوصله نداشت برای مادرش از امتحانش تعریف کند. با خستگی به اتاقش رفت و همان طور با مانتو روی تخت دراز کشید. دوباره تمام حرفهای فخری خانم را به یاد آورد و از حرص دندان روی هم سایید. بعد با خودش فکر کرد: یعنی حرفی مونده که بزنه؟ یعنی باید به رامین می گفت یا نه؟ مادرش که حرفی نزده بود اما از ساعتی که قرار گذاشته بود می شد نتیجه گرفت دلش نمی خواهد رامین باخبر شود که آن دو با هم قرار دارند. با زرنگی این مسئله را گفته بود که به طور ضمنی به سحر بفهماند دلش نمی خواهد رامین از این قرار با خبر شود.

سحر با بی میلی به ساعتش نگاه کرد. هنوز چند ساعت وقت داشت. با خودش تصمیم گرفت این بار نه حرص و جوش بخورد نه ساکت بماند، اگر توهینی می شنید جواب می داد تا مثل دفعه قبل تا چند شب به خودش نپیچد و خودش را برای ساکت ماندش سرزنش نکند.

آنقدر در فکر بود که وقتی مادرش وارد اتاق شد متوجه نشد:

- سحر؟ چرا با روپوش خوابیدی؟ امتحانت رو خراب کردی؟

سحر سرش را به سمت مادرش چرخاند. مادرش قد متوسط و هیکل تقریباً چاقی داشت. موهایش را همیشه با دو سنجاق پشت سرش گوجه می کرد و همین باعث می شد گردی صورتش بیشتر به چشم بیاید. چشم های درشت و

ابروهای نازکی داشت که وقت عصبانیت مثل یک خط مستقیم صاف و مستقیم می شد، آهسته جواب داد:

- اتفاقاً امتحانم را خیلی خوب دادم...

سعیده خانم چند قدم جلو تر آمد:

- پس چته؟ چرا آمدی تو اتاقک قنبرک زدی؟

سحر نیم خیز شد و روپوشش را در آورد و مثل تویی مچاله اش کرد و روی صندلی پرت کرد:

- هیچی! مادر فولادزره بهم زنگ زد و حالم را گرفت.

سعیده روی تخت خالی سپیده نشست:

- مادر رامین؟ چکارت داشت، باز چزوندت؟

سحر به سقف خیره شد:

- نمی دونم چکارم داره ولی ساعت پنج باهاش قرار گذاشتم.

- بیخود! کم اون دفعه فرصت داد، باز چکارت داره؟ می خواستی بگی هر

کاری داره بیاد همین جا بگه! چه معنی داره؟

- ول کن مامان! اگر نرم فکر می کنه ازش می ترسم. این بار با اون دفعه فرق

می کنه. با توپ پر جلو میرم. پسرش گیر داده به من و دست از سرم برنمی داره.

من هیچ نقطه ضعفی ندارم. نه خیلی کشته مرده رامینم نه عیب و ایرادی دارم

که امتیاز بدم، اتفاقاً می خواهم حسابی دست بالا بگیرم. پسرش اگه بخواهد با

من ازدواج کنه باید حسابی سر کیسه را شل کنه! چون پدری ازش دربیارم که

بفهم همچین پولی هم ندارن که آنقدر بهش مینازن، فقط صبر کن و ببین!

سعیده خانم سری تکان داد و گفت:

- من که موندم معطل تو سرت چی می گذره اما خیلی مواظب باش این زن از

اون مارای هفت سره، بعداً پوستت رو می کنه، البته اگر پسرش بتونه راضیش

کنه.

سحر زمزمه کرد:

- حالا ببین!

صدای سپیده می آمد که با مادرشان حرف می زد. سحر نمی فهمید چه می گویند. اصلاً کنجکاو نبود که بداند. فکرش بی اندازه مشغول بود اما سپیده نگذاشت به افکارش سروسامانی بدهد:

- سحر مامان راست میگه با مادر رامین قرار گذاشتی؟

سحر برگشت و این بار خواهرش را برانداز کرد. سپیده قد بلند و کشیده بود مثل پدرشان، خطوط اصلی صورتشان خیلی شبیه به هم بود، چشمهای سپیده هم زیباترین عضو صورتش بود، صورتش کمی لاغر تر و کشیده تر از سحر بود و از چال گونه خبری نبود اما بینی اش زیبا و صاف و باریک بود. موهایش کمی موج بود و رنگ روشن تر از موهای سحر می زد. سحر بی حوصله نگاهش را برگرفت:

- آره راست میگه.

سپیده روی تخت نشست:

- چرا باهаш قرار گذاشتی؟ کم اون دفعه حالت را گرفت؟ گفتنی ها رو گفت. دیگه چکارت دارد؟

سحر سر تکان داد:

- نمی دونم، اگر نرم فکر می کنه جا زدم. این بار نمی خوام بهش امتیاز بدم. بیشتر برای این باهаш قرار گذاشتم که تلافی دفعه پیش را بکنم. این دفعه هر چی بگه جواب می شنوه، منم بلدم طعنه بزنم و کلفت بگم.

سپیده دست خواهرش را گرفت:

- باید کلی حرص بخوری تا حرص کسی را دربیاری اما اگه منم جای تو بودم همین کارو می کردم به قول تو از دفعه پیش بدهکاری باید تلافی کنی.

ساعت چهار وقتی سحر از خانه بیرون می رفت اما اضطراب نداشت، توپش

پر بود. جای پایش حسابی محکم شده بود و دیگر نمی ترسید. مانتو شیک و مرتبی به تن داشت که با شال رنگی زیبایش همخوانی داشت. ناخن های بلندش را با کمک سپیده درست کرده و لاک زده بود. این بار باید همه چیز برابر باشد، دلش نمی خواست مادر رامین فکر کند فقط خودش بلد است شیک و آراسته باشد.

وقتی به کافی شاپ مورد نظر رسید فخری خانم هنوز نیامده بود البته هنوز تا ساعت پنج کمی وقت باقی بود. برای خودش قهوه تلخ سفارش داد تا به افکارش کمی نظم دهد. دلش نمی خواست مثل دفعه پیش ساده و بی سرزبون به نظر برسد. می خواست این بار از حضور ذهنش استفاده کند و جواب بدهد. این بار نوبت او بود که امتیاز بگیرد.

آنقدر با خودش قول و قرار گذاشت که تا وقتی مادر رامین صدایش زد متوجه حضورش نشد اما باز دستپاچه نشد روی صندلی نیم خیز شد و سلام کرد. فخری خانم با ظاهری آراسته و تیپ اسپرت نگاهی به سحر انداخت و پشت صندلی مقابل او نشست.

- چه وقت شناس!

سحر به ساعت مچی اش نگاه کرد و به سردی جواب داد:

- شما هم همین طور.

فخری خانم با نگاهی پر تحقیر سر تا پای سحر را برانداز کرد و پوزخند زد:

- چقدر تغییر کردی... عجیبه که آدم تو این مدت کوتاه آنقدر تغییر کند.

سحر بی توجه به کنایه ای که شنیده بود به چشمان آرایش کرده مادر رامین زل زد:

- خانم اشراقی من این بار وقت شنیدن تیکه و طعنه ندارم لطفاً برید سر اصل مطلب.

مادر رامین آشکارا جا خورد و سحر در دل یک امتیاز به نام خودش نوشت.

چند لحظه بعد صدای فخری خانم بلند شد:

- خوب اگه دلت می خواهد بی مقدمه بشنوی بهت میگم من اصلاً با ازدواج تو و پسر من موافق نیستم.

بعد ساکت شد تا عکس العمل سحر را ببیند اما سحر بی تفاوت منتظر ادامه حرف او بود

فخری که اصلاً انتظار چنین برخوردی را نداشت لحظه ای ساکت ماند و سحر امتیاز دوم را هم به خودش داد بعد شنید:

- چرا چیزی نمی گوی؟

سحر جا به جا شد:

- منتظر همه حرفاتون را بنشینید بعد جواب بدم.

فخری خانم پوزخند زد:

- همه حرفم همین، من مخالفم!

سحر با خونسردی نگاهش کرد:

- به پسر تو هم گفتید؟

- هزار بار!

- ولی انگار با هم اختلاف نظر دارید. بر عکس اون چیزی که فکر می کنید این پسر شماسست که دست از سر بنده بر نمی داره وگرنه همون دفعه پیش که آمدید خونه ما من خواستم ارتباطم را با رامین قطع کنم، خیلی هم سعی کردم اما اون اصرار داره. آنقدر پافشاری کرد تا باز با من صحبت کنه... الانم خودش اصرار داره با هم ازدواج کنیم. البته منم بهش علاقه دارم ولی نه اونقدری که نتونم فراموشش کنم. این حرفها رو بارها به خودش زدم و ازش خواستم به ازدواجی که پدر و مادرش بهش راضی نیستند اصرار نکنه اما حرفش اینه که همه چی رو درست می کنه!

مادر رامین سرد و سنگی به چشمان سحر زل زد صدایش کمی لرزید:

- چی رو درست می کنه؟ شما با هم فرق دارید از زمین تا آسمون... قبول نداری؟

این بار سحر پوز خند زد:

- صد درصد! مخصوصاً خانواده هامون با هم خیلی فرق دارند. برخورد پدر و مادر من با این قضیه جور دیگه ای است.

فخری خانم با غرور لبش را جمع کرد:

- خوب مسلمه که اونا باید راضی باشند، تو این موقعیت داماد به این خوبی کیمیاست اما...

سحر فوری حرف فخری خانم را قطع کرد:

- اجازه بدید... سوتفاهم نشه! من هم چیزی کم ندارم که برام شوهر قحطی باشه. هم تحصیل کرده ام هم تو یه خانواده منسجم و با فرهنگ بزرگ شدم. از نظر قیافه و هیکلم چیزی کم ندارم. البته این موارد سلیقه ایست بنابراین برای من سعی نکنید برای من نقطه ضعف ایجاد کنید. قبلاً گفتم کسی که برای این ازدواج اصرار داره پسر شماست نه من!

فخری خانم سرخ از عصبانیت به سحر زل زد:

- بله گفتید منم شنیدم! اصلاً تو خوب تو عالی ولی به هم نمی خورید و همین بعداً ایجاد مشکل می کنه. مگه رامین میتونه اختلاف فرهنگی خانواده ها رو کم کنه؟ مگه میتونه این همه فاصله رو ندید بگیره؟ شما خودت نباید راضی بشی. اصلاً پسر من احمق نفهم تو که دختر عاقلی هستی.

سحر باز دستش را بالا آورد:

- نه! نشد! ببینید من بچه نیستم که گولم بزنید... تو عاقل! تو خوب تو خانم! نشد... اگه رامین این ارتباط رو قطع کنه به خدا قسم می خورم که اصلاً تماسی باهاش نداشته باشم اما اگه اون به این ارتباط ادامه بده من قطعش نمی کنم...

فخری خانم میان حرف سحر پرید:

- چرا؟ تو که میگی اصرار نداری با رامین ازدواج کنی! این اصرار نیست؟!
سحر فنجان قهوه اش را برداشت:

- من گفتم اصرار ندارم اما نگفتم به رامین علاقه ندارم، گفتم؟ اگه رامین از من بخواهد دیگه باهاش ارتباطی نداشته باشم و نخواهد باهام ازدواج کنه اصراری ندارم اما مشکل شما من نیستم خانوم اشراقی... پسر تونه!
- یعنی تو حاضری با کسی ازدواج کنی که خانواده اش علاقه ای بهت ندارن؟
می خوای به زور خانواده ای بشی که با تو مخالفن؟
سحر سر بلند کرد:

- من به زور هیچ کاری نمی کنم. من نمی تونم پیام خواستگاری. هیچ وقتم رامین را تو منگنه نگذاشتم، حتی از وقتی شما رو دیدم صد بار بهش گفتم دست از سر من برداره اگه باور نمی کنید از خودش پرسید.
فخری خانم به وضوح گریه اش گرفته بود:
- بله می دونم که خودش دیوونه شده و می خواهد با دست خودش گورش را بکنه.

سحر با بی تفاوتی پرسید:

- چرا این طوری فکر می کنید؟ مگه من یا خانواده ام از نظر شما چه بدی داریم که باعث بدبختی پسر تون بشیم؟
مادر رامین با دستمال ماهرانه زیر پلک هایش را پاک کرد:
- تو که تصمیمت را گرفتی دیگه این حرفها چه فایده داره؟
سحر باز خونسرد ماند:

- خوب شما یه دلیل منطقی و قانع کننده بیار تا من قانع بشم. حتی اگر با رامین صحبت کنید با روحیه ای که ازش سراغ دارم می دونم تسلیم حرف حق می شه. یه دلیل منطقی برایش بیارید و بگویید چرا معتقدید با ازدواج با من بدبخت می شه. چرا مخالفید؟ قانعش کنید اگه دلیلتون منطقی باشه حتماً

حرفتون را گوش میده..

فخری خانم دیگر طاقت نیاورد از جا بلند شد و کیفش را برداشت:

- همین که تو آنقدر پررو و سرتقی یه دلیل خوبه!

سحر باز ساکت ماند:

- چرا؟ چون این بار جوابتون رو مثل خودتون دادم؟ دفعه پیش که هیچی

نگفتم بهتر بودم، اون موقع چرا مخالف بودید؟

فخری خانم بی آنکه جواب بدهد پشتش را به سحر کرد و بی آنکه چیزی بخورد یا حتی خداحافظی کند به طرف در خروجی رفت. سحر اما با آرامش پشت میز نشسته بود و از پیروزی قاطعانش لذت می برد. حتی ناپرهیزی کرد و یک تکه بزرگ کیک شکلاتی برای خودش سفارش داد. به حرفهای رد و بدل شده که فکر می کرد حساب امتیازات از دستش در رفت خنده اش گرفت. چقدر روحیه اش عالی شده بود، تحقیر و توهین دفعه پیش را جبران کرده بود هیچ کلی هم امتیاز گرفته بود و دلش خنک شده بود. وقتی یاد قیافه سرخ از عصبانیت فخری خانم افتاد بلند خندید، بعد دستپاچه به اطراف نگاه کرد تا ببیند کسی متوجه اش است یا نه.

وقتی به خانه رسید مادرش و سپیده با نگرانی منتظرش بودند و وقتی به اتاق رفت تا لباس عوض کند فوری پشت سرش وارد اتاق شدند و در را بستند. صدای سپیده اول بلند شد:

- چی شد؟

سحر بی اختیار خندید:

- چیزی نشد ولی دلم خنک شد.

بعد روی تخت نشست و با آب و تاب کلمه به کلمه حرفهایی که شنیده و زده بود تعریف کرد. وقتی حرفهایش تمام شد چند لحظه سکوت اتاق را فرا گرفت بعد مادرش پرسید:

- تو واقعاً می‌خواهی با این پسره ازدواج کنی؟
 - خوب آگه بیاد خواستگاری جواب رد نمیدم.
 سپیده لبهایش را با نفرت جمع کرد:
 - می‌دونی آگه زن رامین بشی مادرش نمی‌ذاره آب خوش از گلو ت پایی
 بره؟ آگه رامین تنها بیاد خواستگاری چی؟
 - به جای سحر مادرش جواب داد:
 - بابات صد سال سیاه قبول نمی‌کنه.
 باز سپیده به حرف آمد:
 - آگه پدر و مادرش بعد از ازدواج همین طوری اذیت کنن و کم کم تو رو از
 چشم رامین بندازن چی؟ اونوقت می‌خواهی طلاق بگیری، می‌دونی چقدر بدبخت
 می‌شی.
 سحر بی‌حوصله و عصبی جواب داد:
 - باز افتادی رو دنده اگر و مگر؟ آگه من با رامین ازدواج کنم با پدر و مادرش
 زندگی نمی‌کنم خونه جدا و مستقل می‌گیرم اونوقت می‌خوان چکار کنن؟ مگه
 رامین چقدر می‌خواهد مادرش را ببینه؟ آگه از صبح تا بعدازظهر سرکار باشه
 خسته و کوفته میاد خونه مگه آخر هفته‌ها بریم دیدن خانواده اش اونم خودم
 همراهش می‌رم، بعدش هم آنقدر سرگرمی هست که هوس دیدن مادرش رو نکنه
 چون انگار خودش هم دلخوشی از دست مادرش نداره.
 سپیده زیر لب گفت:
 - حقم داره. ولی...
 سعیده خانم نگذاشت دخترش حرفی بزند رو به سحر گفت:
 - اما باید با ننه و باباش بیاد خواستگاری، من بابات را می‌شناسم. آگه رو
 دنده لج بیفته نعش تو رو هم رو کول این پسره نمیذاره، گفته باشم ها!
 سحر لبخندی زد.

- اگه بباد خواستگاری با مامانش اینا میاد مطمئن باش!

آن شب وقتی رامین زنگ زد سحر با خوش خلقی جوابش را داد نمی خواست از جریان آن روز حرفی بزند اما رامین خودش سر حرف را باز کرد:

- حالا دیگه چشم منو دور می بینی با مامانم میری ددر؟

سحر خندید:

- کی بهت گفت؟

- کلاغه.

- عجیبه آخه کلاغه ازم قول گرفت حرفی به تو نزنم حالا خودش زودتر چغلی کرده!

رامین خندید:

- آخه همه پرای کلاغه رو کنده بودی وگرنه شاید حرفی نمی زد. هنوز موندم چی بهش گفتمی که آنقدر کفری و عصبانیه؟ هنوز که هنوزه داره مثل اسفند بالا و پایین می پره.

صدای سحر جدی شد:

- مگه ازش نپرسیدی؟

- چرا، ولی آنقدر عصبانیه که فقط بد و بیراه میگه. منم بی خیال شدم گفتم از تو می پرسم. حالا چی بهش گفتمی که آنقدر ناراحته؟

- هیچی! مامانت گفت با ازدواج ما مخالفه، منم گفتم از تو بخواد دست از سر من برداری. گفتم اگه رامین با من قطع رابطه کنه محاله اصراری به ادامه این ارتباط داشته باشم. اگر نه من برای قطع رابطه پیش قدم نمی شم.

رامین پرسید:

- ازت نپرسید چرا؟

سحر با صدایی لرزان گفت:

- چرا پرسید...

- خوب؟...

- خوب به جمالت! به مامانم گفتم من به رامین علاقه دارم اما به ازدواج اصراری ندارم اگه اون منو نخواه من اجبارش نمی کنم.

چند لحظه سکوت خط را پر کرد، بعد صدای رامین بلند شد:

- برای همینه آنقدر عصبانیه... چون می دونه من دست بردار نیستم.

سحر جدی پرسید:

- چرا آنقدر اصرار داری؟

جواب فوری رسید:

- چون ته دلم می دونم با تو خوشبخت می شم. چون خیلی دوستت دارم.

سحر خجل و شرمزده سکوت کرد بعد از چند لحظه پرسید:

- یعنی حاضری با وجود مخالفت مادرت با من ازدواج کنی؟ می دونی چقدر بعدش اذیت می شی؟ ممکنه مادرت هیچ وقت بهت روی خوش نشون نده. مادرت از اون آدمایی نیست که فراموش بکنه. بیشتر اهل تلافیه. نمی ترسی که حمایت مادر و پدر را از دست بدهی؟

رامین جواب داد:

- من آنقدر بزرگ شدم که برای آینده ام تصمیم بگیرم. خوب و بدش هم پای خودم! پدر و مادرم اگر منطقی باشن به خواسته پسرشون احترام میذارن اگه نه که باید نتیجه اش را تحمل کنن، بعدشم من آنقدر توانایی در خودم می بینم که بتونم گلیم خودم را از آب بیرون بکشم بنابراین از این نمی ترسم که اگه کمکم نکنن چی می شه... نمی خوام بعداً حسرت بخورم و خودم رو سرزنش کنم من تصمیم خودم رو گرفتم.

سحر آهسته گفت:

- اما اگه پدر و مادرت نیان خواستگاری پدر من به این ازدواج راضی نمی

شه.

رامین خندید:

- نترس! میان خواستگاری، وقتی ببینن من واقعاً مصر هستم حتی اگر بر خلاف میلشون باشه همرام میان.

سحر برای عوض کردن موضوع پرسید:

- خوب خیلی خوب شد، دیگه راحت شدم. یه چند هفته ای استراحت می کنم و بعدشم میرم سرکار!

سحر خندید:

- خوش به حالت! کاش من جای تو بودم. حالا می خوای چیکار کنی؟ صبح تا شب بخوابی تو خونه؟

- نه! می خوام برم خرید عروسی و تدارکات.

نفس سحر بند آمد:

- چی؟

خنده رامین خط را پر کرد:

- ناراحت نشو تو رو هم می برم. تا من نفتم سر کار باید کارامون را بکنیم عقد و عروسی و ماه عسل که تمو شد خیالم راحت می شه می تونم راحت برم سرکار. اگه الان برم هی باید مرخصی بگیرم و دیر برم زود پیام اونوقت ضایع می شم.

سحر بی توجه به پر حرفی رامین گفت:

- منظورت چیه؟ یعنی به این زودی می خوای بیای خواستگاری؟ مامانت رو چه کار می کنی؟

رامین با اطمینان زیادی جواب داد:

- مامان با من! احتمالاً آخر هفته دیگه که امتحانات تموم شدن میایم. باید زودتر سر ته قضیه رو هم بیاوریم که دیگه این همه گیر ندن. هر چی کمتر این جریان طول بکشه برای هم بهتره!

سحر چیزی نگفت اما دلش فرو ریخت. دوست نداشت به این زودی با مادر
رامین رو به رو شود. احتیاج به تجدید قوا داشت. ولی از طرفی حق با رامین بود
هر چه زودتر به سرانجامی می رسیدند بهتر بود. دلگیری ها کمتر می شد و
برخورد کمتری پیش می آمد.
آن شب بعد از تلفن رامین سحر تا صبح فکر کرد. ترس از آینده مثل حلقه
ای گلویش را فشار می داد.

فصل ششم

صبح وقتی بیدار شد هنوز قاب عکس را در دست داشت. بالش از اشک هایش خیس بود و تمام بدنش خشک و کوفته درد می کرد. به سختی سرش را چرخاند و به نیما که در آرامش خوابیده بود نگاهی انداخت. چقدر راحت و آسوده خوابیده بود. چه دنیای پاک و معصومانه ای داشت.

با خودش فکر کرد امروز را چکار کند؟ روزهایش به سختی و کندی می گذشت، نه کاری داشت نه جایی که برود. بی هیچ هدفی از خواب بیدار می شد و سرش را با نیما و کارهای خانه گرم می کرد. حتی خریدش را تلفنی از سوپر سر خیابان انجام می داد که حتی الامکان کمتر از خانه بیرون برود. لحظه ای دلش برای پسرش آتش گرفت، او چه گناهی کرده بود؟ تا کی می خواست زندانی اش کند و سرش را با نوار و موسیقی گرم کند؟ تا کی می خواست پنهانش کند...

بعد فکر کرد کاش جایی بود که اسمش را می نوشت، مثل مهد کودکی جایی که هم نیما اجتماعی تر شود هم خودش ساعاتی تنها باشد. گاهی به شدت احساس نیاز به تنهایی می کرد. دلش می خواست بدون نگرانی به افکارش سر و سامان بدهد تا بلکه بفهم باید چه بکند.

صدای زنگ تلفن از جا پراندش. به سرعت به طرف میز کوچک کنار تختخواب چرخید و گوشی را برداشت اما هر چه منتظر ماند کسی پاسخ نداد.

نمی دانست این مزاحم دیگر از کجا پیدا شده و چه می خواهد. در این گیر و دار فقط یک مزاحم کم داشت. بعد از چند بار « الو » گفتن گوشی را سرچایش گذاشت و به نیما که چشمانش را گشوده بود لبخند زد. بعد پسرش را محکم در آغوش فشرد موهایش را نوازش کرد.

نیما هنوز خواب آلود بود اما چشمانش را گشاد کرد تا مادرش را متوجه وضعیتش بکند. سحر چنان از جا پرید که بچه ترسید لب برچید اما سحر همانطور که به طرف دستشویی می دوید نیما را تشویق می کرد:

- آفرین عزیزم، گل خوشگلم، یادم باشه یه جایزه خوب برات بخرم.
وقتی صورت نیما را می شست باز اشک در چشمانش حلقه زد. روی موهای لطیف پسرش را بوسید:

- قربونت برم آفرین! خیلی دوستت دارم.

نیما هم در پاسخ به ابراز احساسات مادرش دستش را دو طرف کمر سحر حلقه کرد و باز دل سحر را لرزاند. باز آرزو کرد همه چیز یک خواب باشد، یک خواب کوتاه و ترسناک. اما با نگاهی به چهره نیما آتش را فرو خورد. نگرانی از آینده نیما تا حد مرگ می ترساندش. گاهی از شدت بغض و اندوه گلو درد می گرفت. هر چه فکر می کرد کمتر به نتیجه می رسید. دایم از خودش می پرسید چرا؟ چرا این طوری شد؟ تقاص کدام گناهش را پس می داد؟

نیما را پشت میز نشاند و لیوانی شیر کاکائو جلویش گذاشت. برای خودش هم فنجان قهوه فوری درست کرد. لقمه های کوچک را که در دهان نیما می گذاشت با خودش فکر می کرد تا کی می تواند ادامه بدهد؟ تا کی می تواند از نیما حمایت کند؟ تا کی زنده می ماند؟ بعد سرش را تکان داد تا افکار سیاه و مخربش بیرون بریزد. صدای نیما باز تکانش داد:

- نه!

سحر لقمه را در دهانش گذاشت و قهوه اش را یک نفس نوشید. بعد با فکری

ناگهانی به پسرش گفت:

- امروز می برمت پارک!

نیما فقط نگاهش کرد. سحر خندید:

- سرسره، تاب... یاده؟ تاب تاب عباسی خدامنو نندازی؟

نیما خندید و از جایش بلند شد. سحر هم از خوشحالی پسرش خوشحال شد. اما ساعتی بعد وقتی با نگاه های مردم که پر از حرفهای ناگفتنی بود روبرو شد از آمدنش پشیمان شد. دلش نیامد نیما را برگرداند. تصمیم گرفت اعتنا نکند. نیما را سوار تاب کرد و دستانش را دور زنجیرها محکم کرد. بعد به آهستگی بچه را هل داد. صدای قهقهه نیما دل سحر را خون کرد. بیچاره بچه اش! او چه گناهی داشت. سحر در دل قسم خورد که هر طوری شده بچه اش را هفته ای یک بار به پارک بیاورد حتی اگر برایش زجر آور و سخت باشد. باید طاقت می آورد باید پوست کلفت می شد. به قول ندا یکی دو روز نبود حرف یک عمر بود. باید مقاومت می کرد. بچه احتیاج به بازی و هوای آزاد داشت.

نیما که از تاب بازی خسته شد به طرف سرسره دوید و سحر با خستگی روی نیمکت سرد و رنگ و رو رفته پارک نشست. ناخودآگاه فکر کرد: رامین الان کجاست و چه می کند؟

دلش تنگ شده بود. تعجب می کرد رامین چگونه چطور طاقت آورده بود این همه مدت از او بی خبر بماند. او که روزی چند بار با سحر تماس می گرفت و حال و احوال می کرد، آنها که آن همه وابسته بودند پس چگونه چطور شد که؟ صدای نازک زنی افکارش را به هم ریخت:

- بچه شماست؟

سحر به جهت نگاه زن نگاه کرد و نیما را دید که بالای سرسره نشسته بود و دست می زد. سرش را به علامت تأیید تکان داد. همان لحظه دعا کرد زن چیز دیگری نپرسد اما دعایش مستجاب نشد.

- خیلی سخته، نه؟

سحر به صورت زن که از فرط همدردی درهم کشیده بود نگاه کرد. تصمیم گرفت حرفی نزند بلکه زن دست از سرش بردارد اما زن ول کن نبود. دوباره پرسید:

- وای خدا به داد دلت برسد ما که بچه مون...

سحر بی طاقت از جا بلند شد و به طرف نیما رفت. در همان حال فریاد زد:

- نیما... بیا بریم مامانی!

پسرش برعکس بقیه بچه ها بی هیا هو از سرسره پایین اومد و به طرف دست دراز شده مادرش دوید. قلب سحر باز به درد آمد. کاش حداقل نیما گریه می کرد و داد و فریاد می زد و پافشاری می کرد در پارک بماند اما آن طفل معصوم هم از پارک همین را درک می کرد که باید بعد از چند دقیقه به خانه برگردد. بنابراین بی هیچ مخالفتی همراه مادرش به سمت خانه برگشت. در راه سحر بی صدا زیر عینک آفتابی اش گریست و دست نیما را در دستانش نوازش کرد.

کمی به خانه مانده نیما را که خسته شده بود در آغوش گرفت و بی اختیار به هق هق افتاد. حوصله خرید کردن را نداشت. با اینکه دلش می خواست برای نیما لباس بخرد شاید هم برای خودش چند تکه ای می خرید اما دیگر دل و دماغ صبح را نداشت. از نگاه های پر ترحم و کنجکاوی مردم نفرت داشت.

وقتی به خانه رسید سعی کرد سرش را با ناهار درست کردن گرم کند. کار درست کردن ناهار تازه تمام شده بود که صدای زنگ تلفن سحر را متوجه خودش کرد. نیما به سادگی دراز کشیده بود و به برنامه کودک نگاه می کرد. سحر همان طور که به طرف تلفن می رفت فکر کرد:

- چیزی می فهمد؟

گوشی را برداشت و از شنیدن صدای سپیده شوکه شد. سعی کرد بی آنکه صدایش بلرزد احوال مادر و پدرش را بپرسد، عاقبت پس از تمام احوالپرسی

اطرافیان سپیده پرسید:

- خودت چطوری؟ دلم برات تنگ شده.

سحر بی اختیار نیش دار جواب داد:

- از اینکه هر روز میای بهم سر می زنی معلومه!

سپیده آهسته ادامه داد:

- برای نیما هم دلتنگ شدم، خیلی...

سحر پوزخند زد:

- شما که نیما رو داخل آدم حساب نمی کردین، چی شد حالا دلتنگ شده

براش از مامان اجازه گرفتی به من زنگ زدی؟

بغض سپیده شکست:

- بس کن سحر چقدر تلخ شدی. چرا اینقدر با گوشه و کنایه حرف می زنی...

تو این طوری نبودی. من واقعاً برات دلتنگ شدم. مگه سالها من و تو با هم توی

یه اتاق نبودیم؟ مگه جیک و بوکمون با هم نبود؟ حالا چرا از ما کناره می گیری؟

مثل غریبه ها تو حرفات پر از تیکه و طعنه است، چی شده سحر؟ دنیا که به آخر

نرسیده.. تو الان به حمایت ما احتیاج داری. تو روز خوشی که همه فامیلن...

سحر بغض آلود حرف خواهرش را قطع کرد:

- هر کی ندونه تو که می دونی مامان اینا چقدر پیشنهاد های احمقانه بهم

دادن. تو که می دونی چقدر با این ترحم نفرت انگیزشون نمک رو زخمم

پاشیدن... مگه مامان نبود که گفت تقصیر منه که رامین ول کرده رفته؟ هان؟

کدوم فامیلی این طوری حرف می زنه...؟ تازه نه فامیل مادر! مگه حرفهای خودت

یادت رفته؟ چقدر منو ترسوندی و اگر و مگر کردی؟ نگفتی چطور بدون سرمایه

و کار می خوای بچه بزرگ کنی؟ نگفتی مردا تو این زندگی موندن چه رسد به تو

که حتی نمی تونی بری سر کار، یادت رفته؟

سپیده حق هق کرد:

- نه یادم نرفته. همین که یادم نرفته باعث شد بهت زنگ بزنم. نتونستم جلوی خودم را بگیرم، می خوام پیام دیدنت.

سحر به سختی جلوی اشک هایش را گرفت:

- نه سپیده، من دیگه طاقت ندارم. تو و مامان اخلاقتون عوض بشو نیست عادت کردین نصیحت کنید و اگر و مگر کنید تازه دارم از افسردگی بیرون میام دلم نمی خواد دوباره با حرفاتون اشکم رو دربیارین و تا مدتها کارم بشه گریه و حرص خوردن، نیما هم ناراحت می شه.

سپیده دیگر اصرار نکرد در عوض گفت:

- دوستت دارم سحر. خیلی دوستت دارم. حق با توست ما شاید به جای دلسوزی اذیتت کردیم؛ به جای حمایت تهدید کردیم، نمی دونم اما بدون هم من هم مامان عاشقانه دوستت داریم. ما از یه پوست و گوشتیم. هم خونیم درست نیست مثل غریبه ها باشیم.

سحر آهسته گفت:

- می دونم.

سپیده بعد از مدت کوتاهی به حرف آمد:

- من صبرم زیاده سحر، منتظر می مونم تا خودت بگی پیام پیشته. دلم برات خیلی تنگه... از طرف من نیما رو ببوس.

سحر فقط توانست بگوید:

- سلام برسون.

بعد از اینکه گوشی را گذاشت سد اشکهایش شکست. نیما ترسیده و هراسان بالای سرش آمد با دستهای کوچکش مادرش را نواز کرد. سحر که متوجه هراس پسرش شد سر بلند کرد و نیما را در آغوش کشید:

- قریونت برم چیزی نشده، نترس دلم گرفته.

بعد به سختی سعی کرد جلوی اشک هایش را بگیرد. دلش نمی خواست نیما

را آزار بدهد.

وقتی بعد از ظهر ندا به سراغش آمد تقریباً خودش را جمع و جور کرده بود. ندا به محض ورود نیما را صدا کرد و آغوش گشود. سحر سرش را برگرداند تا با دیدن شادی پسرش دوباره اشکهایش سرازیر نشود. ندا همانطور که نیما را در آغوش داشت به طرفش آمد:

- چیه مادر بزرگ؟ باز یاد گذشته ها افتادی قنبرک زدی؟ به خدا دل آدم می پوسه تو این چار دیواری اونم با تو که همیشه دماغت از گریه سرخه سر کنه، بیچاره این بچه! پاشو... بیا مریم هم تو خونه من نشسته.

سحر نگاهش کرد:

- چه خبره؟

ندا خندید:

- هیچی حوصله من و مریم سر رفت گفتیم پیام دنبال تو سرمون را گرم کنی. موندیم تو خماری.

سحر متعجب نگاهش کرد و ندا ادامه داد:

- مگه یادت رفت؟ دیروز داشتی برامون حرف می زدی که این گل پسر صداتو در آورد، پاشو بیا مریم کیک پخته عالی. کیکش مزه کیک واقعی میده نه مثل کیک های من.

سحر چیزی نگفت. ندا همان طور با نیما در بغلش به طرف در رفت، در همان حال گفت:

- من نیما رو بردم. خواستی بیا خواستی نیا، این بچه مُرد از دست تو.

بعد سر در گردن نیما فرو برد و با خنده پرسید:

- مگه نه نیما جون؟

نیما خندید و سحر به گریه افتاد.

وقتی در نیمه باز خانه ندا را پشت سرم بستم، نیما همراه مریم و ندا مشغول

کیک خوردن بود. به راحتی روی زمین نشسته بود و با دست تکه های کوچک کیک را در دهان می گذاشت. البته قبل از خوردن حسابی لهشان می کرد! مریم با دیدنم از جا بلند شد و لبخند زد:

- سلام، خوب کاری کردی آمدی. تو این قفس ها اگه دور هم نباشیم می میریم. دق می کنیم.

ندا هم لیوانی چای مقابلم گذاشت:

- من نمی دونم کدوم دیوونه ای نقشه این ساختمون رو کشیده، نه ایوونی، نه حیاطی... هیچی، انگار زندان ساخته.

مریم به علامت تأیید سر تکان داد:

- حالا باز خوش به حال تو که اینجا مستأجری، هر وقت دلت خواست می ری من و سحر رو بگو که مجبوریم بمونیم. با این وضع رکود هم که خونه فروختن کار حضرت فیله!

بعد با تأسف دستش را تکان داد:

- من که هر چی به محمد می گم گوش نمی ده، مرغش یه پا داره. می گه من پول ندارم برات ویلای پونصد متری با باغ و استخر بخرم، همینکه که هست. تازه خدا رو شکر کن تو خونه خودت نشستی.

برای اینکه حرفی زده باشم گفتم:

- خوب بدم نمی گه. باز حداقل خیالت راحت خونه خودته.

ندا لبخند زد:

- آره والله، اسباب کشی پدر آدم رو در میاره. نصف اسبابای من، تو این ور اون ور کردن شکسته، اصلاً یاد خونه پیدا کردن که می افتم عزا می گیرم. آدم بیچاره می شه... تا میای با محل آشنا بشی و جای خرید کردن رو یاد بگیری، صاحبخونه یادش می افته پسرش زن گرفته خونه می خواد! یا یکی از فک و فامیلاش دنبال خونه است... اونوقت راحت جوابت می کنن، روز از نو... روزی از

نوا!

مریم لبخند تلخی زد:

- ای بابا! هر کس یه بدبختی تو زندگیش داره دیگه، همه می نالن.

با حسرت گفتم:

- ولی هیچ کس مثل من نیست. دلم می خواست جای هر کسی بودم جز

خودم!

ندا دهان باز کرد اما مریم گفت:

- این حرف رو زن. هیچکس نمی تونه یه روز زندگی منو تحمل کنه، هر

دقیقه آرزوی مرگ می کنم. تو باز شانس دوباره داری، شوهرت هم هر جا رفته

باشه، برمی گرده. اگه می خواست برنگرده برای طلاق اقدام می کرد یا حد اقل

ماه به ماه به حسابت پول نمی ریخت که آب تو دلت تکون نخوره اما من...

ندا حرف مریم را قطع کرد: بعضی مردها همون نباشن خیلی بهتره... مثلاً من!

آرزومه حامد بره و برنگرده. پولم نخواستم فقط صدای غرغر و نق نقش رو

نشنوم برام عروسیه.

بعد نگاهی به من کرد:

- حتماً صدای داد و بیدادش به گوشت رسیده. باز شوهر تو آقایی کرده وقتی

دیده نمی تونه تحمل کنه گذاشته رفته. دیگه هی با حرفا و کاراش دلت رو

نسوزونده. این خودش خیلی مردونگی می خواد!

مریم نگاهم کرد:

- از این حرفا بگذریم. بقیه اش رو بگو ببینم بالاخره چی شد.

ندا قهقهه زد:

- آخر زن رامین شدی یا نه؟

لیوان خالی را روی میز گذاشتم و نگاهی به نیما کردم که با دستش کیک ها

را خرد می کرد و می ریخت، آهسته گفتم:

- چی بگم؟... مادر رامین مثل دشمن خونی با من مخالفت می کرد اما رامین بعد از اتمام امتحاناتش آمد خواستگاری... می خواست از فرصت استفاده کنه و تا نرفته سرکار، عقد و عروسی بگیره و به قول خودش با خیال راحت بره سر کار. وقتی بهم زنگ زد و گفت میان خواستگاری، نه تنها من که مادر و خواهرم هم از تعجب دهنشون باز موند. آخه مادرش تو یکی دوباری که منو دیده بود علناً بهم گفت با ازدواج من و رامین مخالفه، کلی هم با تیکه و طعنه اختلاف طبقاتی و مال و منالش رو به رخمون کشید.

وقتی امتحانام تموم شد و رامین گفت آخر هفته میان برای صحبتهای نهایی، باورم نشد. فکر کردم شوخی می کنه، خنده ام گرفت اما رامین که از خنده من حرصش گرفته بود بهم گفت:

- چرا می خندی؟ کجاش خنده داره؟

فهمیدم بهش برخورده، سعی کردم برایش توضیح دهم تا دچار سوء تفاهم نشه، گفتم:

- هفته پیش مامانت می خواست سر منو ببره، حالا باورم نمی شه بخواد بیاد خواستگاری، برای این خنده ام گرفت.

رامین هم خندید:

- با منم قهره، اما برای اینکه کسی نگه پسره بی کس و کار بود، همراهم میاد. البته نوشین و بابا کلی باهاش حرف زدن، خودمم بهش گفتم اگه منو دوست داری باید انتخابم رو قبول کنی و دوست داشته باشی. خیلی باهاش حرف زدم، گفتم اگه دلیل منطقی داره بگه تا قبول کنم، اما اگه همین طوری از روی احساسش مخالفت می کنه برام اهمیت نداره.

اون لحظه قند تو دلم آب می کردن، احساس می کردم چقدر برای رامین مهم هستم که این طور با مادرش در افتاده است. دیگه نمی دونستم این زن چه کینه ازم به دل گرفته. خلاصه به مادرم که گفتم از تعجب شاخ درآورد و ابرو بالا

انداخت و گفت:

- تو این دوره زمونه چنین پسری کیمیاست. عجب پشتکاری داره که تونسته چنان مادری رو راضی کنه.

سپیده هم که مدام آیه یأس برام می خوند، تعجب کرد و گفت:

- با اون مادری که من دیدم، اصلاً باورم نمی شه راضی شده باشه حتی برای همراهی با پسرش بیاد خواستگاری. مگه یادتون رفته چه حرفهایی زد و چقدر پز داد و افاده آمد؟ خیلی عجیبه! چطور راضی شده؟
مادرم سری تکان داد و گفت:

- باید به پسرش احسنت گفت. حالا دیگه حرفی ننزید تا من به باباتون هم خبر بدم.

فوری گفتم:

- رامین گفته این جلسه رو بذارین به حساب بله برون... گفت اگه می خواین کسی رو خبر کنید.

مادر نگاهی به سپیده کرد و باز ابرو بالا انداخت:

- این پسره عجب بچه پروئه ها! مادرش می گه نه، این می گه بله برونه.
گفتم:

- می گه هر چه زودتر سر و ته قضیه هم بیاد بهتره، دیگه هی کش پیدا نکنه که مادرش گیر بده و اذیت کنه.

سپیده دستش را هشداردهنده تکان داد:

- این مادره اذیت می کنه، بهت بگم ها! از این به بعد منتظره، پرت به پرش بگیره تا حالت رو بگیره. آخه می تونی این طوری زندگی کنی؟ باید پوست خیلی کلفت باشه ها!

مادر همان طور که از اتاق بیرون می رفت گفت:

- ما که کسی رو نداریم دعوت کنیم اونا کس و کارشون رو بیان!

سپیده باز دهن باز کرد:

- آگه خونه و ماشین رو ازش بگیرن چی؟ تو که دانشجویی، اونم که تازه می خواد بره سر کار، چطوری می خواین زندگی کنین؟ نکنه بگه بشینی خونه و دیگه درس نخونی، هان؟ آگه ننه و باباش لج کنن و کارش بماله چی؟ بعید نیست مادره برای اینکه ثابت کنه پسرش به کمک اونا بنده، چنین کارایی بکنه ها! تازه آگه خرج و مخارج عروسی پسرشون رو ندن چی؟ حاضری بی عروسی زنش بشی؟

بی حوصله نگاهش کردم:

- دوباره افتادی رو دنده اگر و مگر؟ بذار بیان ببینیم چی می گن آنقدر تو دل منو خالی نکن، من به اندازه کافی خودم فکر و خیال دارم، تو دیگه بیشترش نکن.

سپیده رنجیده نگاهم کرد:

- خوب دلم برات می سوزه که می گم! اصلاً به درک، هر غلطی خواستی بکن. تا آخر هفته صد بار مُردم و زنده شدم. همه هر چه بلد بودند نصیحتم کردند. حتی پدرم که خیلی حرف نمی زد و اکثر موقع بعد از برگشتن از سر کار در باغچه خانه سرش را به گل و گیاه گرم می کرد. صدایم کرد و خواست بیشتر فکر کنم. همان طور که گلها را حرس می کرد گفت:

- من و مادرت که همه موافق ازدواجمون بودند و حتی خودشون ما رو برای هم نشون کرده بودن، به سختی تونستیم رو پا وایستیم و شما رو به ثمر برسونیم، وای به وقتی که یکی از خونواده ها دل چرکین باشه! تو این دوره زمونه کار حضرت فیله که بتونه از پس خرج و مخارج و اداره کردن یه خونه بر بیاد، حالا آگه یکی هم بخواد سنگ پرونی کنه و چوب لای چرخ اون زندگی بذاره که دیگه واویلا! باید فاتحه اون زندگی رو خوند. من بهت نمی گم چه کنی و چه نکنی، چون می دونم آگه به پسره علاقه داشته باشی حرفهای من، میخ به سنگ

کوفتنه ولی بهت هشدار می دم راه سختی در پیش داری. بشین سبک و سنگین کن ببین طاقت یه عمر حرف و طعنه شنیدن رو داری یا نه؟

علاوه بر تأثیر حرفهای خانواده، خودم هم از آینده هراس داشتم. از یک طرف به رامین علاقه مند شده بودم و دلم نمی خواست او را از دست بدهم، از طرف دیگر می دانستم دل ماردش با من صاف نمی شود. با نیش زبانی هم که فخری خانم داشت مطمئن بودم روزهای سختی در انتظارم خواهد بود.

عاقبت پنج شبه از راه رسید و با غروب کردن خورشید، سر و کله رامین و خانواده اش پیدا شد. از پشت پنجره اتاقم دیدمش، سبد گل بزرگ و زیبایی در دست داشت که پیدا بود پول زیادی بابتش داده است. نوشین و شوهرش هم همراهشان بودند. پدر رامین را هم برای اولین بار بود که می دیدم. قد بلند و چهار شانه بود مثل پسرش، هر دو کت و شلوار و کراوات داشتند و پیدا بود بحث داغی که در ماشین داشته اند تمام نشده چون از حرکات سر و دستشان پیدا بود هنوز با هم بحث می کنند. فخری خانم طبق معمول آراسته و شیک با اخمهای در هم کشیده، چیزی گفت که رامین عصبانی شد. صدای پدرم را می شنیدم که با مهمانها سلام و احوالپرسی می کند. دلم می خواست این تعارفات تا ابد طول بکشد، اصلاً دلم نمی خواست به میان جمع بروم. دلم بدجوری شور می زد و مطمئن بودم سروصدایی بلند می شود و مجلس به هم می خورد.

سپیده روی تخت دراز کشیده بود و با خونسردی مجله می خواند. لحظه ای آرزو کردم کاش جای او بودم. تنها دغدغه اش پیدا کردن یک کار خوب و حسابی بود، نه در فکر شوهر بود نه جوش و جلای بیخودی می خورد. صدایش از پشت مجله مرا تکان داد:

- پس چرا زل زدی به دیوار؟ پاشو برو براشون چایی ببر دیگه! مگه مادر شوهر عزیزت رو نشناختی؟ یه کمی دیر بری ده تا حرف بارت می کنه. پاشو. هراسان از جا بلند شدم. صدای تپش قلبم، خودم را هم می ترساند. به

سپیده نگاه کردم:

- خوش به حالت سپیده! تو نمیای؟

مجله تکان خورد:

- مگه عqlم کم شده بیام پیش اون مادر فولاد زره بشینم و کلفت بشنوم؟!

همون دفعه قبل برای هفت پشتم بس بود.

ملتسمانه گفتم:

- بیا با هم بریم... این طوری کمتر می ترسم و هول می شم.

سپیده مجله روا کنار زد:

- برو خودتو لوس نکن. مگه نمی خوای یه عمر با این خونواده سر کنی؟ از

چی می ترسی؟ یه نفس عمیق بکش و برو.

حق با سپیده بود. اگه قرار بود این طوری عصبی و هراسان باشم که نمی شد. من باید عمری با رامین زندگی می کردم و خواه ناخواه بارها و بارها با مادرش روبرو می شدم. با این فکر در اتاق را باز کردم و از راهروی کوچک به سمت آشپزخانه رفتم. استکان هایی که مادرم روی کابینت آماده گذاشته بود پر از چای کردم و با سینی به طرف پذیرایی رفتم. صدای پدرم می آمد که با آقای اشراقی حرف می زد بقیه همه ساکت بودند. ندیده معلوم بود چه جو سرد و بی روحی حاکم است. به خودم تلقین کردم که آرامم و هیچ خبری نیست، سعی می کردم هر طوری شده ظاهرم را حفظ کنم. دلم نمی خواست امتیازات دفعه پیشم را به سادگی بیازم.

سلام کردم، ناگهان همه نگاه ها به طرفم چرخید و من دستپاچه سینی چای را جلوی پدر رامین نگه داشتم. مرد سر حال و تنومندی بود با ریش و سبیل انبوه و خاکستری، ابروهای کلفت مشکی و نگاهی نافذ که سر تا پایم را برانداز کرد. چای را برداشت و گفت:

- خوب اینم از عروس خانم... حال شما چگونه؟

مِنْ مَنِی کردم و سینی را جلوی فخری خانم که با نفرت نگاهم می کرد گرفتم. همان طور که انتظار داشتم جای برداشت. نوشین این بار هم سعی می کرد جو سرد و بی روح مجلس را عوض کند. با دیدنم از جا بلند شد و صورتم را بوسید و به طرف شوهرش چرخید:

– سحر جون، با شوهرم آشنا شو. مسعود.

شوهر نوشین پسر سبزه و خوش رویی بود که مقابلم بلند شد و با ادب سلام و احوال پرسی کرد، بعد با برداشتن جای سر جایش نشست. برخورد نوشین و شوهرش کمی دلگرم کرد. به طرف رامین چرخیدم و با لبخندش مطمئن شدم که همه چیز دست می شود. رامین با همان لبخند و نگاه عاشقانه سلامم را جواب داد و سینی را از دستم گرفت و گفت:

– بفرمایید اینجا...

بعد در مقابل نگاه های پر حیرت جمع صندلی کنار دیوار را کنار مبل خودش کشید و تا من ننشستم، نشست.

ناخودآگاه به مادرش نگاه کردم که با انزجار به رامین و حرکاتش چشم دوخته بود. چرا آنقدر از من بدش می آمد؟ این کینه بی دلیل از کجا در قلبش جانشین شده بود؟ در افکار خودم بودم که صدای پدر رامین بلند شد:

– خوب عروس خانم، به سلامتی امتحاناتون تموم شد؟

سری تکان دادم:

– بله.

آقای اشراقی چایش را روی میز گذاشت و گفت:

– این آقا پسر ما بدجوری دل از کف داده، هر چی ما گفتیم بذار سحر خانوم

یه استراحتی بکنه قبول نکرد... هی گفتیم عجله کار شیطونه، به خرجش نرفت.

فخری خانم سر جایش جا به جا شد و به سردی گفت:

– همون شیطون تو جلدش رفته.

رامین نگاه تندی به مادرش انداخت و نوشین که متوجه وخامت اوضاع شده بود با لبخند به مادر گفت:

- راستی سپیده خانم کجان؟

مادر نگاه پرسشگری به من انداخت و گفت:

- هستن، میاد خدمتتون.

پدرم آهسته سئوالی از آقای اشراقی پرسید. وقتی آن دو مشغول صحبت بودند، فخری خانم پشت چشمی نازک کرد و از مادر پرسید:

- راستی چرا سپیده جون تا حالا ازدواج نکردن؟

مادر لب گزید:

- راستش سپیده یه کمی از ازدواج می ترسه.

مادر رامین فوری گفت:

- حالا ناراحت نمی شه خواهر کوچیکه ازدواج کنه و...

رامین با تحکم گفت:

- مامان! این موضوع به ما چه ربطی داره؟

بعد با ناراحتی رو به دامادشان کرد:

- می بینی تو رو خدا مسعود!

نوشین باز مداخله کرد:

- ای بابا! چرا همه همین طوری ساکت موندن؟ خوب شروع کنید دیگه.

رامین به تلخی گفت:

- کی باید شروع کنه؟ مثلاً ما بزرگتر آوردیم اونوقت...

مادرش به تندی پاسخ داد:

- تو که ماشالله احتیاج به بزرگتر نداری. مگه به حرف ما گوش دادی... مگه

بزرگتر، کوچیکتری رعایت کردی که حالا یاد بزرگتر افتادی؟

همه مبهوت به فخری خانم که به وضوح از عصبانیت سرخ شده و می لرزید،

خیره نگاه می کردند. رامین با چشمانی که از فرط عصبانیت شعله می کشید مادرش را وادار به سکوت کرد. نگاهی به پدرش انداخت و سر تکان داد:

– صد رحمت به سیاهی لشگر!

این بار آقای اشراقی پادرمیانی کرد:

– تو مگه شیش ماهه دنیا اومدی بچه؟ یه خورده صبر کن.

بعد با خنده رو به جمع اضافه کرد:

– عروس خانوم فرار نمی کنه... نترس!

هیچکس نخندید و آقای اشراقی هم خودش را جمع و جور کرد. پدرم اشاره ای به من کرد که آنجا را ترک کنم، بلند شدم و زیر لب عذرخواهی کردم. بعد پشت در آشپزخانه روی صندلی نشستم و به بقیه حرفها از آنجا گوش کردم. پدرم با متانت پرسید:

– خانم اشراقی انگار خیلی راضی به این وصلت نیستین، منم دلم نمی خواد دخترم به خونواده ای وارد بشه که خواهانش نیستن، راستش من برای بزرگ کردن بچه هام خیلی زحمت کشیدم، با اینکه رنگین نخوردن و نپوشیدن اما کم و کسری نداشتن. من و مادرشون روی تربیت این دو تا سرمایه گذاری کردیم، ممکنه بچه هامون پشتوانه مالی نداشته باشن اما خیالم راحت که تو هر خونه ای برن برای ما تف و لعنت نمی خرن! دخترام برام خیلی عزیزن، هیچ دلم نمی خواد تو زندگی از گل بالاتر بشنون، حاضرم گرسنه سر به بالش بذارن اما دلشون خوش باشه. این توقع زیادی نیست اما این طور که پیداست...

حرف پدرم را آقای اشراقی قطع کرد:

– بنده با حرف شما صد در صد موافقم، همون احساسی که خودم برای دخترم داشتم. البته ما قصد جسارت و توهین نداریم. مادر رامین هم منظور بدی نداره... نه فکر کنید با شخص سحر خانوم مشکل داره، خیر! منتها معیارهای ایشان برای ازدواج رامین یه خورده فرق می کنه، اتفاقاً بارها گفته که سحر

خانوم دختر خوب و از هر نظر کاملیه ولی خوب...

این بار رامین حرف پدرش را قطع کرد:

- با اجازه بزرگترها! با عرض معذرت باید بگم معیارهای منم برای ازدواج یه خورده با پدر و مادرم فرق داره و چون قراره من تشکیل زندگی بدم مادر و پدرم همه مسئولیت رو به خودم واگذار کردن. آقای سعادت، من با دختر شما تو دانشگاه آشنا شدم و تا به امروز نظیرشون رو ندیدم، واقعاً بهتون تبریک می گم! حالا اومدم که اگه شما قبول کنید سعی خودم رو برای خوشبختی ایشون بکنم. با اینکه صورت پدر و مادر رامین را نمی دیدم ولی می تونستم مجسم کنم با شنیدن حرفهای رامین چطور از عصبانیت چهره در هم کشیده اند. چند لحظه سکوت شد و بعد صدای پدرم بلند شد:

- آقا رامین شما هم جای پسر... اگر پدر و مادرتون به این وصلت راضی نباشن بنده هم مخالفم. من دخترم رو روی چشمم بزرگ کردم دلم نمی خواد تو زندگی آینده اش به مشکل بر بخوره.

صدای آقای اشراقی بلند شد:

- اختیار دارید جناب سعادت! این چه حرفیه؟ ما به انتخاب پسرمون احترام می ذاریم، رامین دیگه بچه نیست، ما وظیفمون بود همه مسایل رو بهش گوشزد کنیم ولی در تهایت این رامینه که باید تصمیم بگیره، مگه نه خانم؟

صدای فخری خام بلند شد:

- جوونهای الان هیچ کدوم حرفهای پدر و مادرشون رو قبول ندارن، می خوان خودشون تجربه کنن. شما مطمئن باشید اگه با این ازدواج مخالفت کنید دخترتون راه خودش رو میره.

پدرم فوری جواب داد:

- این طورا هم نیست خانم... من بچه ام را خوب می شناسم. اگه بگم نه، حرفی رو حرف من نمی زنه. البته بنده هم اهل حرف منطق و عقلم، بیخودی و از

روی تعصب بی جا حرف نمی زنم.

دلم می خواست با پدرم تنها بودم و صورتش را می بوسیدم. از شنیدن حرفش دلم خنک شد، معنای حرفش این بود که حرف باید از روی منطق باشد نه تعصب!

صدای آقای اشراقی سکوت را شکست:

- خوب جناب سعادتی، این دختر و پسر همدیگرو دیدن و پسندیدن، اصل مطلب هم همینها! اینا هستن که می خوان با هم زندگی کنن. پسر ما درسش تموم شده و میز کارش هم حاضر و آماده انتظارش رو می کشه، یه خونه جمع و جور هم براش خریدم که اول زندگی مجبور به اجاره نشینی نباشه، ماشین هم که داره، اگه شما موافق باشین این دو تا جوون به هم برسن و تشکیل زندگی بدن.

پدرم لحظه ای سکوت کرد و بعد صدایش بلند شد:

- والله چی بگم؟ خیلی بی مقدمه و سریع همه چیز پیش اومد، اگه یه فرصتی به ما بدین که سحر جون فکراشو بکنه و ما هم یه صلاح مشورتی داشته باشیم...

رامین حرف پدرم را قطع کرد:

- آقای سعادتی خواهش می کنم ما رو سنگ قلاب نکنید، من باید هر چه زودتر برم سرکار، می خوام تو این فرصت پیش اومده کارام رو ردیف کنم، توجه داشته باشید که هر چی زودتر ما سروسامون بگیریم بهتره. اگه لطف کنید صحبت های اساسی و تاریخ عقد و عروسی و شرط و شروط مورد نظرتون رو بگید ممنون می شم. در ضمن سحر خانم آدرس محل تحصیل و زندگی من رو دارن، شما هم می تونید تا فرصت مورد توافق، در مورد بنده تحقیق بفرمایید.

صدای پوزخند فخری خانم همزمان با صدای پدرم بلند شد:

- انگار حق با پدرتون بود شما چقدر عجولید.

رامین به زور خندید:

- آخه این صحبت‌های مقدماتی و جلسات مکرر، خواستگاری سنتی است که عروس و داماد هیچ شناختی از هم ندارند و به هم معرفی شدن ولی من و سحر خانم با هم، هم دانشگاهی بودیم و صحبت‌هامون رو کردیم و از هم شناخت کافی داریم. برای همین کش دادن این قضیه اصلاً لزومی نداره، مگر اینکه شما مخالف اصل قضیه باشید.

قلبم به شدت می کوبید دلم می خواست پدرم هر چه زودتر جواب بدهد و خیال مرا راحت کند. چند لحظه سکوت شد بعد صدای پدرم آمد که عذرخواهی کرد و به آشپزخانه آمد. انگار می دانست من آنجا هستم با دیدن من گفت:

- این پسره چشه؟ چرا آنقدر عجله می کنه، کم کم دارم شک می کنم. آهسته گفتم:

- بهش حق بدین، این دفعه هم حتماً به زور مادره رو کشونده و آورده. دلش نمی خواد باز ریشش دست مادرش گرو باشه. شما مهریه و شیربها و تاریخ عقد رو هم مشخص کنید بعد تحقیق کنید اگه نتیجه منفی بود مراسم رو به هم می زنیم.

پدرم لب گزید:

- چی بگم والله! از دست شما جوونا آدم حیرون می مونه. تو عمرم همچین چیزی ندیده بودم. حالا تو واقعاً می خوای زن این آدم بشی؟ البته پسر خوبی به نظر میاد ولی بابا جون این مادری که من دیدم اذیت می کنه ها! چون حتی پدره هم به شدت تحت سلطه مادره است، بهت گفته باشم!

خجولانه گفتم:

- همه اینارو می دونم اما...

پدر سر تکان داد:

- اما چه کنم که دل‌باخته شدم... هان؟ تو دیگه بزرگ شدی، پسره شرایطش

خوبه! سر و قیافه اش هم بدک نیست ولی باید پیه دخالت مادرشوهر رو به تنت بمالی، بعد نگی نگفتی.

بعد دوباره به پذیرایی رفت و همه‌مه صحبت بالا گرفت.

آن لحظه با خودم فکر می کردم پدر و مادرم بیخود آنقدر مرا می ترسانند. وقتی من قرار بود جدا از خانواده شوهر زندگی کنم چه نگرانی داشتم؟ شاید هر یکی دو هفته سری به ما می زدند، یا ما به خانه شان می رفتیم، آنقدری نبود که بخواهم حرص و جوش اذیت و دخالت مادر رامین را بخورم، دیگر نمی دانستم که از راه دور هم می شود دخالت کرد و آزار داد.

به هر حال مهریه طبق نظر پدرم و به احترام نام حضرت علی (علیه السلام) صد و ده سکه تعیین شد. تاریخ عقد و عروسی هم برای دو ماه بعد و یک روز مبارک گذاشتند. همه چیز به سرعت تمام شد و حرفها پایان گرفت. بعد پدرم صدایم کرد. باز دست و پایم شروع به لرزیدن کرد. دلم نمی خواست جلوی چشمان مادر و پدر رامین ظاهر شوم اما به احترام پدرم باز وارد جمع شدم. نوشین با دیدنم بلند شد و صورتم را بوسید و صمیمانه تبریک گفت اما مادرش اصلاً نگاهش را به طرفم برنگرداند. کنار پدرم نشستم و منتظر ماندم. آقای اشراقی با ملایمت گفت:

– خوب عروس خانوم مبارکه! شما حرفی، شرطی چیزی ندارید بگید؟

سری تکان دادم و گفتم:

– نخیر، گفتمی ها رو پدرم فرمودند، فقط من چند ترم از درسم مونده که...

رامین حرفم را قطع کرد:

– اصلاً مسئله ای نیست.

مادرش پوفی کرد و نوشین ظرف شیرینی را برداشت و شروع به تعارف کرد. دلم برایش می سوخت، به سختی سعی می کرد بدخلقی های مادرش را رفع و رجوع کند اما هر آدم کوری می توانست ببیند که فخری خانم به زور آنجا

نشسته و از ناراحتی و خشم در حال انفجار است.

وقتی نوشین شیرینی را مقابل مادرش گرفت با خشونت دستش را پس زد و با خشم به دخترش نگاه کرد. مادر در بشقاب ها میوه گذاشت اما هیچکس انگار دل و دماغ میوه خوردن نداشت، لحظه ای بعد با اشاره فخری خانم، آقای اشراقی از جا بلند شد:

- خوب با اجازتون... اگه اجازه بفرمایید از فردا رامین همراه سحر جون دنبال مقدمات کار باشن، دیگه هر جوری دوست دارن خرید کنن و در تدارک جا و محل عقد و عروسی باشن.

پدرم سری تکان داد و آهسته گفت:

- خواهش می کنم.

همه به سرعت خداحافظی کردند. موقع خداحافظی فخری خانم پوزخندی زد و زیر گوشم گفت:

- فکر نکن خیلی زرنگی، شاهنامه آخرش خوشه!

خودم را عقب کشیدم ولی تا خواستم حرفی بزنم فخری خانم از در بیرون رفت. رامین آهسته گفت:

- شب بهت زنگ می زنم. از بابت همه چی ممنون و معذرت!

بعد از رفتن آنها، سپیده از اتاق بیرون آمد. پدرم ظاهراً! به صفحه تلویزیون نگاه می کرد اما پیدا بود سخت در فکر است. مادر هم در تدارک شام بود.

سپیده روی مبل نشست و به سبد گل نگاهی انداخت و سوت کوتاهی زد:

- به به! چه سبد گلی، احتمالاً اگه مادرش می خواست گل بخره برات یه بغل خرزهره می آورد، شایدم یک گلدون کاکتوس، این احتمالاً سلیقه آقا داماده.

حرفی نزد. سپیده که دید همه ساکتیم، خندید:

- چیه؟ باز مادر رامین همه رو ضربه فنی کرد و رفت؟ چرا حرف نمی زنید؟ بالاخره برای کی باید لباس بدوزیم.

مادر سفره را روی زمین پهن کرد و گفت:

- دو ماه دیگه عقد و عروسی است.

سپیده متعجب نگاهمان کرد، انگار انتظار داشت بگوییم شوخی کرده ایم.

بعد که مطمئن شد حرف مادر جدی بوده، دادش درآمد:

- وای! دو ماه دیگه؟ مگه می رسیم این همه کار رو تا اون موقع بکنیم، عقد

و عروسی رو چرا تو یه روز انداختین؟

بعد نگاهی به من کرد:

- مگه عقل از سرت پریده؟ می دونی چقدر کار داری؟ لباس، آرایشگاه،

سفره عقد، کارت، حلقه و خرید عروسی.

بعد رو به مادر کرد:

- جهیزیه سحر کامله؟ تا دو ماه دیگه میتونید جمع و جورش کنید؟ نکنه

می خواید یه بهانه جدید دست مادر رامین بدید، ها؟

مادر لب پرچید؟

- چی بگم... هنوز یه سوزن براش نخریدیم. نمی دونم چرا لال شدیم و

هیچی نگفتیم.

در این موقع پدرم به صدا درآمد:

- آنقدر حرص و جوش نخورید. من یه پولی برای جهیزیه شما دو تا پس انداز

کردم از بانک می گیرم از فردا با مادرت برید خرید، دیگه خرید چارتا خرت و

پرت که یکسال وقت نمی خواد.

سپیده پوز خند زد:

- چارتا خرت و پرت؟ از الان بگم مادر رامین منتظر فرصته که بکوبه تو سر

سحر و به پسرش بگه دیدی گفتم؟ حتی اگه شده کم بخريد اما خوب بخريد

وگرنه تا یه عمر باید سرکوفت بشنوید.

پدرم زیر لب لاله الا الله گفت و بعد به طرف ما چرخید:

- بابا جون مگه ما بدهکار اینا هستيم؟ نه پنهون کاری کردیم، نه می خوايم
تظاهر کنیم. همینه که هست من که سر گنج نشستم! برای همین پول جهیزیه
هم کلی از این طرف اون طرف زدم تا تونستم یه چیزی بذارم کنار، بخواد چیزی
گرون و خارجی بخره که قد نمی ده.

چند لحظه همه ساکت شدیم بعد سپیده از جا بلند شد:

- من که حالا حالا قصد شوهر کردن ندارم، بهتره کل پول رو برای سحر
خرید کنید بعداً اگه خواستم ازدواج کنم یه فکری می کنیم.
فوری گفتیم:

- نه! از قسمت و تقدیر کسی خبر نداره، آمدیم همین فردا خواستی ازدواج
کنی اون وقت چی؟

سپیده خندید:

- عمراً! بنده تا کار پیدا نکنم اهل شوهر کردن نیستم. فعلاً هم کسی پشت
در وانستاده، تو غصه منو نخور.

پدرم نگاهی به سپیده کرد و گفت:

- بد فکری هم نیست. فعلاً سحر واجب تره، بعد سعی می کنم با یه خورده
اضافه کاری دوباره یه چیزی بذارم کنار، نشد هم این ماشین قراضه رو می
فروشم.

دیگر کسی حرفی نزد. بعد از شام، رامین زنگ زد، از صدایش پیدا بود بی
حوصله است و معلوم بود بحث و درگیری تا آن لحظه هم ادامه داشته است. با
اینکه دلم نمی خواست چیزی به رویش بیارم طاقت نیاوردم و پرسیدم:

- انگار مامان و بابات حسابی حالتو گرفتن؟

صدایش کسل و خسته بود:

- اصلاً برام مهم نیست. حرف غیر منطقی جواب نداره، از اون بحث های بی
نتیجه است. تا قیامت هم ادامه بدی اونا حرف خودشون رو می زنن، من حرف

خودم رو!

غمگین پرسیدم:

- آخه چرا آنقدر با من مخالفن؟

صدای رامین هم غصه دار بود:

- عزیزم بحث تو نیست بحث سر انتخاب منه! اونا می خواستن من یه دختر

از نظر اونا عالی انتخاب کنم که بتونن باهاش پز بدن اما من یه دختر از نظر

خودم عالی پیدا کردم...

ادامه حرفش را من زدم:

- که نمی تونن باهاش پز بدن! حالا واقعاً تو به این اعتقاد داری؟

- به چی؟

- به اینکه من عالی هستم!؟

رامین خندید:

- ای بابا! تو هم از غافله عقبی ها! خوب اگه به نظرم عالی نبودی که آنقدر

بدبختی نمی کشیدم.

وقتی دید من ساکتیم ادامه داد:

- ببین سحر، من فردا صبح میام دنبالت بریم دنبال خریدامون. بذار همه چی

زودتر تموم بشه.

آهسته گفتم:

- یه خورده می ترسم.

رامین بی حوصله پرسید:

- از چی؟ از خرید؟!

- نه! از اینکه بعد از ازدواجمون مامانت دمار از روزگارم در بیاره.

- نترس! مامانم اون طوری هم که تو فکر می کنی لولو خورخوره نیست فعلاً

می خواد تمام تلاشش رو بکنه که من از صرافت تو بیفتم یا تو از رو بری، وقتی

نتیجه نگیره دیگه بی خیال می شه!

از ته دل گفتم:

- خدا کنه!

فصل هفتم

آن شب خیلی بد و سبک خوابیدم، مدام از خواب می پریدم و فکرهای بد و ترسناک مغزم را پر می کرد. به مرض سپیده دچار شده بودم و اگرهای بیشمار ذهنم را پر کرده بود. سعی می کردم با فکر اینکه فردا همراه رامین به خرید می روم و تجسم ساعات زیبایی که همراه هم بودیم به خواب بروم ولی باز از خواب می پریدم و از ترس یخ می کردم. ته دلم پر از شک و تردید بود. به هر بدبختی، هوا روشن شد و من با چشمانی پف کرده از بی خوابی، از جا برخاستم، غافل از آنکه ساعت‌های خوشی که تجسم کرده ام چه از آب در می آید.

صبح به محض بیرون رفتن پدرم، از جا بلند شدم. خجالت می کشیدم جلوی او آماده شوم. حمام کردم تا کمی سرحال شوم. سپیده هنوز خواب بود اما صدای مادرم از آشپزخانه می آمد. با موهای خیس پشت صندلی زهوار دررفته آشپزخانه نشستم و سلام کردم. مادرم که داشت ظرفها را می شست برگشت و نگاهم کرد، بعد خندید:

- چرا مثل موش آب کشیده شدی؟ چه خبره که صبح به این زودی رفتی حموم؟

برای خودم چای ریختم و دوباره نشستم:

- قراره صبح رامین بیاد دنبالم بریم خرید، دیشب هم تا صبح تو جام غلت

زدم و کابوس دیدم، گفتم حداقل یه دوش بگیرم که کمتر شبیه دراکولا باشم.
مادرم برای خودش چای ریخت و مقابلم نشست هربار که روی صندلی می
نشست دلم فرو می ریخت که این بار دیگر شکست، صدای مادرم بلند شد:
- نترس! نشکسته. این صندلی ها مثل من هستند. چون سگ دارن.
آهسته گفتم:

- دور از جون!

مادرم ظرف شکر را روی میز به طرفم هل داد و گفت:
- حق داری خوابت نبره. من و بابات هم دیشب خیلی بد و سبک خوابیدیم.
بنده خدا بابات همش نگرانه مبدا اشتباه کرده باشه، دیشب می گفت سعیده می
ترسم سحر از روی بچگی یه تصمیمی گرفته باشه، بعداً دچار مشکل بشه و ما رو
سرزنش کنه بگه شما بابا ننه من بودید و عقلتون می رسید، چرا گذاشتید من
زن این پسره بشم.
سرم را کج کردم:

- این حرفا چی؟ مگه من چهارده ساله که از روی بچگی تصمیم گرفته
باشم... شما که خودت خوب می دونی من چقدر روی منطق و حساب جلو میرم؟
خودمم می دونم فخری خانم، منتظر بهانه است تا پوست از سرم بکنه اما هرچی
سبک سنگین می کنم می بینم بهتر از رامین برای من پیدا نمی شه، از کجا
معلوم خواستگار بعدی شرایطش بهتر باشه. بالاخره نمی شه انتظار داشت یکی
همه چی رو با هم داشته باشه. در ضمن من قرار نیست با مادره زندگی کنم، اون
ماهی یکی دوبارم که قراره ببینمش دندون سر جیگر میذارم که سروصدا درنیا.
مادرم همان طور که با لیوان خالی چای بازی می کرد سر تکان داد:

- نمی دونم چی بگم. شاید هم حق با تو باشه. ولی من که اصلاً از این زن
خوشم نمیداد. انگار هیچ کس جز خودش آدم حسلب نمی کنه. تعجب می کنم
چطور تو آموزش پرورش بوده، معمولاً فرهنگی ها خیلی مهربون و خوش برخورد

هستن. اما این زن نجسب و مغروره. آداب معاشرت بلد نیست. نمیگه زشته! این همه تعارف می کنن یه چیزی بذارم دهنم. یا حداقل چهار کلمه صحبت کنم... خنده ام گرفت:

- بی انصافی نکن مامان! صحبت می کنه اونم چه حرفایی! تا آخر عمر یادت نمیره.

مادرم با تأسف سری تکان داد:

- نمی دونم چه کینه ای داره؟ با ما سر جنگ داره، انگار واقعاً باورش شده خون اشراف تو رگهایش جاریه و با کمتر از شاه و شاهزاده نباید وصلت کنه. بعد از جا بلند شد تا از یخچال وسایل صبحانه را روی میز بگذارد. همان طور هم گفت:

- سحر جون تا ترم جدیدت شروع نشده بیا بریم وسابلت رو بخر، وقتمون خیلی کمه، کلی وسیله باید بخریم.

سری تکان دادم و شروع به درست کردن لقمه کردم:

- مامان ببین اگه سپیده وقت داره با هم برید.

- اوا... برای تو می خوام اسباب و اثاثیه بخرم، سپیده بیاد انتخاب کنه؟

سعی کردم ناراحتش نکنم:

- آره دیگه مامان جون! من سپیده رو به جای خودم قبول دارم. من و سپیده سلیقه هامون شبیه همه، من باید دنبال خرید عروسی و این حرفها باشم دیگه وقت ندارم با شما بیام خرید.

صدای سپیده از پشت سرم بلند شد:

- تو یه موقع نچای!... به من چه که در به در کوچه و بازار بشم برای جنابعالی جهیزیه جور کنم؟ من اگه حوصله این کارا رو داشتم تا حالا صد بار شوهر کرده بودم.

مادر با مهربانی گفت:

- قربونت برم باید به خواهرت کمک کنیم دیگه... وقتش خیلی کمه.
سپیده خودش را روی صندلی کناری انداخت و دستانش را کشید. در همان
حال سرش را به علامت منفی تکان داد. از جا بلند شدم و صورتش را محکم
بوسیدم. اخم کرد:

- اه، تو چرا خیسی؟...

بعد نگاهی به موهایم کرد و ادامه داد:
- بنده خر بشو نیستیم. قاره تو چندتا شرکت فرم پرکنم، وقت ندارم دنبال
دیگ و قابلمه برم.

بعد به سنگینی از جا بلند شد و برای خودش جای ریخت. با خنده گفتم:
- مگه فرم پر کردن چقدر وقت می گیره؟ سر جمع دو دقیقه... بعدش با
مامان میری خرید.

سپیده «نچ» کرد و من ادامه دادم:

- مگه تو از خرید خورش نمیداد؟

سپیده چشم غره ای رفت و گفت:

- چرا خوشم میاد اما نه این خرید... مامان می خواد برای خرید سوزن و
آبکش هم چهل روز راه ببردت تا همه مغازه های تهرون رو دیده باشه بعداً جنس
بهتر پیدا نکنه دلش بسوزه.

مامان فوری وسط حرف را گرفت:

- میگم وقت کم داریم میگی چهل روز می خوام بگردم؟ مگه دیوونه شدم؟
اول میریم سه راه امین حضور وسایل گنده آشپزخونه رو می گیریم یه روزم بازار
تهرون برای خرید چینی و خرت و پرتای دیگه، یه روزم برای سرویس خواب و
مبل و بوفه، والسلام نامه تمام!

سپیده نگاهی به من کرد که فوری صورتم را به حالت خواهش جمع کردم.
بعد نگاهی به مادر انداخت و عاقبت گفت:

- جهنم! ما که خراب رفاقتیم، اینم روش!

دوباره صورتش را بوسیدم و با عجله به اتاق دویدم تا آماده شوم. از اینکه قرار بود رامین را ببینم و با هم به خرید برویم خوشحال بودم. موهایم را خشک کردم و بافتم. بعد با دقت آرایش کردم و لباس پوشیدم. وقتی گره روسری ام را می بستم صدای زنگ در بلند شد. با عجله از اتاق بیرون دویدم و برای مامان و سپیده دست تکان دادم.

رامین با بلوز و شلوار جین جلوی در ایستاده بود، با دیدنم لبخند زد:

- چه دختر وقت شناسی! به به!

با خنده سوار ماشین شدم و گفتم:

- تازه کجاش رو دیدی؟ حالا مونده تا پی به تمام محسنات من ببری.

رامین حرکت کرد و در همان حال گفت:

- یه عمر وقت دارم، ناراحت نباش.

هر دو گرم صحبت بودیم که تلفن همراه رامین ساکتمان کرد. از قیافه ناراحت و لحن عصبی اش پیدا بود با مادرش صحبت می کند. وانمود کردم مشغول دیدن مناظر از پنجره ام، تا راحت حرفش را بزند، اما همه حواسم به مکالمه رامین و مادرش بود:

- بله، داریم میریم خرید... یعنی چی؟... پس کی باید بریم، خیلی وقت نداریم، دو هفته دیگه کلاسای سحر شروع می شه... نخیر، خیلی ممنون... هنوز تو اتوبان هستیم اما می خوام برم میدون محسنی... بله، بله صد بار گفتید و شنیدم!... نمی خواد شما زحمت بکشید، ممنون!... ای بابا میگم نمی خواد دیگه. رامین خشمگین و سرخ نگاهی به من انداخت و بعد ماشین را کناری نگه داشت. صدایش به شدت می لرزید:

- مامان می خواد تصادف کنم؟... پس این چه بساطیه راه انداختی؟ میگم

نمی خواد بیای، مگه ما بچه ایم؟... اه...

بعد گوشی را روی داشبورد پرت کرد. با ملایمت پرسیدم:

- چیه؟ چرا اینقدر عصبانی شدی؟

رامین با سرعت می رفت انگار متوجه سرعت زیاد ماشین نبود. بی آنکه نگاهش را از مقابلش برگیرد جواب داد:

- هیچی، مامانم انگار دشمن جونم شده، اصلاً تعجب می کنم نمی دونی رابطه من و مامانم چقدر خوب بود، فکرش رو هم نمی کردم این طوری پشت و رو بشه.

- حالا مگه چی شده؟

- از دیشب که فهمیده می خوایم با هم بریم خرید گیر داده که منم همرا تون میام.

صبح قالش گذاشتم، حالا شاکی شده زنگ زده که کجایید منم پیام. متعجب به رامین خیره شدم. باورم نمی شد مادرش اصرار داشته باشد همراه ما بیاید او که خیلی از من خوشش نمی آمد حالا چطور شده بود که می خواست همراه ما باشد. رامین که متوجه حیرتم شده بود بدخلق غرید:

- می ترسه پولای بابام رو حیف و میل کنیم!

پس این طور! می خواست مبدا من چیزهای گران قیمت بردارم. احتمالاً فکر می کرد من ندید بدید و عقده ای هستم و می خواهم حداکثر استفاده را از موقعیت ببرم، با اینکه تصمیم داشتم عاقلانه خرید کنم وقتی متوجه نیت فخری خانم شدم نظرم عوض شد. این پول رامین نبود که دلم بسوزد، باید چنان نقره داغشان می کردم که بفهمند چه خبر است. به قول ماندانا هرچه بیشتر و گرانتر می خریدی، بیشتر تحویل می گرفتند. پس بگذار متوجه بشوند که من هم بلدم چیزهای شیک و گران بخرم.

صدای رامین مرا از افکارم جدا کرد:

- چرا ساکتی؟ ناراحت شدی؟ فکر نمی کنم بیاد، چه می دونه ما کجاییم.

آهسته گفتم:

- تو که بهش گفתי کجا میریم.

رامین لبخند زد:

- آره ولی می دونی تو میدون محسنی چندتا مرکز خرید هست، بعید می دونم پاشه این همه راه بکوبه بیاد دنبال من و تو بگرده.

اما برخلاف گفته رامین تا ماشین را پارک کردیم با چهره درهم و عصبی فخری خانم روبرو شدیم. رامین مثل برق گرفته ها خشکش زد و من مانده بودم چه عکس العملی نشان بدهم. بعد از چند لحظه فخری خانم که دید ما حیران سرجا خشک شده ایم، خودش جلو آمد، جواب سلام مرا به سردی داد و رو به رامین کرد:

- مگه دیشب بهت نگفتم همراهات میام؟ به خیالت خیلی زرنگی؟ قدیما رسم بود یه بزرگتری چیزی پاشه همراه داماد بره خرید، دیگه همه چی رو ریختی دور؟

رامین با غیظ گفت:

- برای همین همراه نوشین و مسعود هم یه جماعت راه انداختین؟! چطور اونا که می رفتن خرید گفתי عروس و داماد باید تنها برن، یعنی چه که چندتا پیرو پاتال همراهشون راه بیفتن؟ این رسماً مال عهد شاه و زوزک بود، هان؟ فخری خانم که دلش نمی خواست جلوی من با پرسرش بحث کند لبخند سردی زد و گفت:

- اون فرق می کرد...

بعد به سرعت به طرف من چرخید:

- تو ناراحتی من همراهاتون بیام سحر جون؟

سری تکان دادم و گفتم:

- نه اتفاقاً خوشحال می شم. از سلیقه شما استفاده می کنیم.

فخری خانم لبخند پیروز مندانه ای به رامین زد اما من در دل به سادگی اش می خندیدم نمی دانست چه خوابی برایش دیده ام، اگر می دانست محال بود همراهان بیاید.

ندا قهقهه زد:

- چکارش کردی بیچاره رو؟

از خنده ندا خنده ام گرفت:

- هیچی! کاری کردم که دیگه همراهمون نیومد خرید. اولش که تمام مغازه های طلا فروشی محسنی رو دیدیم من چیزی نپسندیدم. هرچی مادرش نشون می داد ابرو بالا می انداختم و رامین به جام جواب منفی می داد. بعد به رامین گفتم بریم کریم خان، چند ساعتی هم اونجا گشتیم، پیدا بود مادرش از خستگی هلاک شده اما به روش نمی آورد. تو یه رستوران جمع و جور ناهار خوردیم بعد از غذا فخری خانم گفت:

- امروز دیگه خیلی خسته شدیم بقیه اش بمونه برای فردا...

اما رامین که متوجه نقشه من شده بود فوری گفت:

- نه بابا! ما هنوز حلقه و سرویس نخریدیم یه عالمه کار داریم نمی شه که برای طلا خریدن یه هفته دوره بیفتیم، امروز باید طلا خریدن رو تموم کنیم.

بعد رو به من کرد:

- تو که خسته نیستی سحر؟

سر تکان دادم که پرسید:

- الان کجا بریم؟

فخری خانم به جای من جواب داد:

- باغ دلگشا! همه طلا فروشی های تهرون رو زیر پا در کردیم، سلیقه شاهونه نگرفت! جایی نمونده.

بی اعتنا به طعنه اش گفتم:

- گاندی و تجریش هم مونده، تازه بازار هم یه راسته طلا فروشی داره.
 فخری خانم با غیظ جواب داد:
 - تو که طلاهای محسنی رو نپسندیدی، می خوامی بری بازار خرید کنی؟
 بعد پوز خندی زد و به رامین نگاه کرد:
 - البته باید حدس می زدم.
 با خونسردی گفتم:
 - نصف این طلا فروشی ها از بازار خرید می کنن، اونجا هم بعضی مغازه هاش
 بهترین و شیکترین طلاهای تهرون رو داره.
 رامین بی حوصله از جا بلند شد:
 - پاشو بریم هرجا میگی، نشستنی درباره طلا بحث می کنی؟
 اول رفتیم بازار و حسابی همه جایش را دیدیم. گاهی فخری خانم عقب می
 افتاد و رامین می خندید و زیر لب می گفت:
 - بیچاره مامانم! دلم براش می سوزه تو عمرش این همه راه نرفته بود.
 من اصلاً حرفی نمی زدم، چون تمام حواس مادر رامین به من بود و دلم نمی
 خواست بهانه ای به دستش بدهم. هوا تاریک شده بود که به خیابان گاندی
 رسیدیم. پشت ویتترین یکی از طلا فروشی های شیک و بزرگ، حلقه پر برلیان و
 پهن و سنگینی توجهم را جلب کرد. به رامین نشانش دادم و قبل از آنکه مادرش
 حرفی بزند داخل مغازه شدیم. طلا فروش با احترام حلقه مورد نظرم را آورد.
 الحق که زیبا و شیک بود رامین حلقه را به دستم کرد و سوت کوتاهی زد:
 - چه شیکه!
 اما مادرش اخم هایش را در هم کشید:
 - این همه ما رو کشوندی این ور اون ور برای این حلقه پت و پهن زشت؟
 رامین زیر لب غرید:
 - خودت اصرار کردی همراهون بیای.

فخری خانم استعداد بی نظیری داشت که هر حرفی را نمی خواست نمی شنید، بی توجه به حرف رامین ادامه داد:

- این خیلی زمخته! یه ظریفتر و خوشگل ترش رو نداره.

رامین نگاهم کرد قدمی از مادرش فاصله گرفتم آهسته پرسید:

- از این خوشت اومده؟

با تکان سر جواب مثبت دادم. رامین به سمت فروشنده چرخید:

- این چقدر درمیا د جناب؟

مرد نا مطمئن نگاهی به فخری خانم انداخت و گفت:

- بدید براتون بکشمش البته قیمت سنگاش جدا محاسبه می شه...

حلقه را که روی میز گذاشته بودم کشید و از دفتری اعدادی را در ماشین حساب اضافه کرد و بعد رقمی اعلام کرد که سر همگی مان سوت کشید. حتی خودم هم فکر نمی کردم قیمتش این همه بالا باشد اما رامین دست در جیب کتش کرد و دسته ای چک مسافرتی نو و تا نخورده بیرون کشید. چشمان فخری خانم از حدقه بیرون زد. دست رامین را کشید و کمی از من فاصله گرفتند اما آنقدر دور نبودند که صدایشان را نشنوم.

- دیوونه شدی پسر!؟ من برای سرویس طلا این قیمت رو زیاد می دونم چه برسه به یه حلقه...

رامین بی آنکه جوابی به مادرش بدهد به فروشنده گفت:

- لطفاً فاکتور کنید.

فخری خانم مستأصل و عصبی به سمت من برگشت:

- تو یه چیزی بگو دخترا! یه حلقه آنقدر ارزش نداره بابتش این همه پول بده. این همه حلقه های خوشگل و شیک دیدی از این حلقه گنده و زمخت خوشت اومده؟

می دانستم منظورش چیست، دلش می خواست من حلقه های باریک و

ارزانی را که نشانم می داد انتخاب کنم اما من در لجبازی دست کمی از او نداشتیم. سری تکان دادم و گفتم:

- خوب اگر شما مخالفید من حرفی ندارم. هرچی دوست دارید بخرید...

فخری خانم با غیظ نگاهم کرد و رامین گفت:

- خوب راست میگه ماما! اگر سحر می خواد حلقه بخره باید خودش انتخاب کنه، اگر هم نه که آمدن ما معنی نداره، از فردا شما تنهایی برو خرید هرچی خواستی بردار.

فروشنده حلقه را در جعبه مخمل زیبایی گذاشت و همراه پاکت کاغذ خرید جلوی رامین گذاشت. رامین پولها را شمرد وقتی بیرون آمدیم، جعبه را به من داد و گفت،

- بیا اینو بذار تو کیفت یه موقع گم نشه، مبارک باشه!

لبخند زدم اما قبل از اینکه حرفی بزنم مادر رامین عصبی گفت:

- تا موقع عروسی این وسایل باید خونه داماد باشه نه عروس!

اما رامین که حدس زده بود ممکن است مادرش حلقه را پس بدهد فوری گفت:

- حالا بذار سحر ببره به مامانش اینا نشون بده، بعد همه رو یه جا میذاریم، بعدشم چه فرقی می کنه؟ دست خودش باشه بهتره، من حواس ندارم یه موقع گم و گورش می کنم.

فخری خانم بی طاقت به سمت خیابان رفت و جلوی تاکسی خالی را گرفت.

- دربست محسنی!

رامین به طرف مادرش دوید:

- ماشین که هست می رسونمت.

- لازم نکرده! خودم میرم.

بعد بی خداحافظی سوار شد و رفت. رامین لبخند زد:

- بیچاره! فکر کنم پاش پر از تاول شد...
 برای آنکه بحث را عوض کنم گفتم:
 - حالا چرا رفتن محسنی؟
 رامین دکمه دزدگیر را زد و گفت:
 - آخه ماشین رو اونجا پارک کرده بود.
 بعد کودکانه گفت:
 - سحر یه بار دیگه حلقه رو دستت کن.
 حلقه درخشان را از جعبه بیرون آوردم و به انگشت سوم دست چپم کردم.
 بعد دستم را عقب نگه داشتم و پرسیدم:
 - چطوره؟
 رامین دستم را گرفت و با دقت به حلقه نگاه کرد، بعد دستم را بوسید و گفت:
 - خیلی قشنگه! قول بده همیشه دستت باشه.
 دستم را کشیدم و حلقه را درآوردم:
 - این خیلی گرونه، حیفه همیشه دستم باشه، موقع کار خونه ممکنه نگینهاش بیفته...
 رامین ماشین را روشن کرد:
 - نه! باید دستت باشه برای من و خودت خریدی، نه برای نمایش!
 حرفی نزدم مدتی بعد رامین سکوت را شکست:
 - حالا سرویس از کجا بخریم، تو هیچی نپسندیدی؟
 خسته و خواب آلود گفتم:
 - نه! حالا دیر نمی شه، می خریم تازه باید برای تو هم حلقه بخرم، لباس عروس و کت و شلوار هم مونده...
 رامین ادای با مزه ای درآورد و گفت:

- احتمالاً مامانم پشت دستش رو داغ کرده دوباره همراه ما بیاد خرید، برای همین کارمون راحت تر می شه.

دلم نمی خواست حرف مادرش را پیش بکشد، گفتم:

- بهتر نیست لباس عروسی رو کرایه کنیم؟ حیفه این همه پول برای یه شب دور بریزیم.

رامین دماغش را چین داد:

- اه، حالت به هم نمی خوره لباسی بپوشی که معلوم نیست چند نفر قبلاً پوشیدن؟

خندیدم:

- خوب میدم برام بدوزن به شرط کرایه! این طوری خودم اولین نفری هستم که می پوشمش، چطوره؟

رامین سری تکان داد و گفت:

- فعلاً آنقدر خسته ام که نمی فهمم چی میگی. فردا دوباره میام دنبالت، یادت باشه یک لیست بنویسی که چه کارایی باید بکنیم یه موقع چیزی جا نیفته.

وقتی به خانه رسیدم وقت شام بود اما من آنقدر خسته بودم که بدون خوردن شام خوابیدم.

صبح فردا با صدای مادر و سپیده بیدار شدم، هردو بالای سرم نشسته بودند و حرف می زدند. کسل و خسته در جایم نشستم:

- جای دیگه ای نبود حرف بزنین؟

مادر سری تکان داد:

- علیک سلام.

سپیده هم با طعنه گفت:

- خسته نباشید.

تازه یادم افتاد حلقه ام را نشانشان نداده ام. به تندی کیفم را برداشتم و جعبه مخمل را بیرون آوردم، بعد حلقه را دست کردم و گفتم:

- چگونه؟

سپیده دستم را نزدیک صورتش آورد:

- نگینهایش اتمیه؟

پوزخند زدم:

- به! خانوم رو باش... اصله ندید بدیدا!...

به مادرم نگاه کردم:

- چگونه مامان؟

مادرم لبخند زد:

- خیلی قشنگه چند خریدی؟

کاغذ خرید را بیرون آوردم:

- حدس هم نمی تونید بزنید! مادر شوهره چنان نقره داغ شد که نگو...

سپیده کاغذ را از دستم قاپید و مادرم با تعجب گفت:

- مگه اونم همرا تون اومده بود؟

تا دهان باز کردم صدای سپیده بلند شد:

- این به ریاله یا تومن؟

خنده ام گرفت:

- تومن دهاتی جون!

سپیده با چشمان گشاد شده از تعجب نگاهم کرد:

- تو که جیب این بدبخت رو خالی کردی.

مادرم کاغذ را از دستان سپیده بیرون کشید و چند بار نگاهش کرد تا

مطمئن شود صفرها را درست شمرده بعد رو به من کرد:

- وای سحر! کار خوبی نکردی مادر جون، با این پول می تونستی سرویس

طلا بخری. هزار و یک کار بکنی، چرا این کار رو کردی؟

آهسته حلقه و کاغذ را در جعبه گذاشتم:

- برای اینکه حال مامانش رو بگیرم. اصلاً قصد نداشتم حلقه گرون بخرم ولی وقتی پاشد دنبالمون راه افتاد که مبادا من پولهای پسرش رو حیف و میل کنم حرصم گرفت.

صدای زنگ در که بلند شد تازه یادم افتاد که رامین است. با عجله به طرف دستشویی دویدم:

- مامان رامینه، تعارفش کنید بیاد تو، تا من حاضر بشم.

آن روز فخری خانم همراهمون نیامد. رامین می گفت قهر کرده و حتی با او هم حرف نمی زند. آن هفته اکثر خریدهایمان را انجام دادیم از هفته بعد کلاسهایم شروع می شد و قرار بود رامین دنبال جا برای عروسی و غذا و پذیرایی باشد. کارهایی که خیلی به وجود من احتیاجی نداشت.

گاهی نوشین تلفنی با من صحبت می کرد و تعارف می کرد اگر کاری هست انجام بدهد. نسبت به رفتار مادرش خیلی خوب و صمیمی رفتار می کرد. دختر ساده ای به نظر می رسید که من دوستش داشتم. سپیده و مادرم به سختی دنبال اجناس من بودند. خانه مان کوچک بود و هرچه می خریدند هرجا پیدا می کردند می گذاشتند. خانه مثل سمساری سر کوچه مان شلوغ و درهم برهم بود. آخر مادر از رامین خواست کلید خانه ای که قرار بود آنجا زندگی کنیم بدهد تا ما وسایل را آنجا ببریم.

وقتی برای اولین بار وارد این خانه شدم از شدت خوشحالی گریه کردم. محله خوب و آرامی بود و کوچه با آن همه درخت و فضای باز برایم بهشت موعود بود بخصوص برای من که عمری در محله ای متوسط با هوایی آلوده و سروصدا سر کرده بودم. با اینکه خانه جمع و جور و نقلی بود برای من مثل قصر، بزرگ و زیبا می نمود. مادر و پدرم هم خانه را پسندیده بودند و این را از نگاه های شادی که

به هم می کردند می خواندم. با کمک سپیده همه جا را تمیز کردم و با سلیقه وسایل را سر جایش چیدیم. همه چیز از مارک خوب و عالی بود تا بهانه ای دست کسی ندهد. از فداکاری سپیده حسابی شرمنده بودم، چقدر برای خرید این وسایل زحمت کشیده بود. همه چیز با هم هماهنگی داشت و پیدا بود با دقت و وسواس خریداری شده است. بیشتر وسایلم را خریده بودند و فقط مانده بود سرویس خواب و میلمان که قرار بود خودم هم برای خرید همراهشان بروم.

برای خرید سرویس طلا سپیده به دادم رسید. کارت زیبایی از دوستش گرفته که خبر از یک شوی جواهرات می داد وقتی با رامین به آنجا رفتم اصلاً فکر نمی کردم چیزی بخرم اما سرویس ظریف و زیبایی چنان چشمم را گرفت که به نظرم همه طلاهایی که تا به حال دیده بودم زشت و بی قواره آمد. سرویس از طلای سفید و برلیان و یاقوت کبود طرحی نو و زیبا داشت و فروشنده هم کلی از تک بودن طرح و جواهراتش داد سخن می داد. قیمت سرویس خیلی بالا بود اما رامین با کلی چانه و بحث وجدل توانست مبلغی از قیمت را کم کند ولی باز هم دودل بود که سرویس را بخرد یا نه؟ وقتی سرانجام دسته چکش را بیرون کشید قند تو دلم آب شد. سرویس بی نهایت زیبایی بود که دلم می خواست به هر قیمتی شده صاحبش شوم، هرچه می خریدم ناخودآگاه به عکس العمل مادر شوهرم فکر می کردم. دلم می خواست نه تنها نتواند ایرادی بگیرد بلکه بفهمد چقدر سلیقه ام عالی است و حرصش دربیاید. کودکانه فکر می کردم این طوری حساب کار دستش می آید. دیگر نمی دانستم کینه و دشمنی اش بیشتر و ریشه دارتر می شود.

دیگر چیزی تا عروسی باقی نمانده بود و من هنوز به دوستانم حرفی نزده بودم. انگار می ترسیدم همه چیز به هم بخورد و مادر رامین سرانجام بتواند راهی برای برهم زدن عروسی پیدا کند. آخر هفته خانواده اشراقی از ما دعوت کرده بودند تا به خانه شان برویم، وقتی مادر گفت مادر رامین زنگ زده مارا برای

شام دعوت کرده از تعجب شاخ درآوردم. مادرم که متوجه حیرت من شده بود گفت:

- اینکه تعجب نداره، باید زودتر از اینا دعوت می کردن، بالاخره دوتا خانواده دارن با هم فامیل می شن اون وقت ما هنوز نمی دونیم اینا کجا زندگی می کنن. سپیده که داشت ناخنهایش را سوهان می کشید، گفت:

- از الان بگم که دور بنده رو خط بکشید.

مادرم فوری براق شد:

- بیخود، بیخود! مگه تو بچه ای که قهر کردی؟ بعدشم کسی به تو کار نداره، اگه نیای برای خواهرت بد می شه، میگن خواهر بزرگه حسودی کرده و نیامده. مگه اینارو نشناختی چطوری حرف درمیارن؟

سپیده قهقهه زد:

- من حسودی می کنم؟ حتماً به فخری جون؟

مادر بی حوصله دستش را بلند کرد:

- بله، ما می دونیم تو حسودی نمی کنی ولی بقیه که نمی دونن! همون دفعه پیش هم داشت تیکه میومد که چرا دختر بزرگتون تا حالا شوهر نکرده و مبادا ناراحت بشه و از این حرفها.

سپیده سوهانش را پرت کرد روی میز:

- خیلی غلط کرد! به اون چه ربطی داره؟ عجب گیری افتادیم ها!

به صورت عصبانی اش نگاه کردم:

- آنقدر حرص نخور، اون این حرفا رو می زنه حرص ما رو دربیاره، اگه نیای هم دوباره کلی چرت و پرت پشت سرت ردیف می کنه.

سپیده سری از ناچاری تکان داد:

- اتفاقاً میام تا هرچی گفت خودم جوابش رو بدم. آدم بی شعور!

تا آخر هفته آنقدر کارهای جورواجور انجام دادیم که تقریباً یادمان رفته بود

باید به خانه آقای اشراقی برویم ولی وقتی رامین زنگ زد و گفت خودش دنبالمان می آید یادمان افتاد. پدرم که آشکارا خوشحال شده بود رامین دنبالمان می آید برای تعارف گفت:

- چرا گفתי بیاد، خودمون می رفتیم دیگه.

شانه بالا انداختم:

- خودش اصرار کرد گفت آدرس یه کمی پیچ در پیچه شاید گم کنید.

مامان خندید:

- چه بهتر! این قراضه که هزار جور اطوار در میاره تا ما رو یه جا برسونه.

پدرم فوری از ماشین عزیزش دفاع کرد:

- همین قراضه سگش می ارزه به این ماشین جدید!!

آن دو مشغول بحث شدند و من در فکر شب فرو رفتم. با اینکه سعی می کردم به روی خودم نیاورم حسابی می ترسیدم. از رویارویی با مادر رامین وحشت داشتم بخصوص اینکه هرچه برای عروسی خریده بودم گرانقیمت و آنچنانی بود مخصوصاً سرویس جواهرم که رامین پول هنگفتی بابتش داده بود. سپیده زود و راحت آماده شد اما من مانده بودم چه بپوشم. عاقبت پس از چندین بار لباس عوض کردن، کت و شلوار شیری رنگم را با صندل‌های سفید پوشیدم. موهایم را به سادگی روی شانه ریختم و صورتم را آرایش ملایمی کردم، دلم نمی خواست خیلی به خودم برسیم، می خواستم ساده باشم تا کسی فکر نکند برای یک مهمانی کوچک خودم را کشته ام.

رامین که زنگ خانه را زد همه آماده بودیم و بی معطلی سوار شدیم. پدرم جلو نشست و ما عقب. سپیده با اخمهای درهم به پنجره زل زده و ساکت بود. مادرم هم گاهی چیزی می گفت ولی پیدا بود نگران است. رامین و بابا هم مشغول حرف زدن بودند، گاهی رامین در آینه نگاهم می کرد و چشمانش را روی هم می گذاشت. می خواست مطمئنم کند که همه چیز مرتب است. اما من

مضطرب بودم. دلم می خواست لحظه ای با رامین تنها باشم تا ببینم چه خبر است؟ به جز ما مهمان دیگری هم داشتند یا نه؟

مدتی بعد جلوی خانه ویلایی و شیک ایستادیم. رامین منتظر ماند تا در خودش باز شود و چند ثانیه بعد حیاط بزرگ و چمن کاری شده مقابل چشمانمان نمایان شد. پله های کوچکی به صورت مارپیچ از دو طرف به ساختمان بزرگ و شیک می رسید که مثل کارت پستال ها، ستونهای رومی و نمای کننده کاری شده داشت. رامین ماشین را زیر سایه بان بزرگی پارک کرد و گفت:

- بفرماید.

ناگهان سبد گل‌مان به نظرم کوچک و بی ارزش آمد. دست و پایم را حسابی گم کرده بودم و نمی دانستم چه کنم. سپیده هم با نگاهی پر حیرت و دقیق به خانه و حیاط سرسبز خیره شده بود. تنها مادر و پدرم خودشان را نباخته بودند و با لبخند در مورد اینکه حیاط جان می دهد برای برگزاری عروسی با رامین حرف می زدند. پدر رامین که از صدای ماشین متوجه ورودمان شده بود، همراه مسعود دامادش جلوی در آمد. هر دو شیک و آراسته خوشامد گفتند.

خانه بزرگ و زیبایی بود که با وسایل عالی و آنتیک پر شده بود. با اینکه دلم می خواست همه چیز را با دقت نگاه کنم جلوی خودم را گرفتم، دلم نمی خواست مثل کارتون موش دهاتی، به نظر برسم. روی مبلهای زیبا و ظریف پذیرایی نشستیم، چند لحظه بعد فخری خانم با لباسی شیک و زیبا و موهای آراسته و صورتی بزرگ کرده وارد شد، به سردی خوشامد گفت و به جای روبوسی، فقط دست داد. میوه و شیرینی به زیبایی در ظرفهای سنگین و تراش دار کریستال روی میز چیده شده بود. بعد زن خپله و کوتاه قدی با لباسی ساده و روسری که روی سرش بسته بود برایمان شربت آورد، مردها با هم صحبت می کردند اما ما ساکت در فکرهای خودمان بودیم. مادر رامین حتی سعی نمی کرد رسم مهمان نوازی را به جا بیاورد و سر صحبت را باز کند. بعد نوشین در لباسی

روشن و زیبا پیدا شد، از همه برای تأخیرش عذر خواست و کنار من روی صندلی نشست و شروع کرد به حرف زدن.

- خوب سحر جون شنیدم بیشتر کاراتون رو کردید و کمش مونده، حتماً خیلی خسته شدید.

لیوان شربت را بی آنکه ذره ای بنوشم روی میز مقابلم گذاشتم و گفتم:

- همه چیز سریع پیش اومد و یه خورده عجله ای شد.

فخری خانم به زور لبخند زد:

- تازه عجله ای شد؟ تو که برای هر خریدت دور تهرون رو زدی.

مادرم در جایش جابجا شد:

- منم بهش گفتم آنقدر خودتو خسته نکن اما گوش نمیده، از بچگی هم

عادت داشت برای هر چیز کوچیکی صدتا مغازه رو زیرو رو کنه.

نوشین خندید:

- خیلی ها عادت دارن با حوصله خرید کنن، آدم همش فکر می کنه کنه

فلان جا چیز بهتر و قشنگتری داشته باشه.

فخری خانم زیر لب گفت:

- بگو گرون ترا!

کسی حرفی نزد، نوشین نگاهی به سپیده که ساکت سرجایش نشسته بود

انداخت و گفت:

- شما چطورید سپیده جون؟ دفعه پیش براتون غیبت رد کردم.

سپیده چیزی در مورد مشغله و خستگی منِ من کرد و باز ساکت شد. دلم

برای نوشین می سوخت. طفلک به سختی تلاش می کرد جو را از آن سردی و

خشکی درآورد اما موفق نمی شد. بعد رو به من کرد:

- سحر جون شربتت گرم شد.

با بدجنسی گفتم:

- مرسی، من یه خورده وسواسی ام نمی تونم جایی چیزی بخورم.
 فخری خانم با خشم « پوفی » کرد ولی حرفی نزد. سپیده لبخند زد و مادرم
 لب گزید. نوشین کمی خودش را جمع و جور کرد و گفت:
 - کارتها رو پخش کردید؟
 سرم را تکان دادم:
 - نه هنوز، البته ما اونقدر کسی رو نداریم که بخوایم دعوت کنیم ولی رامین
 هنوز لیست مهموناش رو نیاورده.
 نوشین از جا بلند شد و در بشقاب ها میوه گذاشت در همان حال گفت:
 - کارای عروسی خیلی خسته کننده است. من که سر عروسی خودم گاهی از
 خستگی گریه ام می گرفت تازه ما وقتمون خیلی بیشتر از شما بود.
 چیزی نگفتم، به طرف مردها نگاه کردم. همه گرم صحبت بودند بجز رامین
 که تا نگاهم را دید، با لبانش بوسه ای فرستاد و من با خجالت به طرف دیگری
 نگاه کردم. همه معذب در جایمان جا به جا می شدیم که همان زن چاق و کوتاه
 آمد و به فخری خانم گفت:
 - خانم جان شام حاضره، بفرما!!!
 مادر رامین نگاهی به جانب مردها انداخت و از جا بلند شد:
 - همگی بفرمایید سر میز شام، غذا سرد می شه. بفرمایید خواهش می کنم.
 آقای اشراقی دست پدرم را گرفت:
 - بفرمایید جناب سعادت که غذا در انتظاره.
 دستی هم به پشت دامادش زد و رو به مادرم چرخید:
 - خانم استدعا می کنم، بفرمایید.
 از جا بلند شدم و به طرف رامین چرخیدم، آنقدر معطل کردم تا بزرگترها
 جلو افتادند و رامین به من رسید بی پروا دستم را گرفت.
 - چرا نمیای عشق من؟

آهسته گفتم:

- بذار اول بزرگا برن...

رامین کنار گوشم زمزمه کرد:

- بگو منتظر من بودی.

بی توجه به حرفش گفتم:

- چه خونه خوشگلی دارین... ببخود نبود مامانت آنقدر به خونه زندگی ما گیر می داد.

رامین دستم را فشرد:

- هیس! این چه حرفیه؟ خونه، خونه است دیگه! برای من اگه خونه اهمیت داشت می رفتم با یه ویلا ازدواج می کردم. از تو بعیده این طوری حرف بزنی. رنجیده گفتم:

- واقعاً؟ پس خونه شما و ما یکی است؟

بعد دستم را کشیدم و روی یک صندلی خالی کنار سپیده نشستم. بغض گلویم را گرفته بود. انگار تقصیر رامین بود که خانه هامان آن همه با هم فرق می کرد. به میز بزرگ و طویل نگاه کردم که پر از ظروف نقره و لبریز از غذاهای گوناگون و مختلف بود. مادرم به سادگی گفت:

- چقدر زحمت کشیدید، ما که راضی به این همه زحمت نبودیم.

فخری خانم لبهایش را کمی کشید و روی هم فشرد. دوباره آقای اشراقی گفت:

- بفرمایید، تمنا می کنم شروع کنید.

دلم می خواست از پشت میز فرار کنم آن همه غذا و سالاد و مخلفات وحشت زده ام می کرد. به رامین نگاه کردم که مقابلم نشسته بود و با تعجب به صورت در هم رفته ام نگاه می کرد. سپیده آهسته سقلمه ای به پهلویم زد:

- پس چرا تو گل گیر کردی؟ خوب یه کوفتی بکش دیگه!

رامین که متوجه حالم بود بشقابی پر از غذاهای گوناگون جلویم گذاشت. فخری خانم پوزخند زد و رامین چشم غره رفت. دلم می خواست از آنجا فرار کنم. در دلم به مادر رامین حق می دادم با آن خانه و زندگی عالی و لوکس باید هم با دیدن خانه و محله ما وا می رفت. شاید اگر من هم به جایش بودم دلم می خواست عروسم یکی مثل خودم باشد. میلی به غذا نداشتم آرزو می کردم هرچه زودتر مهمانی عذاب آور تمام شود و به خانه برگردیم. در دلم دشمنی عجیبی با رامین احساس می کردم، چرا بین آن همه دختر مرا انتخاب کرده بود؟ مگر کور شده بود نمی توانست فرق میانمان را ببیند...

بی آنکه بفهمم چه می خورم به زور قاشقی در دهان گذاشتم، بغض گلویم را گرفته بود و همه چیز را از پشت پرده اشک تار و لرزان می دیدم. پای رامین از زیر میز آهسته ضربه ای به پایم زد. نگاهش کردم با ایما و اشاره پرسید: چه شده؟ به طرف دیگری نگاه کردم، دلم نمی خواست بفهمد گریه ام گرفته، به سختی سعی می کردم خودم را مشغول غذا نشان دهم تا کسی با من صحبت نکند. می دانستم به محض لب باز کردن اشکهایم جاری می شود. نگاه رامین و مادرش را حس می کردم و دلم می خواست جوری غیب شوم.

سرانجام شام زجرآور به پایان رسید و باز همه روی مبلهای شیک و گرانقیمت ولو شدیم، خسته و ناراحت به سپیده نگاه کردم. دلم می خواست جای او بودم که با خونسردی به تابلو فرشهای گرانقیمت نگاه می کرد. صدای رامین از جا پراندم:

– سحر بیا اتاقم رو نشونت بدم.

خوشحال از فرصت پیش آمده به سرعت بلند شدم تا از زیر نگاه های سنگین فخری خانم فرار کنم. از پله کان مارپیچ و زیبایی بالا رفتیم. طبقه بالا حال کوچک و جمع و جوری داشت که با یک دست مبل راحتی و تلویزیون و کتابخانه پر شده بود. رامین یکی از سه در سمت راست حال را باز کرد و با دست

اشاره کرد داخل شوم. اتاق بزرگ و زیبایی بود. تخت و کمد و کتابخانه و میز کامپیوتر همه با هم جور بود و به زیبایی اتاق را آراسته بود. پرده های شیری و سنگین با روتختی و فرش کوچک کف اتاق هماهنگی داشت. همه چیز در نهایت سلیقه و زیبایی چیده شده بود، گوشه ای از اتاق هم ضبط چند طبقه با چندین باند کوچک و بزرگ خودنمایی می کرد. نوارها و سی دی ها مرتب در جایشان قرار داشتند. چند عکس بزرگ و قاب گرفته هم روی دیوارها نصب شده بود که می دانستم انتخاب رامین است. چرخي در اتاق زدم و روی صندلی گهواره ای روبروی پنجره نشستم. رامین با لبخند پرسید:

- چگونه، دوست داری؟

بی آنکه نگاهش کنم بغض آلود جواب دادم:

- عالیہ!

جلوی پایم روی قالیچه نشست و دستهایم را در دست گرفت.

- تو چته سحر؟ چرا پکری... سر شام هم حواسم بهت بود هیچی نخوردی از

چی ناراحتی؟

عصبی از نافرمانی اشکهایم که سرازیر شد گفتم:

- از اینکه منو برای ازدواج انتخاب کردی، از دست خودم ناراحتم که قبول

کردم زنت بشم.

رامین حیرت زده نگاهم می کرد، مدتی گذشت تا توانست حرفی بزند.

- واقعاً داری گریه می کنی؟ آخه چرا؟ چرا من و تو نباید با هم ازدواج کنیم،

هان؟

حق هق کنان گفتم:

- مگه کوری؟ خونه ما رو ندیدی؟ اتاق تو اندازه نصف خونه ماست... حیاط

شما اندازه کل کوچه ماست، این همه فرق رو نمی فهمی یا خودت رو زدی به

نفهمی؟

رامین از جا بلند شد:

- گیرم پدر بنده بود فاضل، از فضل پدر مرا چه حاصل؟ خوب که چی؟ خونه مال بابامه نه من! خونه بنده رو که دیدی چقدر فسقلیه... تازه اونم مال من نیست بابام کمک کرده خریدم، باید بیست سال قسطش رو بدم. هزار سال از وقتی که مردم طبقه بندی می شدن گذشته، الآن همه چیز به سواد و شعور و فرهنگ بستگی داره، آرمان بهترین دوست منه، صمیمی ترین رفیقمه حاضرم براش جون بدم از بس با شعور و عاقله، از من خیلی بهتره، خونه شون می دونی کجاست؟ ته خیابون شاپور، تازه خیلی از من خوش تیپ تره، این حرفا رو بریز دور، از تو بعیده. من عاشق سادگی تو شدم حالا خودت دوست داری هفت خط بشی؟

بی توجه به حرفهایش زمزمه کردم:

- به مامانت حق میدم. شاید اگه منم جاش بودم دلم نمی خواست کسی مثل خودم عروسم باشه. تو موقعیت های خیلی بهتری می تونی داشته باشی. رامین بی حوصله گفت:

- تو هم همین طور. من تو رو دوست دارم، این برام مهمه وگرنه بله... صدتا دختر بهتر از تو هست دویست تا پسر بهتر از من... ولی آیا ما از بقیه هم به اندازه خودمون خوشمون میاد؟... اونا چطور، اونا هم ما رو می پسندن؟ بعد دوباره دستانم را گرفت و آهسته نوازش کرد:

- سحر این روزا رو خراب نکن، من خیلی دوستت دارم، یه روز که نمی بینمت دلم برات تنگ می شه.

اشکهایم را پاک کرد و پیشانی ام را بوسید. کنار گوشم زمزمه کرد:

- تو چطور؟ تو هم منو دوست داری؟

سرم رو تکون دادم. آهسته گفت:

- نه، حرف بزن.

به سختی صدایم را پیدا کردم:

- آره، دوستت دارم.

صدای فخری خانم خلوتمان را به هم زد:

- رامین، بیاین پایین کیک و چای بخورین!

خواستم از جا بلند شوم که رامین نگذاشت. هراسان گفتم:

- بیا بریم زشته، یه موقع کسی میاد...

رامین آهسته گفت:

- ولشون کن. کیک و چایی من تویی.

به سختی خودم را از میان بازوانش بیرون کشیدم:

- بیا بریم. دیگه چیزی نمونده که برای همیشه با هم باشیم.

به طرف در رفتم، رامین رنجیده گفت:

- بدجنس!

اما دنبالم آمد. بقیه مهمانی به همان خشکی و سردی ساعات اولیه گذشت.

وقتی پدرم از رامین خواست به آژانس زنگ بزند همه مان نفس راحتی

کشیدیم اما باز رامین آنقدر اصرار کرد تا راضی شدیم ما را برساند.

در طول راه همه ساکت بودیم و حتی برای حفظ ظاهر هم سعی نمی کردیم

حرفی بزنیم، وقتی رسیدیم مامان و بابام به خاطر پذیرایی و زحماتی که کشیده

بود تشکر کردند، وقتی رامین رفت همگی وارد خانه شدیم و اول از همه سپیده

گفت:

- آخیش! تازه قدر خونه مون رو می فهمم.

پدر و مادرم با تعجب به سپیده نگاه کردند او با خنده ادامه داد:

- خونه به اون بزرگی و شیکگی یه ذره صفا و صمیمیت توش پیدا نمی شه.

مادرم مثل میرغضب می مونه و پدرم همش مواظبه یه چیزی از دهنش نپره یا

کاری نکنه که آتشفشان خانوم فوران کنه، بیچاره دختر و پسرشون هم مثل

سنگ زیر آسیاب دارن له می شن، داماده که اصلاً لب از لب باز نکرد، بدونیم لاله یا نه؟ مثل نقاشی های روی دیوار ساکت و دست به سینه سر جاش خشک شده بود، اینم شد زندگی؟

پدرم که لباس راحتی پوشیده بود روی مبل نشست و گفت:
- قربون دخترم که آنقدر عاقل و فهمیده است والله منم تو عذاب بودم.

مادرم هم روی زمین ولو شد و پاهایش را دراز کرد:
- آره والله، قربون همین یه وجب جای خودمون، حداقل خوش و خرم یه لقمه نون می خوریم اون همه گوشت و مرغ و غذاهای رنگارنگ اگه دلخوشی نباشه ها به دهن آدم مزه رهروار میده. من که انگار روی سوزن نشسته بودم، همش دعا دعا می کرده باباتون زودتر پاشه، حالا ما که چند ساعت اونجا بودیم بدبخت شوهر و بچه هاش که دایم باید با این زن دمخور باشن.

از آن همه اختلاف در طرز تفکر متعجب بودم، من چطور به قضیه نگاه می کردم آنها چطور، سپیده رو به من کرد:

- چرا هیچی نمیگی سحر؟ سر شام که کم مونده بود اشکهاست سرازیر بشن، چرا گریه ات گرفته بود؟

همه منتظر جواب، نگاهم می کردند. شانه بالا انداختم. نمی خواستم حقیقت را بگویم، بنابراین گفتم:

- منم خیلی معذب بودم. مادر رامین همه حواسش به من بود. همش احساس می کردم داره نگام می کنه، خیلی بهم سخت گذشت.
سپیده پوز خند زد:

- حالا مونده بفهمی سخت گذشتن یعنی چی! بذار زن رامین بشی، نسخه ات پیچیده است...

پدرم زود حرف سپیده را برید:
- آنقدر تو دل این دختر رو خالی نکن، خودش عاقله و بالغ! می دونه داره

چیکار می‌کنه حتماً حساب همه جاش رو کرده دیگه.

حوصله بحث تکراری را نداشتم. آن روزها تا فرصتی پیش می‌آمد بحث زندگی آینده من و دشمنی عروس و مادرشوهر درمی‌گرفت. هر کس بنا به شرایط روحی اش اظهار نظری می‌کرد. می‌دانستم این بار همه خسته و عصبی از مهمانی عذاب آور خانواده اشراقی منتظر فرصت هستند تا حسابی مرا بترسانند و هشدار بدهند که به بهانه خوابیدن زود از جمعشان فرار کردم.

فصل هشتم

صدای نیما خسته و خواب آلود بلند شد، نامفهوم بود اما من منظورش را فهمیدم و هول و دستپاچه بغلش کردم و به طرف دستشویی دویدم. صدای خنده ندا از پشت سرم بلند شد:

- یواش! الان هردو می افتید تو دستشویی.

بعد صدای آهسته مریم را شنیدم:

- بس کن ندا، آنقدر مزه نریز.

صدای ندا هم پایین آمد:

- اگه مزه نریزم که بی مزه می شه. سحر مستعد افسردگی است. باید مدام

باهاش حرف زد و شوخی کرد، شوخی نیست پدرش داره در میاد...

سر نیما را بوسیدم و زیر گوشش گفتم:

- آفرین پسر خوب! تا حالا دو تا جایزه از مامان طلب داری.

از دستشویی بیرون آمدم، رو به بچه ها گفتم:

- من دیگه برم نیما داره خوابش می بره، حامد و محمد هم الانه که پیداشون بشه.

مریم پوز خند زد:

- اگه مامانش بذاره.

ندا هم ادا درآورد:

- مگه اضافه کاری میداره حامد خان از پشت میزش تکون بخوره؟ یه بار باید
مچش رو با این اضافه کاری بگیرم، فکر نکنه من خرم!
نیما را در آغوش کشیدم و گفتم:
- آنقدر فکر و خیال بد نکن شاید واقعاً اضافه کاریه.

ندا باز پوزخند زد:

- بله، وقتی آدم هر شیطنتی بکنه اضافه کار حساب می شه.
مریم قهقهه زد:

- از اون لحاظ؟!

خنده ام گرفت. ندا در هر موقعیتی می خندید اما می شد رگه های خشم و
کینه را در چشمان درشتش دید. آهسته خداحافظی کردم و در را پشت سرم
بستم.

آن شب سحر نیما را که خیلی زود به خواب رفته بود سرجایش خواباند.
خودش اصلاً خوابش نمی آمد. تلویزیون را روشن کرد حواسش را حسابی جمع
کرده بود تا متوجه دیالوگهای سریال شود، می خواست هر جور شده جلوی فکر
و خیال را بگیرد. دلش می خواست جوری می شد که به هیچ چیز فکر نکند. یاد
گذشته ها دلش را آتش می زد. ترس و و اهمه از آینده و جودش را می لرزاند و
دلتنگی برای رامین تک تک سلولهایش را پر می کرد.

دلش نمی خواست ذهنش پر از سؤال باشد، اینکه آینده نیما چه می شود؟
رامین کجاست؟ چه می کند؟ تا کی باید با این وضع زندگی کند؟

باز خودش را وادار کرد به تلویزیون نگاه کند اما ناگهان صدای فریاد ندا از جا
پراندش به سوی پنجره آشپزخانه دوید و بازش کرد. پنجره آشپزخانه ندار
روبرویش تاریک بود. به دقت گوش داد. فکر کرد شاید اشتباه شنیده که ناگهان
صدای شکستن ظروف و فریادهای حامد مطمئنش کرد:

- تو خیلی شکر خوردی! تو غلط زیادی کردی... همین فردا میری از شرش خلاص می شی.

ندا فریاد کشید:

این بار دیگه کور خوندی همون دفعه پیش هم اشتباه کردم به حرف تو و مادرت گوش دادم. اون دفعه هم با حرفهای صدمن یه غازتون خر شدم.

حامد چیزی پرت کرد که سحر حدس زد به سمت ندا انداخته:

- خفه شو تو اولشم خر بودی من دیر فهمیدم با چه خری ازدواج کردم.

ندا قهقهه زد:

- حالا که فهمیدی چرا زندگی می کنی، راه باز جاده دراز! برو بزار منم یک نفسی بکشم. انگار تو بودی که پاشنه درخونمون رو از جا درآوردی چه زود یادت رفته! خداروشکر زنها نمیرن خواستگاری مردها وگرنه چه اراجیفی می بافتی.

- ندا اون وری سگ منو بالا نیارها! بله من اوادم خواستگاری غلط کردم اشتباه کردم! بابا غلط کردن مال چه وقتی؟ الان اصلاً حوصله تو یکی را ندارم همین که گفتم! تا دیر نشده می ری دکتر.

از لرزش صدای ندا سحر حدس زد دوستش گریه می کند.

- حالا که فهمیدی اشتباه کردی چرا طلاق نمیدی؟ هم تو میری اضافه کاریت و هم من راحت می شم.

صدای حامد مثل نعره ای شیشه را لرزاند:

- تو چه غلطی کردی؟

بعد صدای جیغ ندا بلند شد حامد فریاد می زد:

- نمی ری؟ الان خودم خلاصت می کنم دختره کولی بی چشم و رو... برای

من حرف در میاری؟ یه اضافه کاری نشونت بدم آروزی مرگ کنی.

ندا جیغ کشید:

- هر شب که میای خونه و چشمم به ریخت نحست می افته آرزوی مرگ می کنم، زورت را به من نشون میدی.. بی غیرت!

بعد سر صدای جیغ و فریاد و شکسته شدن اشیاء فضای پاسیو را انباشت. سحر پنجره را بست از ترس و اضطراب به نفس نفس افتاده بود. دلش می خواست آنقدر شهامت داشت که به خانه دوستش برود و او را پیش خودش بیاورد. بغض گلویش را فشرد، انگار خودش کتک خورده بود. انگار خودش به جای ندا در عذاب بود.

آرام روی مبل نشست و زانوهایش را بغل کرد. هنوز صدای داد و بیداد از خانه کوچک روبرو می آمد. سحر بغض آلود فکر کرد چطور ازدواجها به اینجا می رسند. به بن بست می رسد؟ چرا زن و شوهر ها آنقدر زود از هم خسته می شوند بی اختیار سئوالهایش اختصاصی می شد. چرا رامین رفت؟ مگر آن همه اصرار به ازدواجمان نداشت؟ مگر ادعا نمی کرد بی حد و حساب دوستم داره؟ مگر همه چیز خوب و عالی نبود، پس چرا..؟

سحر خوب می دانست جمله اش را چه چیز کامل می کند، همه چیز خوب و عالی بود تا اینکه نیما به دنیا آمد.

سرش را تکان داد و با دست اشکهایش را پاک کرد. تقصیر اون نبود همه این را می دانستند تقصیر هیچ کس نبود پس چرا رامین رفت؟ دوباره صدای فریاد ندا او را از افکارش جدا کرد.

- اسم خودتو میزاری مرد؟ بی غیرت!

صدای ندا این بار خیلی نزدیک شد سحر سراسیمه بلند شد و به طرف در رفت. ندا آشفته و پریشان در راهرو ایستاده بود صدایش می لرزید:

- حامد در رو باز کن.

با مشت به در کوبید:

- باز کن بی غیرت!

سحر فوراً در را گشود صدایش مثل زمزمه بود:

- ندا.. بیا تو.

ندا با شنیدن صدای سحر چرخید و سحر صورت کبود و زخمی دوستش را دید. یکی از چشم هایش تقریباً بسته شده و دورش دایره ای سرخ نقش بسته بود. سحر می دانست رنگ سرخ فردا بنفش پررنگ می شود. لب بالایی پاره شده و ورم کرده هنوز خونریزی داشت و چند خط قرمز روی گونه دوستش به جا مانده بود. ندا کمی پا به پا شد اما بعد داخل خانه شد و در را بست. سحر دستش را دور شانه ندا انداخت.

- چی شده؟ چرا این ریختی شدی؟

ندا همان جا پشت در نشست. صدایش از شدت بغض خفه بود.

- هیچی نیرس.

سحر به طرف آشپزخونه رفت. خیلی خوب بیا بشین یه شربتی چیزی بخور
حالت جا بیاد، قیافت خیلی ترسناک شده!

ندا با سری پایین و شانه های آویزون روی اولین مبل ولو شد.

سحر به سرعت لیوانی شربت بهار نرنج درست کرد و به دوستش داد. دلش می خواست ندا را در آغوش بکشد و مثل مادری نوازش کند اما ندا آنچنان غصه دار و پریشان بود که سحر ترجیح داد چند لحظه ای دور و پرش نپلکد. روی مبل مقابل تلویزیون نشست و وانمود کرد حواسش به سریال است اما در واقع شش دانگ حواسش به زن رنج دیده ای بود که به سختی سعی می کرد تکه های غرور و شخصیتش را بند بزند. هر دو کمی آرام گرفته بودند که صدای ضرباتی روی در از جا پراندشان. صدای خشمگین حامد با اینکه بالا نبود بسیار جدی می نمود:

- ندا.. ندا؟ می دونم اونجایی... بیا خونه بجنب!

در یک لحظه ندا به سمت در یورش رفت اما سحر از او فرزتر بود جلوی دوستش ایستاد، پیچ پیچ کرد:

- چی کار می خوای بکنی؟... به نفع جفتتونه امشب از هم دور باشید. برای دعوا و کتک کاری همیشه وقت هست. تو احتیاج به تجدید قوا داری... ولش کن. ندا زمزمه کرد:

- الان سرو صدا راه میندازه، دیگه آبرو برامون نمونده.

سحر دستش را گرفت و به طرف مبل کشید:

- محل نزار اونم خسته می شه می گیره می خوابه.

حدس سحر درست از آب درآمد. حامد چند لحظه ای ندا را صدا کرد و چند جمله تهدیدآمیز هم به زبان آورد و بعد خسته ناامید از شنیدن جواب به خانه رفت. تازه آن موقع بود که بغض ندا شکست بی آنکه مخاطب خاصی داشته باشد حرفهایش بیرون ریخت:

- دیگه خسته شدم. اعصابم داغون شده. از دستش به مرگ راضی ام! آخه کی گفته تحت هر شرایطی باید موند و زندگی کرد؟ به چه دلخوش کنم؟ به روی خوشش یا پول زیادش؟ دیگه حتی یک ذره هم از اون عشقی که اوایل داشتم باقی نمونده.

سحر کنارش نشست:

- آخه چی شده؟ تو که همیشه خوب و خوش بودی... بگو مگوی عادی رو که همه دارن، یهو چی شد؟ ندا پوزخند زد:

- بگو و مگوی عادی؟ من اگه اعتراض کنم وضع اینه که می بینی. اگه می بینی سروصدامون در نیامد چون صدای من در نیامد اما یه بار جلوی حرف زورخ و ایسم این طوری می شه که می بینی. انگار نه انگار که من هم آدمم، شخصیت دارم. عقل دارم، حق انتخاب دارم و اظهار نظر دارم. فکر می کنه خدای منه! هر چی میگه بهترین حرفه و نباید وری حرفش حرف زد. سحر با تعجب نگاه کرد:

- چي ميگي؟ اصلاً به حامد نمي آمد كه...

ندا سر تكان داد:

- بله همه فكر مي كنند حامد مرد خوييه البته نبايد همه بفهمن چه اخلاق سگي داره، همه كه باهاش زندگي نمي كنن. حامد فكر مي كنه اگ يك بار به حرف من موافقت كنه يا به حرفم گوش بده مي شه زن ذليل، براي همين حتي اگه حق با من باشه هم حرف خودش را مي زنه و بعد آنقدر عرصه رو بهم تنگ مي كنه تا اطاعت كنم ولي هر كسي يه ظرفيتي داره. اولها عاشقش بودم، به حرفش چه به جا چه به نا به جا گوش مي دادم، بعدش به خاطر حفظ زندگي و آبرو اطاعت مي كردم اما حالا... ديگه نمي تونم يعني دليلي ندارم كه به فرمونش باشم. ديگه نه دوستش دارم نه از آبرو مي ترسم.

سحر ليوان خالي را برداشت:

- حالا آنقدر حرص نخور. الان عصباني هستي بهتره بگيري بخوابي فردا با فكر راحت تصميم مي گيري چه كار كني. بيا تو اتاق نيما برات جا ميندارم.

بعد با حسرت افزود:

- البته اسمش اتاق نيماست تا حالا توش نخوابيده.

ندا آهسته گفت:

- ببخشيد سحر جون اين وقت شب تو ور زحمت انداختم.

سحر دست ندا را گرفت:

- اين چه حرفيه؟ من آنقدر به تو مديونم كه حالا حالا مونده تا بتونم جبران

كنم.

بعد يك لباس خواب از اتاقش براي ندا آورد.

- بيا اينو بپوش و بگير بخواب. راستي شام خوردي؟

ندا تلخ خنديد:

- آره نوش جون كردم.

سحر لبخند زد:

- سخت نگیر.

چراغ را خاموش کرد و به اتاق خواب رفت. نیما راحت خوابیده بود. سحر در جایش دراز کشید و سعی کرد بخوابد.

صبح با سر و صدای ندا از خواب بیدار شد. در اتاق را بست تا نیما را بیدار نکند ندا در آشپزخانه مشغول چای درست کردن بود. صورتش طبق پیش بینی سحر بسیار بد شکل شده بود. کوفتگی های صورتی رنگ و زرد و کبود درآمده بود و لبها به شکل اسفناکی ورم کرده و خون مرده شده بود. ندا با دیدن سحر خجولانه سلام کرد و گفت:

- ببخشید بیدارت کردم. اما خیلی وقته بیدار شدم. دیگه داشتم می مردم از گشنگی.

سحر لبخند زد:

- خوب کاری کردی، دیشب بد خوابیدی آدم تو جای خودش راحت حتماً اعصاب هم خرد بوده و تا صبح فکر و خیال کردی.

ندا با نگاهی مصمم سحر را غافلگیر کرد:

- آره. اتفاقاً شب خوبی بود چون تونستم بی ترس از حامد فکر کنم و بفهمم چه باید بکنم.

سحر پشت میز نشست:

- خیره ایشالا...

ندا هم روبرویش قرار گرفت:

- یه جورایی خیره!

چند لحظه بعد صدای ضرباتی که به در خورد هر دو را از جا پراند. ندا

هراسان به سحر نگاه کرد:

- حتماً حامده!

هر دو به سمت در دویدند و ندا از چشمی به بیرون خیره شد. سحر پیچ پیچ کرد:

- حامده؟

ندا با سر جواب مثبت داد. بعد از چند ضربه دیگر صدای حامد بلند شد:

- کلید رو گذاشتم زیر پا دری.

ندا نفس بریده کنار آمد:

= رفت!

سحر خندید:

- خدا رو شکر انگار خیلی هم عصبانی نبود. دیدی گفتم برای هر دوتون بهتره از هم دور باشید.

بعد به سمت ندا چرخید:

- حالا چرا در زد؟ مگه می دونست ما بیداریم؟

ندا شکلکی در آورد:

- خوب من این موقع باید آماده بشم برم سرکار دیگه.

بعد بی آنکه به سحر مجال پرسش بدهد ادامه داد:

- با این ریخت و قیافه که نمی شه رفت سرکار... پس امروز مرخصی.

سحر با خوشحالی وسایل صبحانه را از یخچال بیرون آورد:

- چه بهتر منم تنها نمی مونم با هم حسابی خوش می گذرونیم. نیما هم

خیلی خوشحال می شه بفهمه اینجا.

وقتی هر دو مشغول صبحانه بودند نیما هم بیدار شد و با دیدن ندا اخمهایش

باز شد سحر خندید:

- دیدی گفتم؟

بعد نیما جلو آمد و با دستهای کوچکش لبهای ندا را لمس کرد و پرسان به

مادرش نگاه کرد.

ندا سر نیما را بوسید:

- قریونت برم کاش همه توجه تو رو داشتن.

بعد به سحر نگاه کرد:

- به خدا خیلی بچه ماهیه!

دوباره روی موهای بچه را بوسید:

- از پله ها افتادم پایین.

نیما دیگر توجه نکرد. با مادرش به دستشویی رفت و بی دردرس صبحانه اش را خورد. بعد از صبحانه ندا به نیما که روی زمین دراز کشیده بود نگاه کرد و از

سحر پرسید:

- نیما روزا چکار می کنه؟

سحر شانه بالا انداخت:

- هیچی! گاهی با اسباب بازی ها ور میره گاهی به تلویزیون زل می زنه ولی بیشتر اوقات دنبال من راه می افته.

ندا متعجب پرسید:

- همین؟ تو باهاش کار نمی کنی؟ کتابی بخونی، بازی کنی، چه می دونم...

سحر بی آنکه نگاهش کند جواب داد:

- گاهی که حوصله داشته باشم که اکثر اوقاتم ندارم یکی باید با خودم سر و کله بزنه. گاهی فکر می کنم مثل زندانی ها شدیم، از بس رنگ آفتاب رو ندیدیم پوستمون شفاف شده.

ندا جوابی نداد و در عوض دست نیما را گرفت:

- نیما پاشو لباس بپوش ببرمت پارک.

تا سحر خواست اعتراض کند گفت:

- تو اگه سخته من سخته نیستم. من خیلی پوست کلفتم!

نیما پرسشگر به مادرش نگاه کرد، انگار منتظر اجازه او بود. سحر مردد گفت:

- آخه تو که می خواستی با این قیافه بیرون نری.

ندا خندید:

- نمی خواستم همکارام منو ببینن ولی اگه بخوام تو خونه بمونم تا صورتم درست بشه که می پوسم. چاره اش ساده است.

بعد عینک آفتابی سحر را از روی کنسول برداشت و به چشم زد و با حالتی نمایشی دستهایش را باز کرد:

- بفرما!

نیما قهقهه زد، سحر هم خندید:

- با هم بریم.

ندا در آپارتمان را باز کرد:

- پس من میرم آماده بشم.

ساعتی بعد هر سه کنار هم به طرف پارک کوچک سر خیابان قدم می زدند.

نیما دست ندا را گرفته بود و چیزی زیر لب می گفت. ندا با بی قیدی گفت:

- تو خونه قیامت شیشه خورده بود ولی گفتم به جهنم. حامد پررو شده عادت کرده! می زنه می شکنه من جمع می کنم! این بار می خوام جمع نکنم بذارم تو شیشه خورده دست و پا بزنه. وقتی یه تیکه بره تو پاش می فهمه دیگه از این کارا نباید بکنه.

سحر متعجب پرسید:

- آخه یهو چی شد؟ سرچی دعواتون شد؟

نیما با دیدن اسباب بازی های محوطه بچه ها به سمت آنها دوید و ندا و سحر روی یک نیمکت که در سایه افتاده بود نشستند. ندا آه کشید:

- سر بچه!

چنان بی مقدمه گفت که سحر با دهان باز نگاهش کرد.

- چی؟

ندا غافلگیری بعدی را خرج کرد:

- آخه من حامله ام.

سحر تقریباً نیم خیز شد:

- چی؟

ندا دوباره سرخوشی اش را باز یافته بود:

- کوفته نخود چی... چرا هی میگی چی؟

سحر آب دهانش را قورت داد:

- موندم چی بگم، چقدر توداری! من اگه بودم همه عالم رو خبر می کردم.

چرا هیچی نگفتی؟

ندا جابجا شد:

- چون می دونستم چه الم شنگه ای راه میفته، دیدی که.

سحر به سمت نیما نگاه کرد:

- چه ربطی داره؟

- ربطش اینه که حامد بچه نمی خواد میگه باید سقطش کنی، منم برعکس

حامد بچه می خوام ولی از اونجایی که حامد عادت کرده بجز چشم چیز دیگه ای

رو نشنوه این طوری در و به تخته کوبید و رم کرد.

سحر ناباورانه به دوستش خیره شد:

- یعنی واقعاً میگه بچه رو بنداز؟ به همین راحتی؟

ندا سر تکان داد و سحر عصبی پرسید:

- آخه برای چی؟

ندا شانه بالا انداخت:

- چون بچه باعث دردسرش می شه، حامد عادت کرده بی مسئولیت زندگی

کنه، حالا نمی خواد بره زیر بار مسئولیت.

سحر غرید:

- پس تو چی؟ مگه زن و زندگی مسئولیت نیست؟
- نه! عادت کرده به اینکه من خودم رو اداره کنم، تازه حقوق من مستقیم
میره به حساب ایشون. از پول خودم بهم خرجی میده کلی منت سرم میزاره.
- باورم نمی شه.

- باور کن. این بار اولش نیست، یه بار دیگه هم منو مجبور کرد بچه ام رو
سقط کنم.
سحر به اشکهایی نگاه کرد که از زیر عینک بزرگ و سیاه پایین می
غلطیدند.

- اون اوایل ازدواجمون خودش و مامانش افتادن به جونم آنقدر گفتن و گفتن
تا راضی شدم. مادرش می گفت: تو حالا خودت بچه ای بچه می خوای چیکار.
حامدم می گفت: حالا زوده بذار خودمون رو جمع و جور کنیم و یه خورده پول
جمع کنیم. بعد می گفتن: اول زندگی باید تفریح کرد و لذت برد. با بچه نمی شه،
بچه داری سخته. می گفتن: فلان و بهمان. آنقدر گفتن: تا من احمق بچه رو
انداختم... نمی دونم حالا دیگه چه بها نه ای دارن؟ الان نزدیکه هشت ساله
ازدواج کردیم، نه لذت بردیم نه خودمون رو جمع و جور کردیم اگه بچه رو نگه
داشته بودم الان می رفت کلاس اول.

بعد دستمالی از کیفش در آورد و اشکهایش را پاک کرد. سحر آهسته گفت:

- زیر بار نرو، دیگه به زور که نمی تونه کاری بکنه.

ندا بغض آلود گفت:

- نه! فایده نداره. دیشب تا صبح فکر کردم این زندگی هیچوقت زندگی نمی
شه، برای همه چیز باید بجنگم. من دیگه حال و حوصله ندارم دارم، جون می
کنم پول در میارم ولی هیچی ندارم! هر چی می خوام پس انداز کنم بلکه بتونیم
یه خونه بخریم نمی شه. تا می فهمم پول گذاشتم کنار می افته به جونم. آخه این
زندگی چه فایده ای داره که بخوام یه بچه بیچاره هم بهش اضافه کنم؟ این بار

هم به حرفش گوش میدم ولی برای قطع این زندگی اگه بچه داشته باشم و بخوام طلاق بگیرم پدرم رو درمیاره اونوقت همین بچه رو تهدید می کنه! دیگه دلم نمی خواد باهاش زندگی کنم خسته ام.

سحر به نیما نگاه کرد که کنار گودال سرسره چمباتمه زده بود. با دست خاکها را پس و پیش می کرد. می خواست بگوید نکن خاک کثیفه ولی پشیمان شد. به هر حال دست نیما کثیف شده بود ولی داشت از بازی اش لذت می برد. به ندا نگاه کرد:

- تو عصبانیت تصمیم نگیر، دیگه حامد به این بدی ها هم نیست. الان تو عصبانی هستی. به خودتون یه فرصتی بده احتمالاً اونم پشیمون می شه.
ندا تلخ خندید:

- نه! حامد آنقدر یه دنده است که نگو. خوبیهای هم داره ولی آنقدر بدی کرده که دیگه خوبی هاش به چشم نییاد. وقتی دلش نمی خواد از من بچه ای داشته باشه معلومه دوستم نداره. به این زندگی علاقه نداره! پس چرا بیخودی خودمون رو معطل کنیم؟ فکر می کنم زیر سرش بلند شده.
سحر دست ندا را گرفت:

- بس کن خیالاتی شدی! دیگه همه چیز رو خراب نکن.
ندا پوزخند زد:

- ببین، آدم بهتره خودش رو به خرید نزنه. کدوم اداره ای تا ساعت هشت و نه شب بازه؟ کدوم اداره ای کارمنداش رو پنجشنبه و جمعه می فرسته مأموریت؟ شایدم چیز جدی نباشه ولی خیلی هم پیچیده نیست، آدمها بعد از چند سال با هم بودن می تونن یه چیزایی رو بو بکشن. اگه چیزی نیست چرا آنقدر از من دوری می کنه؟ همش اضافه کاری، مأموریت، حتی پنجشنبه و جمعه هم میره سرکار. البته میگه میرم سرکار، آدم اگه زنش رو دوست داشته باشه دلش می خواد کنارش باشه نه اینکه شب هم که بیاد به جای حال و احوال جلوی

تلویزیون چرت بزنه و شام رو خورده نخورده بگیره بخوابه. هر جا می خوام برم میگه خودت برو. جلوی فامیل و دوست آبروم رفته، دیگه همه با خنده و مسخرگی می پرسن حامد خان اضافه کاری هستن یا مأموریت؟ بعضی موقعها هم که خونه هست به زور دو کلمه حرف می زنه! بعد از این همه سال هیچی پس انداز نکردیم. تازه دو تا حقوق داریم نه بچه ای نه مهمونی و مسافرتی... هیچی! پس این پولها کجا میره؟

سحر بی حرف به نیما زل زد. نمی دانست چه باید بگوید. تا به حال این حرفها را از ندا نشنیده بود. البته بعد از چند برخورد با حامد متوجه اخلاق خشک و کم حرفی مرد شده بود اما...
ندا آهسته گفت:

- هر چه زودتر ازش جدا بشم بهتره، حداقل بقیه زندگیم رو نجات میدم. این طوری هر دو نابود می شیم.

سحر خواست بگوید عجلوانه تصمیم نگیرد ولی بعد حرفش را خورد. اگر او خیلی بلد بود رامین نمی رفت. همان بهتر ساکت می ماند. به جایش گفت:
- عجب قدم خوبی داری. هر وقت من با نیما میام پارک صد تا فضول کنارم می شینن، امروز هیچکس تو پارک نیست.
ندا برای نیما دست تکان داد:

- تو هم بهانه میاری. بالاخره که چی؟ تا کی می خوای از دست مردم در بری یا قایم بشی، مگه به کسی بدهکاری؟
سحر لب گزید و ندا ادامه داد:

- ببرش مهدکودک، به خدا با بچه های دیگه باشه خیلی براش خوبه. برای خودتم خوبه. یه فرصتی بهت می ده با خودت تنها باشی. اونجا باهاش کار می کنن، مواظبشن، به خودتم یاد می دن چه کار کنی.
سحر با صدای آهسته گفت:

- می دونم...

- پس چرا نمی بریش؟

اشک چشمای درشت سحر را پر کرد:

- می ترسم... می ترسم بهم بگن نیما هیچوقت بهتر از این نمی شه، می ترسم قبولش نکنن.

ندا دست دوستش را گرفت:

- به! تو هنوز نزده می رقصی؟ آنقدر بچه هست که از نیما صد درجه بدتره. تو برو بپرس فوقش می گن نه قبول نمی کنیم وضع که بدتر نمی شه، همینه که هست.

سحر باز شانه بالا انداخت:

- اگه وقتی من نیستم حالش بد شه چی؟ اونا که نمی دونن باید چه کار کنن اگه یادشون بره قرصاشو بهش بدن چی؟ فوری تشنج می کنه... نه! پیش خودم باشه خیلی بهتره، حداقل خیالم راحت!

ندا دستش را فشار داد:

- بچه شدی؟ اونا صد تا مثل تو رو درس می دن. محاله یادشون بره دواي نیما رو بهش بدن. بعدشم اونا به امثال تو یاد می دن چطوری باید با بچه ها رفتار کرد اونوقت خودشون نتونن از پس نیما بر بیان؟ دکترش چی می گه؟

سحر به نیما نگاه کرد:

- اونم میگه نیما باید وارد اجتماع بشه، باید باهاش کار بشه تا بتونه بره مدرسه.

ندا خندید:

- بفرما!

سحر عصبی لب گزید:

- خودمم می دونم ولی دل و دماغ ندارم. همراه ندارم. هیچکس نیست بهم

دلگرمی بده، همه فقط بلدن سرزنشم کنن. دیگه حال و حوصله ندارم.
ندا دستش را دور شانه های دوستش حلقه کرد و او را به خودش نزدیک کرد:
- خودم می شم خواهرت، مادرت، دوستت. حالا که فعلاً نمی تونم برم سر
کار همه جا همراهت میام. تو به نیما مدیونی. این بچه احتیاج به آموزش و
مراقبت حرفه ای داره. نه اینکه مثل علف هرز به حال خودش رهاش کنی. باید
هر کاری از دستت بر میاد براش بکنی وگرنه پشیمون می شی و دیگه نمی تونی
جبران کنی.

بعد با دیدن نیما که به سویش می دوید ساکت شد. نیما با دستهای خاک
آلودش ندا را بغل کرد و سرش را روی پاهای او گذاشت. سحر فریادش بلند شد:
- نیما... دستات کثیفه!

اما ندا ساکتش کرد:

- عیبی نداره.

بعد بچه را بغل کرد و بوسید:

- نیما جون خوش گذشت؟

بی آنکه منتظر جواب باشد گفت:

- هر روز باید بیاییم پارک. حالا دیگه بریم. لباس و دستت کثیف شده هوا

هم داره گرم می شه، بیا بریم فردا باز میاییم.

نیما بی هیچ حرفی دستش را دور گردن ندا حلقه کرد و سحر لب گزید:

- بیا پایین خاله ندا خسته می شه.

- نه خسته نیستم.

وقتی به خانه رسیدند هر چه سحر اصرار کرد. ندا قبول نکرد برای ناهار آنجا

بماند، با خنده گفت:

- برم شیشه ها رو جمع کنم. می ترسم دست و پای خودم رو ببره. اما

عصری میام پیشته.

نیما آن روز بی دردرس تر از همیشه غذایش را خورد بعد از خوردن داروهایش به خواب عمیقی فرو رفت. سحر هم خست و عصبی دراز کشید و هنوز به حرفهای ندا فکر می کرد که چند ضربه به در خورد. به سرعت پشت در دوید مریم بود:

- خواب بودی؟

سحر لبخند زد:

- نه نه دراز کشیده بودم بیا تو.

مریم به سادگی داخل شد و روی صندلی نشست:

- نیما خوابه؟

سحر آهسته گفت:

- آره، امروز با ندا بردیمش پارک. خیلی خسته شد و زود خوابید.

مریم با نگرانی پیچ پیچ کرد:

- ندا چطور؟ دیشب سروصداشون می اومد. خیلی نگرانش شدم. چرا دعوا

می کردن، به تو چیزی نگفت:

سحر خواست همه چیز را تعریف کند اما زود پشیمان شد. شاید ندا نمی

خواست مریم بفهمد. اگر می خواست خودش تعریف می کرد. بنابراین گفت:

- چیز خاصی که نگفت یک کم غر غر کرد اما چون خیلی عصبی بود. من

چیزی نپرسیدم تا آرام بگیره.

مریم سری از روی تأسف تکان داد و گفت:

- خوش به حال تو که آقا بالاسر نداری راحت زندگی می کنی. والله من

آرزومه محمد ول کنه و بره.

بعد خندید:

- البته مثل شوهر تو با فرهنگ رفتار کنه و ماه به ماه پول خرج خونه رو

بریزه به حسابم.

سحر لبخند تلخی زد و روی مبل نشست:

- آرزو نکن سرت بیاد. کشیدن بار زندگی به تنهایی خیلی سخته! من حاضرم این دعوای گاه و بیگاه رو داشته باشم اما تنها نباشم. حداقل یکی باشه براش حرف بزنم دردودل کنم، بدونم می تونم روش حساب کنم. مریم آهسته گفت:

- نمی دونم، شاید حق با تو باشه. آدم تو هر موقعیتی باشه یه چیز دیگه می خواد منم مثل بقیه آدما!

بعد از جا بلند شد. سحر هم بلند شد:

- کجا؟

- برم که خیلی کار دارم، هنوز برای شام هیچ کاری نکردم ظرفها هم نشسته تو دستشویی منتظرمه.

فصل نهم

وقتی مریم رفت سحر دوباره روی مبل ولو شد. خواب از سرش پریده بود و باز دلش برای خانواده اش تنگ شده بود. آرزو کرد کاش با سپیده نرمتر حرف می زد، کاش دعوتش می کرد... بعد شانه بالا انداخت. چه فایده داشت؟ دلتنگی در همان لحظه های اول دیدار رنگ می باخت و باز حرف و حدیث و نصیحت و سرزنش از جایی سر در می آورد. پس همان بهتر که دلتنگ بماند و حرفی هم نشوند. باز آلبوم های قدیمی را برداشت تا برای هزارمین بار نگاهشان کند اما قبل از اینکه اولی را باز کند صدای گریه نیما بلند شد. سراسیمه به طرف اتاق دوید. نیما هراسان در جایش نشسته بود و جیغ می زد و گریه می کرد و با مشت های کوچکش روی پاهایش ضربه می زد. سحر جلو دوید و محکم بچه را بغل کرد. بدن کوچکش در آغوش سحر می لرزید. سحر آهسته زیر گوشش زمزمه کرد:

– عزیزم گریه نکن من اینجام، چرا گریه می کنی. ترسیدی؟
بعد متوجه شلوار خیس نیما شد. بی آنکه بچه را از آغوشش جدا کند سرش را بوسید:

– عیبی نداره، می برمت حموم تمیز می شی. عیبی نداره.
اما نیما روی دنده لج افتاده بود و به هیچ طریقی ساکت نمی شد. سحر

بلندش کرد و سعی کرد آرامش کند اما نیما لگد می زد و با مشت روی شانه های سحر می کوبید و تقلا می کرد از آغوش سحر بیرون بیاید. سحر مستأصل و هراسان با بچه دور خودش می چرخید. نمی دانست چه کند و همیشه همین طور دستپاچه می شد. نیما را باز به اتاق برگرداند:

- خیلی خوب نیما می ذارمت زمین! نزن دردم می گیره، نیما!

بعد بچه را روی تخت گذاشت اما نیما هنوز جیغ می زد و لگد می پراند و سحر با خودش فکر کرد مبادا داروی ظهرش را فراموش کرده؟ اما زود به خاطر آورد که قرصها را بعد از ناهار به نیما خورانده. پس چرا؟ لحظه ای بعد نیما روی تخت افتاده بود و هنوز فریاد می کشید، اما معلوم بود خسته شده چون دیگر جیغ نمی کشید و لگد نمی انداخت. سحر هنوز می ترسید نزدیکش شود. سرانجام وقتی حق حق ها هم قطع شد جلو رفت:

- نیما بذار لباس رو عوض کنم کثیف شده.

بعد از اینکه بچه را شست و لباس تمیز تنش کرد و همه ملافه ها را عوض نمود تازه متوجه شد سرشانه هایش چقدر درد می کند. نیما با مکعب های رنگی اش سرگرم بود و متوجه اشکهای مادرش نشد.

بعد از ظهر ندا با ساک کوچکی سروکله اش پیدا شد. تا سحر در را باز کرد گفت:

- می شه امشب به من فقیر جا بدید؟

سحر خندید:

- آره بیا تو. اما حوصله ندارم کس و کارت بیان دم خونه آبروریزی ها!

ندا ساک را جلو در گذاشت:

- نترس! حامد از خدایه من قهر کنم و خونه نباشم.

بعد به نیما که روی زمین خوابید بود اشاره کرد:

- چشمه؟ صداش می اومد.

سحر پیچ پیچ کرد:

- هیجی! مثل همیشه... بعضی موقع ها یهو می زنه به سرش. آنقدرم زورش زیاد می شه که نگو! شونه هام کبود شد آنقدر مشت زده...

ندا با لبخند گفت:

- نیما جون سلام!

نیما بی حوصله نگاهش کرد و دوباره سر چرخاند. انگار حوصله هیچ کس را نداشت. صدای سحر از آشپزخانه بلند شد:

- مریم ظهري سراغت رو می گرفت. دیشب سروصدایتون رو شنیده بود و نگران بود.

ندا پوزخند زد:

- مگه آدم کر باشه که نشونه اونم با اون وضع افتضاحی که دیشب راه انداخته بودیم... تو بهش چی گفتی؟

- هیچی! گفتم شاید نخوای بدونه.

ندا نفس حبس شده اش را بیرون داد:

- خوب کاری کردی. بنده خدا! اگه بدونه سر چی دعوا مون شده حسابی

ناراحت می شه... یکی مثل حامد یکی مثل شوهر مریم! قربون خدا برم!

بعد به سمت سحر چرخید:

- کاش بهش زنگ بزنی اونم بیاد اینجا! طفک حوصله اش سر می ره!

سحر بلافاصله تلفن را برداشت:

- خودمم می خواستم بگم بیاد گفتم شاید تو نخوای کسی...

ندا ادامه جمله را کامل کرد:

- بالاخره که چی؟ این صورت تا یک هفته درست بشو نیست تو این هفت

روز هم بالاخره مریم منو می بینه، بعدشم چیز پنهانی ندارم! خجالتم باید حامد

بکشه نه من!

مدتی بعد آن دو مشغول نوشیدن چای بودند. مریم هم به جمعشان ملحق شد و با دیدن ندا رنگش پرید:

- وای! چی به روزت آورده؟ الهی دستش بشکنه.
ندا خندید:

- اگه این طوری بود که نصف مردها الان دستشون شکسته بود، شاید هم همشون!

مریم باز سری تکان داد و روی مبل نشست:
- آخه چی از جونت می خواد؟ من نمی فهمم این مردا چی می خوان! هر کاری بکنی باز یه بهونه ای پیدا می کنن.
ندا به نیما اشاره کرد:

- بگذریم از این حرفا! تو چطوری؟
مریم لیوان چای را برداشت و تشکر کرد:
- مثل همیشه کار بیرون کار خونه، بعدم که محمد میاد خونه شنیدن غر غر و تهدید و حرفهای همیشگی!
سحر دوباره نشست:

- می گم ما عجب مثلث خوشبختی رو تشکیل دادیم ها! خدا کنه وضع طبقات دیگه بهتر از ما باشه.

ندا قند نخورده را توی سینی پرت کرد:
- همچین بهترم نیست. طبقه دوم بالای خونه سحر یه زن و شوهرن که هر دو می رن سر کار و پنج شنبه و جمعه سری به اهل قبور دو فامیل می زنن و حسابی تو گور می لرزوننشون. بعد یه زن و شوهر با دو تا بچه تو خونه بغلیشونه که انگار به کل با هم قهرن. من که تا حالا ندیدم با هم حرف بزنن. یه پیرزن هم بالای سر من زندگی می کنه که احتمالاً وقتی یاد خاطرات شوهر مرحومش افتاده سخته کرده و کج مونده. می ریم طبقه سوم... خونه بالای سر سحر خالیه،

خونه بغلی ش یه زن و شوهر پیر زندگی می کنن که بچه هاشون ازدواج کردن و رفتن پی کارشون و من هر وقت زنه رو دیدم دماغش از گریه سرخ بوده، خونه بالای سر منم دو تا دانشجو گرفتن که فکر کنم تو کل ساختمون فقط اونا خوش و خرمند. طبقه آخر دیگه آس طبقاته! تو خونه بالای سحر یه مرد زندگی می کنه که زنش رو طلاق داد و با دنیا قهره. خونه کناریش یه زن و شوهر و دوتا بچه و مادرشوهره زندگی می کنن که اغلب صدای دعواشی همه شون با هم میاد یا زنه با مادرشوهره یا زن و شوهره یا بچه ها با هم یا همه با هم. خونه بالای سر منم یه زن بیوه زندگی می کنه که گاهی هست و گاهی نیست! طبقه پایین هم که خودتون می دونیند چه خبره؟!

هر دو سر تکان دادند و مریم لبخند زد:

- بازم به خودمون.

ندا خندید:

- گفتم که.

سحر با نگرانی به سمت نیما نگاه کرد. هنوز خسته و رنجور روی زمین ولو شده بود و انگار داشت می خوابید. دلش یک معجزه می خواست یا حداقل آرزو می کرد زندگی اش به عقب برگردد، به قبل از تولد نیما... یا شاید قبل از ازدواج با رامین؟! سرش را تکان داد و تازه فهمید سرش درد می کند. به آشپزخانه رفت:

- کی قهوه می خوره؟

مریم با خنده گفت:

- ما که تو رو تنها نمی داریم.

ندا هم پشت سرش اضافه کرد:

- بنده هم!

بعد از خوردن قهوه ندا فنجان ها را وارونه کرد و مریم پرسید:

- تو مگه بلدی فال بگیری؟

دردی آشنا سینه سحر را پر کرد. فنجانش را برداشت و داخل ظرفشویی گذاشت. ندا خندید:

- چرا ترسیدی؟ نترس من بلد نیستم فال بگیرم پته هات نمیاد رو آب!
بعد فنجان مریم را برداشت و با دقت نگاهش کرد. همان طور که نگاه می کرد
فنجان را چرخاند مریم مشتاقانه به جلو خم شد:

- چی می بینی؟

ندا متفکرانه گفت:

- سیاهی!

سحر نتوانست خودش را کنترل کند، زد زیر خنده:

- برو گمشو با این فال گرفتنت.

مریم هم عقب نشست:

- منو بگو فکر کردم بلدی.

ندا همان طور فنجان به دست گفت:

- بلدی نمی خواد... هر چی از طرف شنیدی بهش تحویل می دی بعدشم
چند تا چرت و پرت دیگه می گی که برای هر کسی ممکنه اتفاق بیافته. بعد یه
سری جمله نصفه می گی که خود طرف کاملش می کنه... آخرشم چهار- پنج
چوب کاسبی، همه هم می گن یارو چقدر وارد بود. حالا می خوای برات فال
بگیرم؟

مریم لب بر چید:

- این طوری گفتی؟

- آره دیگه! پس چطوری؟ نکنه فکر کردی نوه نوستراداموس جلوت نشسته!
حالا قهر نکن ازت پول نمی گیرم.

(توجه: نوستراداموس همونه که گفته قرار ۲۰۱۲ همگی بمیریم)

بعد بی آنکه منتظر جواب بماند فنجان را چرخاند:

- تو و شوهرت یه مشکل بزرگ دارین، خیلی هم نذر و نیاز کردی. سر همین مشکل دایم درگیری دارین. آتیش بیار معرکه هم یه زنه، یه فامیل.

مریم با تعجب نگاهی به سحر انداخت:

- خوب دیگه؟

ندا با آب و تاب گفت:

- حالا می‌رسیم به قسمت دوم، بهت که گفتم... یه پولی میاد که نه بزرگه نه کوچیک یه خبری هم تا آخر هفته بهت می‌دن. براتون مسافرت افتاده، مواظب باش ممکنه یه چیزی گم کنی حواست رو جمع کن. پیش کسی حرف دلت رو نزن بخصوص قوم شوهر.

سحر باز خندید:

- تو عجب هنرپیشه ای هستی ها!

مریم متعجب نگاه کرد:

- واقعاً بلد نیستی؟... خیلی درست می‌گی ها!

ندا لبش را به نشانه تأسف جمع کرد:

- آخه آدم ساده این چیزا برای هر کسی ممکنه اتفاق بیفته. قسمت اولم که از حرفا و تعریف هایی که از شوهرت می‌کنی بهت تحویل دادم. قسمت سوم رو هم بریم یا نه؟

سحر قهقهه زد:

- تو رو خدا آره، خیلی بامزه است.

ندا زبانش را روی لبانش کشید:

- خوب... اینجا یه چیزی افتاده. ببینم شوهرت کار دولتی داره یا خصوصی؟

مریم فوری گفت:

- خصوصی، یعنی کار آزاد.

ندا فنجان را چرخاند:

- آره اینجا افتاده. انگار می خواد کارش رو گسترش بده البته فعلاً تو فکرشه. یه زن هم می بینم که خیلی فضوله، قد متوسطی داره... از فامیله.

مریم اخم کرد:

مادرش دیگه!

- آره مادرشه، دایم تو گوش پسرش می خونه و پرش می کنه. خودتم یه فکرایه داری که هنوز به مرحله اجرا در نیامده ولی داری فکر می کنی.

بعد بقی زد زیر خنده و فنجان را روی میز گذاشت:

- دیدی؟ به همین سادگی حالا باید چند تا حرف هم تحویل می دادم تا بعداً بگی حتی اسمم رو هم گفت ولی دیگه حوصله م نیامد.

سحر فنجان ها را جمع کرد:

- ولی ندا خیالت راحت باشه بیکار نمی مونی. اگه از سر کار انداختنت بیرون فال بگیر، از خیلی ها بهتر می گی.

مریم ساکت نشسته و به ریشه های فرش زل زده بود. ندا دستش را جلوی صورت مریم تکان داد:

- هووووی! کجایی؟ گفتم یه فکرایه داری.

مریم سرش را بالا آورد:

- تو از کجا فهمیدی مادرشوهرم تو گوش محمد می خونه؟

ندا شکلکی در آورد:

- این دیگه جزو رمز و راز کارمه، نمی تونم لو بدم.

مریم لب برچید.

- اگه مادرش آنقدر دخالت نمی کرد شاید وضعمون خیلی بهتر بود!

سحر روی فرش نشست و سر نیما را روی زانو گذاشت. دستش را روی

پیشانی بچه کشید:

- نکنه مادرشوهر تو هم مخالف ازدواجتون بود؟

مریم سر تکان داد. صورت سفید و گردش غمگین شد:

- نه! اگه این طوری بود آنقدر دلم نمی سوخت، اصلاً خودش به محمد پیشنهاد داد با من ازدواج کند. آنقدر اصرار کرد تا محمد راضی شد. اون بدبخت داشت درس می خوند شرایط ازدواج نداشت. حلالم از مادرش کینه به دل داره که چرا نداشت با خیال راحت درس بخونه... من بعد از دو تا پسر دنیا اومدم. برادرانم هر دو ازدواج کرده بودند منم دبیرستانی بودم که اینا آمدن همسایه ما شدن. مادرش با مامانم دوست شد و همه جا با هم می رفتن خرید، مسجد، روضه... از این جور جاها! آخه هر دو خیلی مؤمن هستن و سرگرمی شون رفتن به مسجد و کلاس قرآن و این حرفا بود. مادر محمد زیاد خونه ما می اومد هر بار کلی حرف می زد. منم زیاد پیشش نمی موندم چون درس داشتم. بعد از اینکه دیپلم رفتم دیگه ول نکرد. هی از محمد تعریف می کرد، قربون صدقه من رفت اما منم دلم نمی خواست ازدواج کنم. محمد دادش بزرگم برام تو یه مدرسه کار پیدا کرده بود. خیلی خوشم می اومد برم سر کار و با بچه ها سروکله بزنم. با اینکه وضع بابام بد نبود حقوق ناچیزی که می گرفتم کلی بهم مزه می داد. محمد هم دانشجو بود اما مامانش اخلاقی این طوریه به یه چیزی که پيله کنه ول کن نیست. آنقدر اصرار کرد که تا محمد آمد خواستگاری... بهم گفت درس می خونه دلش می خواد لیسانسش رو بگیره. منم گفتم دلم می خواد به کارم ادامه بدم و این حرفها... محمد بعد از اینکه با من حرف زد و آشنا شد خودش بدش نمی اومد با هم ازدواج کنیم. اما می گفت عقد کرده بمونیم تا درسش تموم بشه. اما پدر و برادرای من مخالف بودن و می گفتن یا عقد کردی زنت رو می بری خونه ات یا هر وقت شرایط داشتی میای سراغ زن گرفتن. شاید تو این مدت بخت بهتری برای مریم پیدا بشه.

خلاصه مادر محمد دیگه فکر کرد چه خبره الان خاستگاراها پشت در صف

کشیدن و منتظران تکلیف من با محمد معلوم بشه. اصرار به محمد که هر طوری هست باید ازدواج کنی. چون من و خانواده م مخالف زندگی در کنار خانواده شوهر بودیم. پدر محمد یه خونه جمع و جور تو همون محله برامون رهن کرد. قرار شد محمد نیمه وقت کار کنه و خلاصه سرتون رو درد نیارم من خیلی زود بی هیچ فکر و تأملی با محمد ازدواج کردم. اوایل زندگیمون هم عالی بود. هر دو خانواده بهمون سر می زدن و محبت می کردن اما شرایط برای محمد سخت تر شده بود. صبحها می رفت دانشگاه و تازه بعد از ظهر می رفت سر کار و تا شب حسابی خست می شد. تازه حقوقی که می گرفت اصلاً کافی نبود و اکثر اوقات پدرش بهمون کمک می کرد. منم به جونش غر می زدم. خوب تازه عروس بودم و دلم می خواست بیشتر کنار شوهرم باشم. بعدشم هی تو گوشش خوندم لیسانس به چه دردت می خوره درس رو ول کن و بچسب به کار. مادرش هم از اون طرف تو گوشش می خوند تا عاقبت بی خیال درس شد و رفت پیش باباش تا با اون کار کنه و وقتی محمد رفت پیش پدرش کار و بارشون حسابی سکه شد و مزه پول رفت زیر دندون محمد دیگه اصلاً حرفی از درس و دانشگاه نمی زد فقط تو فکر پول در آوردن بود. به حقوق منم دیگه دست نمی زد.

ندا میان حرف مریم پرید:

- خوش به حالت! پس حسابی پولداری!

مریم سری تکان داد:

- به چه دردم می خوره؟ یکی دو سال بعد از ازدواجمون مادر شوهرم شروع کرد به زمزمه بچه دار شدن، هی می رفت و می آمد می گفت: آرزو داره نوه اش رو ببینه و پاش لبه گوره و از این حرفا، منم خیلی دلم براش سوخت اون موقع رابطه مون خیلی خوب بود و به محمد در مورد بچه گفتم اونم مخالفتی نکرد. شاید فکر می کرد این طوری منم خونه نشین می شم چون از اینکه سر کار می رفتم خیلی دل خوشی نداشت ولی از اونجا جائی که محیط کارم مدرسه بود نمی

تونست ایراد بگیره. به هر حال تصمیم گرفتم بچه دار بشم. یک ماه دو ماه شش ماه به یکسال که رسید و از بچه خبری نشد. رفتم دکتر. کلی آزمایش برای من و محمد داد و قرص و امپول برای من.

مریم چشمهای خیسش را با پشت دست پاک کرد و نفس عمیقی کشید:
- بعد از کلی آزمایش های مختلف دکتر آب پاکی رو ریخت رو دستم گفت:
- اشکال از منه...

بغض صدایش را نامفهوم کرد چند لحظه سکوت کرد و اشکهایش را که حالا صورتش را پوشانده بود پاک کرد و بعد به حرف آمد:

- از اون موقع زندگی م پشت و رو شد. همه دوستها شدند دشمن و برای زندگیم نقشه کشیدند. اولها محمد می گفت عیبی نداره و خواست خدا این بوده و من تورو به خاطر خودت دوست دارم. ولی از وقتی که مادرش حقیقت رو فهمید همه چی خودش خراب شد. محمد دیگه تظاهر نمی کرد و علناً می گفت دلش می خواد بچه خودش رو بغل کنه و هزار تا آرزو داره! هر چی التماسش کردم یه بچه به فرزند خوندگی قبول کنیم زیر بار نرفت و نمی ره. میگه تا وقتی می تونه بچه دار بشه چرا بچه کس دیگه رو بزرگ کنه. مادرش هم روزای اول با دلسوزی و مثل محبت می آمد پیشم و بعد از کلی صغری و کبری چیدن ازم می خواست یه زن بیوه براش پیدا می کنم تا بچه دار شدن، محمد وادار می کنم طلاقش بده! تو غمت نباشه بشین و خانومی کن. بچه رو هم ازش می گیریم و می دیم تو بزرگ کنی. این طوری هم زندگیت حفظ می شه هم محمد بچه خودش رو داره. اما من اصلاً دلم راضی نبود یه زن بیچاره رو این طوری اذیت کنم. هر چی فکر می کردم می دیدم خدا رو خوش نیامد از یه آدم بدبخت این طوری سوءاستفاده کنیم و بچه اش رو ازش جدا کنیم. تازه طبق قانون تا چند سال اول بچه مال مادرشه. البته مادر محمد می گفت یه زن بدبخت چطور می تونه دست تنها بچه بزرگ کنه یه پولی می گیره و می ره پی کارش. اما باز من راضی نبودم

هر جوری فکر می کردم دلم رضا نمی داد. هزار جور فکر می اومد تو سرم اگه محمد عاشق زنه بشه، اگه دیگه ولش نکنه، اگه هوو بیا سرم و بچه هم داشته باشه دیگه من بازی رو باختم. هزار تا اما و اگر تو سرم می چرخید. حتی اگر همه چیز طبق نقشه مادرشوهرم پیش می رفت دوست نداشتم محمد زن بگیره و از یکی دیگه بچه دار بشه. حسودی ام می شد. احساس خواری و حقارت می کردم اما هیچ کس منو درک نمی کرد. همه حق رو به محمد می دادن و می گفتن چه زن خودخواهی، داره فقط فکر خودش. وقتی مخالفت کردم و راضی نشدم مادرشوهرم رنگ عوض کرد. شد دشمن جونی و خونی من! به هر بهانه محمد رو می کشوند خونه و از من بد می گفت. از عاقبت بی بچگی می ترسوندمش و می نداختمش به جون من! آنقدر خواهش و تمنا کردم تا اینجا رو خریدم. گفتم از مادرش اینا دور می شیم زندگی مون آرام می گیره اما زهی خیال باطل! محمد دیگه اون محمد سابق نیست. خودش رک و پوست کنده بهم می گه دوست نداره بیاد خونه، تا دیر وقت سر کاره بعدشم باباش رو می رسونه خونه و سری به مامانش می زنه و دیگه وضع معلومه! تازگی ها گیر داده یا طلاق بگیر یا رضایت بده زن بگیرم. اون روز بهش گفتم چطور دلت میاد یه زن بدخت رو فقط واسه بچه دار شدن بگیری و بعد طلاقش بدی، چطور دلت میاد بچه رو ازش جدا کنی؟ با وقاحت گفت اون مال چند وقت پیش بود، حالا یه زن درست و حسابی می گیرم که بشینه بچه م رو بزرگ کنه، کی گفته طلاقش می دم و بچه اش رو ازش می گیرم؟ یه دختر خوب و نجیب می گیرم و باهاش زندگی می کنم. نه اینکه یه بیوه بدبخت یا به قول تو ازش سو استفاده کنم.

مریم هق هق کرد و با دستمالی که میان دستانش مچاله کرده بود صورتش را پوشاند صدایش خش دار شده بود.

- بهش خندیدم گفتم کدوم دختری حاضره زن تو بشه؟ کدوم دختری

حاضره با هوو بسازه. با پروویی گفت:

- دختر حاضره فقط منتظر رضایت تو هستم، حوصله درد سر ندارم می خوام همه چی رو حساب باشه که بعداً مظلوم نمایی نکنی!

ندا سرخ از عصبانیت گفت:

- عجب مرد وقیح و پروویی! اگه خودش بچه دار نمی شد چی؟ اون وقت همه انتظار داشتن بشینی و زندگی کنی و هوس مادر شدن رو به گور ببری. رضایت نده!

سحر رو مبل جابه جا شد:

- چرا طلاق نمی گیری؟ دیگه بهتر از این خفته که...

مریم چشمهایش را مالید:

- طلاقم می ده اما بدون حق و حقوق! می گه تاز باید از خسارت بگیرم. این همه خرجت کردم، ناقصی زندگی من رو هم خراب کردی.
ندا براق شد:

- وای که چه رویی داره، انگار این بدبخت خبر داشته و دستی دستی این بلا رو سر خودش آورده...

بعد به سحر نگاهی کرد:

- چیه، چرا هیچی نمی گی؟

سحر خجولانه لبخند زد:

- می ترسم یه چیزی بگم ناراحت بشید.

هر دو زن سر بلند کردند و به سحر نگاه کردند. مریم آهسته گفت:

- نه بگو ناراحت نمی شم.

سحر آهسته گفت:

- البته این عقیده منه! تا حالا شده از دریچه چشم محمد به این قضیه نگاه کنید؟ خوب اون می دونه می تونه بچه دار بشه و آنقدر اطرافیان قضیه رو

حساس کردن که دلش می خواد زودتر بچه دار بشه تا اول به خودش و بعد به بقیه ثابت بشه... درضمن قانون به مردا اجازه ازدواج مجدد داده. من به درست و غلط بودنش کار ندارم ولی همین مسئله اون رو متوقع کرده که می تونه بچه خودش رو داشته باشه. خوب به مریم حق انتخاب داده اگه دوست داره بمونه اگه نه طلاق بگیره نمی شه این آدم رو به خاطر اینکه می خواد بچه داشته باشه سرزنش کرد. البته جنگ اعصاب و اذیت و آزار مادرش که اون رو هم تحت تأثیر قرار داده معقول نیست. می تونست خیلی منطقی تر برخورد کنه تا مریم هم کمتر اذیت بشه.

ندا غرید:

- از تو بعیده! چطوری زن باید با مردی که بچه دار نمی شه بمونه.

سحر سر تکان داد:

- هیچ اجباری نیست. به راحتی می تونه طلاق بگیره، کافیه مدارکش رو به دادگاه نشون بده که شوهرش قادر به بچه دار شدن نیست. اگه می مونن به خاطر عاطفی بودن زنهاست و دیگه اینکه همه حمایتش می کنن و به خاطر فداکاری تشویقش می کنن، ولی وقتی زن اشکال داره قضیه بر عکس می شه همه انتظار دارن زنه فداکاری کنه و از زندگی مرده بره بیرون یا رضایت به ازدواج مجدد شوهر بده، در ضمن اگه این کار رو نکنه اذیتش می کنن. این قضیه به خاطر نگاه سنتی مردم به موضوع است و گرنه وقتی مرد بچه دار نمی شه هم باید به زن حق بدن جدا بشه و بره سراغ زندگی اش مگر اینکه زن یا مرد از روی عشق تصمیم بگیرن از داشتن بچه صرف نظر کنن یا بچه ای رو به فرزند قبول کنن... البته این نظر منه.

مریم بغض آلود پرسید:

- تو اگه جای من بودی طلاق می گرفتی؟

سحر شانه بالا انداخت:

- نمی دونم! چون تو شرایط تو نیستی، نمی تونم الکی یه حرفی بزنم.
مریم زمزمه کرد:

- آخه من محمد رو دوست دارم. با این وضعیت دیگه امیدی به آینده هم ندارم. اگه طلاق بگیرم باید با تنهایی بسازم.
سحر و ندا با تأسف به دوستشان نگاه کردند که باز بغض کرد.



آن شب نیما بد قلق شده بود. قبل از اینکه بخوابد کلی جیغ کشید و دست سحر را گاز گرفت. خودش را چنگ زد و تمام مکعبهای اسباب بازی اش را به طرف سحر پرت کرد و سرانجام از خستگی آرام گرفت. شام هم نخورد.
وقتی خوابید سحر خسته و آشفته روی مبل افتاد و به ندا که برایش شام آورده بود گفت:

- فقط دلم می خواد یه جا بنشینم و هیچکاری نکنم.
ندا بی مقدمه در آغوشش کشید:

- تو یه مامان خوبی! باید به خودت افتخار کنی. هر کسی نمی تونه از پس مشکلاتش بر بیاد.

سحر با بغضی که داشت خفه اش می کرد جنگید:
- منم نمی تونم.

ندا سحر را از آغوشش جدا کرد:

- چرا... تو خیلی صبور و مقاومی، امروز بهم ثابت شد! اگه من بودم یا خودم را می کشتم یا بچه ام رو.

سحر دستانش را در هم گره کرد. نگاه چشمانش غم داشت:

- مامانم یه بار بهم گفت خدا به هر کس اندازه توانش سختی میده، احتمالاً من جز بنده های پوست کلفتشم.

- تو جز بنده های خاص و خوبش هستی. مطمئن باش جات تو بهشته.

سحر مظلومانه سر کج کرد:

- بیخود خرم نکن.

ندا از جا بلند شد:

- باور کن.

بعد به طرف تلفن رفت:

- با اجازه ات یه زنگ به مامانم بزنم نگران نشه، شاید حامد بهشون زنگ

بزنه سراغ منو بگیره.

بعد از آشپزخانه نگاهی به پنجره روبرو انداخت:

- معلوم نیست تا حالا کجا مونده.

سحر از جا بلند شد و به آشپزخانه رفت تا ندا با مادرش صحبت کند. ظرفها را جا به جا کرد و همه جا را دستمال کشید. به ظرفهای زیبا و گلدارش نگاه کرد و باز یاد رامین افتاد که چقدر این بشقابها را دوست داشت. آهی کشید و همان طور که گاز را پاک می کرد فکر کرد رامین الان کجاست؟ خوشحال است یا ناراحت؟ تنهاست یا با کسی همراه شده؟... می دانست فخری خانم نمی گذارد رامین پیش او برگردد. احتمالاً برایش زن می گرفت یا حداقل تمام سعی اش را می کرد تا سحر را طلاق بدهد. بعد غمگین فکر کرد: حداقل کسی برای گرفتن نیما اصراری نداره.

صدای ندا از فکرش بیرون آورد:

- هی! کجایی؟ همونطور که حدس می زدم حامد زنگ نزده اما مامان چند بار

به خونه زنگ زده و وقتی دیده من نیستم نگران شده خوب شد بهش زنگ زدم.

بعد دوباره نگاهی به پنجره خاموش روبرو انداخت. سحر دستمال شسته شده

را روی کابینت پهن کرد:

- چیه؟ هنوز یه روز نشده دلت براش تنگ شده؟

ندا پوز خند زد:

- آره، آخه جونم به جونش بسته.

بعد روی مبل ولو شد:

- بیا! یکی مثل شوهر من یکی مثل شوهر مریم! اگه شهامتش رو داشتم بچه

رو میزاییدم می دادم به مریم.

سحر خندید:

- دیوونه! فکر کردی راحتی از بچه ات بگذری؟ نه ماه به دل بکشی بعد بدی

بره؟ الان راحت میگی ولی اون موقع نفست به نفستش بنده، می ترسی کسی

بهش دست بزنه.

ندا دستش را زیر چانه اش زد:

- نمی دونم چکار کنم. دلم نمیاد بلایی سرش بیارم، دوستش دارم.

سحر روبرویش نشست:

- نگهش دار. حامد هم دلش از سنگ نیست. وقتی چشمش به بچه بیفتد

مهرش به دلش می افته.

ندا فوری گفت:

- اگه نیفتاد چی؟ مثل شوهر تو که...

سحر غمگین حرفش را قطع کرد:

- قضیه ما فرق می کنه، نیما...

ندا از جا بلند شد و دست سحر را گرفت:

- ببخشید ببخشید! هیچ منظوری نداشتم یه خورده قاطی کردم. اگه برم

بخوابم ناراحت نمی شی؟

سحر شانه بالا انداخت:

- نه! معلومه که نه...

بعد از اینکه ندا به اتاق نیما رفت سحر از جا بلند شد و روی درگاه پنجره

نشست به منظره بیرون چشم دوخت. شهر مثل سینه ریزی پر از برلیانهای ریز و روشن به نظر می رسید. به اتوبان خیره شد و نور لرزان ماشینها را دنبال کرد. هوا ساکن بود هیچ نسیمی نمی وزید. سحر به چراغ روشن ماشینها چشم دوخت و بعد صدای بوقهای ممتد چند ماشین توجهش را جلب کرد. از همان فاصله هم پیدا بود که همه به دنبال ماشین عروس و داماد بوق می زنند و شادی می کنند. دردی ناآشنا صحن سینه اش را پر کرد. نفسش از درد بند آمد. به سرعت رو برگرداند و از پنجره دور شد. یاد شب عروسی خودش افتاد.

همه آن خریدهای عجله ای و کارهای پشت سر هم سرانجام به پایان رسید و روز بزرگ برای سحر و رامین فرا رسیده بود. صبح زود سحر همراه سپیده به آرایشگاه رفته بودند. قرار بود رامین ماشین را برای تزئین و گل زدن به گل فروشی ببرد، خودش به آرایشگاه برود و بعد به دنبال آنها بیاید. مراسم عقد و عروسی در خانه بزرگ آقای اشراقی برگزار می شد البته پدر و مادر سحر از این تصمیم اصلاً راضی نبودند.

سعیده خانم می خواست مراسم عقد را در خانه خودشان بگیرد اما مادر رامین به هیچ وجه زیر بار نرفته بود. بعد از آن مهمانی عذاب آور سعیده خانم مادر و پدر رامین را برای صرف شام دعوت کرده بود و در برابر بهانه های مادر رامین گفته بود: اون دفعه فرصت نشد راجع به مراسم عقد و عروسی و بقیه مسایل صحبت کنیم این دفعه رو به حساب مهمونی نزارید یه جلسه برای صحبت و همفکری.

آقای اشراقی به همراه رامین و فخری خانم به خانه آنها آمده بودند و خیلی بی مقدمه در مورد مراسم صحبت شده بود. آقای اشراقی به محض سلام و احوالپرسی گفته بود:

- خونه ما رو که دیدید برای عروسی خیلی مناسبه پس چرا بیخودی پول هتل و سالن بدیم؟ نظر شما چیه؟

همه در موافقت با حرف او جمله ای گفته بودند که مادر رامین رشته حرف را به دست گرفت:

- عقد کنون هم طبقه بالا بگیریم مهمونا هم سرگردون نمی شن.
و از اینجا اختلاف میان دو خانواده آغاز شده بود. سعیده خانم همانطور که بشقابهای میوه را جلوی مهمانان می گذاشت گفته بود:

- آخه رسمه که عقد خونه پدر عروس باشه.

فخری خانم ابرو درهم کشید:

- ای بابا! این حرفها رو بزارید کنار، خونه ما برای عقد مناسب تره اینجا هم راهش دوره هم جا تنگه.

مادر سحر آشکارا رنجیده بود:

- یعنی چی؟ برای عقد فقط اقوام درجه یک داماد و عروس رو دعوت می کنیم مگه این طور نیست؟ اونا هم که تعدادی نمی شن.
اما مادر رامین هم کوتاه نیامده بود:

- اختیار دارید... ما اقوام درجه اولمون صد نفرن فقط خانواده عموی رامین بیست نفرن.

سعیده خانم پشت چشم نازک کرد:

- عقد کنون مخصوص بزرگترهاست نباید دیگه همه بچه ها و نوه ها رو دعوت کرد... اونا باید برای عروسی بیان.

فخری خانم هم به سردی جواب داد:

- خوب هر کس به نظری داره. ما جلوی فامیل ابرو داریم نمی تونیم بگیریم منزل عروس کوچیکه شماها تشریف نیارید.

سحر در آشپزخانه خودش را مشغول کرده بود. دلش نمی خواست در آن لحظه چشمش به چشم کسی بیفتد. باز اعتماد به نفسش را از دست داده بود و به سختی سعی می کرد جلوی ریزش اشکهایش را بگیرد.

صدای مادرش هم از عصبانیت می لرزید:

- ببینید خانم اشراقی هر کس یه رسمی داره ما از اولش حقیقت رو بهتون گفتیم نه چیزی رو پنهون کردیم نه دروغ گفتیم شما هم آمدید دیدید و قبول کردید ولی...

مادر رامین میان حرف پرید:

- پسر من اصرار به این عروسی داره... من دروغ نمیگم! چون برای نظرش احترام قائلم رضایت دادم وگرنه...

سعیده خانم پیدا بود کاسه صبرش لبریز شده:

- بله چندین و چند بار این رو چه به ما چه به دخترمون فهموندید... ما هم به خاطر دخترمون از خیلی چیزا چشم پوشی کردیم وگرنه دلیلی نداره که هر طعنه و متلکی رو بشنویم و با پوست کلفتی به رومون نیاریم.

صدای آقای اشراقی بلند و کشدار احتمالاً برای آنکه کسی روی حرفش حرفی نزد:

- بابا صلوات بفرستید هر دو خانواده به خاطر خوشبختی بچه ها کنار هم نشستیم و می خوایم همه چیز به نحو احسن انجام بشه. خانم سعادتی شما که به قول خودتون به خاطر دخترتون این همه تحمل کردین یه شب دیگه هم تحمل کنین تا به امید خدا این دو تا جوون عروسی شون بی سروصدا بگذره و برن سر خونه و زندگیشون.

بعد از آن دیگر کسی حرفی نزد. سحر همچنان با دستمال سیب سرخی را برق می انداخت بی آنکه توجهی به سیب داشته باشد. به حرفهایی که شنیده بود فکر می کرد. شاید حق با مادر رامین بود، آن همه آدم چطور در این خانه فسقلی باید جمع می شدند؟

تازه با این ترافیک و وضع خیابانها چطور به عروسی می رسیدند. از این سر شهر تا آن سر... مثل یک مسافرت کوچک بود! بعد ناگهان به خود آمد و سیب را

که دیگر مثل ماه می درخشید روی میوه ها گذاشت و با ظرف میوه از آشپزخانه خارج شد. قیافه همه عبوس و گرفته بود. از چشمهای سرخ و لبریز رامین متوجه شد حال او هم بهتر از خودش نیست. چرا آنقدر همه چیز برایشان سخت بود؟ بی حرف ظرف میوه را روی میز گذاشت و کنار مادرش نشست. مادرش با صورتی از عصبانیت لب می گزید پدرش به سقف خیره شده بود و مادر رامین مودیانہ لبخند می زد. آقای اشراقی تنها کسی بود که با خونسردی داشت شیرینی اش را گاز می زد. وقتی او نشست رامین به علامت عذرخواهی و تأسف سر تکان داد و بعد از جا بلند شد:

- خوب با اجازه...

بعد به پدر و مادرش نگاهی انداخت که هر دو از کار رامین متعجب مانده بودند. مادر سحر به سختی خودش را جمع و جور کرد و از جا برخاست.

- کجا؟ شام درست کردم.

رامین چشم غره ای به مادرش که هنوز نشسته بود رفت و گفت:

- خیلی ممنون همه چیز صرف شد به اندازه کافی زحمت دادیم.

بعد نگاهی به سحر انداخت:

- من فردا میام دنبالت بریم کارتها رو سفارش بدیم.

پدر و مادر سحر خیلی اصرار نکردند و خانواده اشراقی رفتند. به محض رفتنشان سعیده خانم عصبی و ناراحت به شوهرش توپید:

- تو زبون تو دهنِت نیست؟ یه حرفی یه چیزی... ناسلامتی تو پدر عروس هستی.

پدر سحر شانه بالا انداخت:

- چی بگم؟ هر چی آدم بگه تف سر بالاست.

تا حرف می شه میگوین ما با این عروسی مخالفیم و فقط به خاطر پسرمون حاضر شدیم دخترتون رو بگیریم حالا منم بهانه دستش بدم؟ من که حریف

زبون این زن نمی شم خدا به داد سحر برسه.

سعیده خانم بی توجه به شوهرش غرولند می کرد:

- عجب تازه به دوران رسیده ان! سپیده همون اول گفتا من باورم نشد. دایم می‌گه خونه شما کوچیکه و این ور دنیاست. من جلو مردم آبرو دارم، انگار ما تو حلبی آباد زندگی می کنیم و اینا تو شهر انگار ما بی آبرویم و اونا آبرودار! یکی نیست بهش بگه بی ظرفیت بی اصل و نسب! چه زود خودت رو گم کردی. سحر از جا بلند شد:

- بس کن مامان! آنقدر حرص و جوش نخور.

با این حرف سعیده خانم برافروخته هدفش را پیدا کرد:

- تو یکی دیگه حرف زنن که هر چی می کشیم از دست توست. ما رو بعد از یه عمر آبروداری سکه یه پول کردی. تا حالا تو زندگیم از هیچکس این همه تحقیر و توهین نشنیده بودم! تو باعث شدی سر مادر و پدرت خم بشه، قحطی آدم بود این تازه به دوران رسیده ها رو پیدا کردی؟ این همه پسر خوب و حسابی این تحفه نطنز رو بستی به ریشته که ننه باباش ظرفیت ندارن؟

سحر کلافه به اتاقش رفت و در را بست. می دانست مادرش حق دارد. اگر او کمی منطقی رفتار می کرد و گرفتار احساسات نمی شد این همه جنگ اعصاب و ناراحتی نداشتند. سرش را میان دستانش گرفت و فشار داد. به سپیده نگاه کرد که راحت خوابیده بود و لحظه ای به حال خواهرش غبطه خورد. سپیده از او خیلی عاقلتر بود. از پنجره به کوچه شلوغشان نگاه کرد هنوز چند پسر بچه داشتند فوتبال بازی می کردند. سروصدایی زنهایی که روی پله جلوی خانه شان با هم حرف می زدند هم می آمد. وانت سیب زمینی و پیاز هم داخل کوچه بود و گه گداری راننده در میکروفون فریاد می زد. تمام اینها انگار برای اولین بار بود که نظر سحر را به خود جلب می کردند. از خودش خجالت کشید باز حق را به مادر رامین داد. می توانست پیش بینی کند بچه های کوچه با دیدن ماشین

عروس چه سر و صدایی راه می اندازند و همسایه های فصولشان با چادرهای گلدار کیپ رویشان را می گرفتند و جلوی در خانه پا به پا می شدند تا خوب از همه چیز سر در آورند.

وای که چه آبروریزی می شد. جلوی فک و فامیل رامین چه حرفها که پشتشان نمی زدند. دوباره به سپیده نگاه کرد که بی اعتنا به سروصداها خواب بود. صدای مادرش هنوز می آمد به او هم حق می داد. گناه آنها چه بود که کل داراییشان این خانه قدیمی و ماشینی قراضه بود. مگر پدر و مادرش دنبال رامین فرستاده بودند؟ خودش از سحر خوشش آمده بود و اصرار به ازدواج داشت. احساس کرد چیزی تا دیوانگی فاصله ندارد. نمی دانست باید به کی حق داد؟ روزهایی که همه می گفتند قدرش را بدان که بعد غبطه اش را می خوری تبدیل به طولانی ترین روزها و تلخ ترینشان شده بود.

تنها قسمت بامزه ماجرا عکس العمل دوستانش بود وقتی کارت عروسی زیبایش را به دست شبنم و ماندانا و ریحانه و الهام داده بود. قیافه دوستانش دیدنی بود. شبنم عصبانی کارت را روی میز پرت کرد:

- جداً که چقدر بیشعوری! حالا میگن؟ می خواستی بزاری بچه اولت دنیا بیاد بعد خبر می کردی!

بعد رو به ماندانا کرده بود:

- هی بهت میگم سحر تودار و آب زیرکاهه بگو نه! ساده و بی شلیله پيله است... بفرما! آخر هفته دیگه عروسی بهترین دوستمونه ولی تا حالا یک کلمه هم حرف نزده.

بعد صدای جیغ الهام بلند شد:

- وای! آقا داماد رامینه؟ رامین اشراقی؟

ماندانا مشکوک به او نگاه کرد:

- چیه؟ شوهر قلبی تو بوده؟

الهام قهقهه زد:

- نه بابا! دوست آرمانه دوست صمیمی آرمان، همون که...

اینبار فریاد شب‌نم بلند شد:

- آه آه آه! همون پسر پررو وقیحی که باهاش اومد تو کافی شاپ و مثل زیگیل

چسبید به ما؟

ریحانه با آرنج سقلمه ای به پهلوی شب‌نم زد:

- آ!

بعد پچ پچ کرد:

- سحر ناراحت می شه.

اما شب‌نم صدایش را بلند کرد:

- به جهنم که ناراحت می شه!

بعد چشمانش را تنگ کرد و انگشتش را به نشانه تهدید برای سحر تکان داد:

- تو با اون پسر به فرهنگ که هیچی از هنر و سینما سر در نمی آورد و

فقط لاف می زد می خوام ازدواج کنی؟ واقعاً برات متأسفم.

ماندانا که می دانست ممکن است کار به جاهای باریک بکشد دخالت کرد:

- حالا چرا آنقدر دیر خبرمون کردی بی معرفت؟ ترسیدی تیکه ات رو غر

بزنیم؟

سحر روی صندلی چوبی نشست و سر تکان داد:

- نه بابا چون می ترسیدم هر لحظه برنامه هامون به هم بخوره و خیط بشم،

اینه که ترجیح دادم وقتی همه چی درست شد بهتون بگم که اگه قضیه منتفی

شد خیلی حالم گرفته نشه.

ریحانه ابرو بالا انداخت و الهام پرسید:

- چرا به هم بخوره؟ بابا و مامانت مخالف بودن؟

سحر شانه بالا انداخت:

- نه! مادرشوهر از من خوشش نیما، هر کاری هم کرد که رامین رو منصرف کنه حتی با من هم صحبت کرد و خواست مزاحم پسرش نشم اما...
شب‌نم حالا لب‌هایش را مثل نخ‌باریک کشید:
- تو دیوونه‌ای! پسره که این طوری مادرش هم اونطوری، اگه می‌خوای بدبخت بشی راه‌های راحت‌تری پیدا می‌شه.

الهام اخم کرد:

- تو چی میگی هی پسره این طوری اون طوری...؟ اتفاقاً رامین خیلی هم پسر خوبیه، آرمان که خیلی ازش تعریف می‌کنه و چون می‌دونم آرمان الکی از کسی تعریف نمی‌کنه مطمئنم رامین پسر خیلی خوب و ویژه‌ایه.
بعد با لب‌خندی رو به سحر کرد:

- تو چطوری تورش کردی کلک؟ شنیدم وضعشون خیلی تویه.
سحر لب‌خند تلخی زد و روی میز ضربه‌ای زد:
- همین کار رو خراب کرده دیگه! مامانش فکر می‌کنه از نوادگان انور خان رشتیه و ما هم حلبی‌نشین، می‌خوایم مال و منالشان را بالا بکشیم.
ماندانا که وضعی مشابه سحر داشت دست سحر را گرفت:
- غلط کرده... خیلی هم دلشون بخواد تو عروسشون بشی. هیچی کم نداری تازه از سرشون هم زیادی.

سحر قهقهه زد:

- عقلشون نمی‌رسه دیگه.
سحر با یادآوری آن روز خندید و رامین همانطور که رانندگی می‌کرد نگاهی به آن توده‌تور و شیفون سفید که کنارش نشسته بود انداخت و پرسید:
- چیه؟ به چی می‌خندی؟
سحر باز خندید:

- هیچی یاده قیافه شب‌نم افتادم وقتی فهمیدم قراره با تو عروسی کنم.

رامین هم لبخند زد:

- تا خواست شام بخوره می خوام باهاش بحث کنم. یه فیلم هفته پیش دیدم که جون میدۀ برای بحث کردن با شبیم.

سحر قهقهه زد. وقتی به خانه آقای اشراقی رسیدند سحر نتوانست آنچه را می دید باور کند. تمام کوچه و خانه و فضای آن چراغانی شده بود. تمام درختچه های کاج پر از چراغهای ریز بود. صندلی ها و میزها به زیبایی تزیین شده بود و میوه و شیرینی از بهترین نوع روی میزها به چشم می خورد. پسر نوجوانی با دیدنشان چند بار زنگ را فشار داد و لحظه ای بعد همه برای استقبال از عروس و داماد جلوی در بودند. سحر به مادر و پدرش نگاه کرد که هنوز دلخور بودند و از پس لبخندشان می شد رنجش را دید. بعد به مادرشوهرش نگاه کرد که لباس بسیار زیبایی پوشیده بود و دست و گردن و گوشه هایش زیر هجوم پلاتین و برلیان سنگین شده بود. موها و صورتش را به زیبایی آراسته بود. لحظه ای به نظر سحر رسید که لبخند مصنوعی اش را هم ارایشگر با قلم مویی روی صورتش کشیده است. نگاهش عصبی و ناراحت بود و لبخندش بیشتر کشش لبها کشش لبها بر اثر تشنج به نظر می رسید.

آقای اشراقی هم سرگرم فریاد زدن بر سر قصاب بود که چرا مات و متحیر خشکش زده و گوسفند را قربانی نمی کند؟

سحر چنان با دیدن فامیلهای رامین مضطرب شده بود که خودش هم باور نداشت به پای سفره عقد رسیده باشد. سفره عقد را در طبقه بالا چیده بودند. همان سفره ای که سحر با دقت و وسواس انتخاب کرده بود. عاقد هم مدتی پس از عروس و داماد رسید و انگار که عجله داشته باشد تند تند خطبه را خواند دفعه اول سحر جواب نداد و صدای پیچ پیچ مادرشوهرش را شنید که در گوش خواهر گفت:

- عجیبه که بله رو نداد من که گفتم آنقدر هوله هنوز خطبه تموم نشده

میگه بله.

و چیزی در دل سحر شکست. اشک چشمهای درشتش را پر کرد و برای همین بار سوم آنقدر خفه و بغض آلود بله را گفت که عاقد متعجب سر بلند کرد و با دقت به صورت سحر خیره شد:

- وکیلیم؟

و در واقع سحر برای بار چهارم با صدای بلند بله را گفت و بغضش در سر و صدای هلله و هیاهوی اطرافیان گم شد. به سختی تلاش می کرد جلوی ریزش اشکهایش را بگیرد اما سد مقاومتش با دیدن هدیه مادر رامین درهم شکست و ناخواسته اشکهایش سرازیر شد.

خانم اشراقی النگوهای نازک و بسیار زشتی به دستش کرد و بی آنکه صورتش را ببوسد گفت:

- امیدوارم خوشبخت بشی.

جمله ای دو پهلوی که بیشتر تهدید آمیز بود تا پر محبت! رامین هم متعجب به هدیه ارزان قیمت و زشتی که پیدا بود از سر عناد و دشمنی انتخاب شده چشم دوخت از شدت عصبانیت تا گوشهایش سرخ شد اما حرفی نزد. تنها به نگاهی پر خشم بسنده کرد و وقتی مادرش خم شد تا صورتش را ببوسد خودش را کنار کشید. سپیده که متوجه حال بد خواهرش شده بود به بهانه ای نزدیکش شد و ماهرانه اشکهایش را با دستمال پاک کرد و در گوشش زمزمه کرد:

- خودتو نگه دار اگه الان گریه کنی دشمن شاد می شی.

بعد کمی عقب رفت و با صدای بلند گفت:

- وای که چقدر گرمه! این طوری که عروس داره عرق میریزه الان آرایشش خراب می شه.

بعد از آن لبخندهای پر تحقیرش را به لب آورد:

- حالا خدا را شکر که خونه آقادات مجهزه و آنقدر گرمه!

مادر رامین لبش را گزید و سپیده ادامه داد:

– کاش چند تا باد بزن دستی می آوردم، آدم از گرما هلاک می شه.

سحر علی رغم حال بدش لبخند زد و دخترخاله رامین با صدای بلند اسم هدیه دهنده بعدی را فریاد زد تا بلکه سپیده را ساکت کند.

بقیه مراسم هم چنگی به دل سحر نمی زد. با اینکه همه چیز عالی و مطابق سلیقه اش بود اصلاً لذت نمی برد و دعا می کرد هر چه زودتر مراسم تمام شود. با دیدن فامیل رامین که همه به سردی و با نگاهی تحقیر آمیز نگاهش می کردند دلش می خواست فریاد بکشد.

مادرش به نشانه اعتراض هیچکس از فامیل را دعوت نکرده بود و هر کسی در این مورد سئوالی می پرسید به تلخی لبخند می زد:

– گفتیم جا برای فامیل آقا داماد کم نیاد در ضمن اقوام ما راهشون دوره، گفتیم به زحمت نیفتن.

خانم اشراقی با اینکه حسابی سعی می کرد به رویش نیاورد و خودش را به نشنیدن بزند معلوم بود خون خورش را می خورد و این را از پیچاندن دستهایش در هم و کشیدن لبها و سرخی گوشهایش می شد فهمید.

آخر شب وقتی رامین و سحر به دستور فیلمبردار با موزیکی ملایم می رقصیدند رامین خسته و ناراحت در گوش سحر زمزمه کرد:

– اگه می دونستم این افتضاح بار میاد و به هیچکس خوش نمی گذره این همه پول خرج نمی کردم، حداقل با این پول می تونستیم یه ماشین حسابی بخریم و ریخت هیچکس رو هم تحمل نکنیم.

سحر آن شب سعی می کرد حرف نزنند چون به محض دهن باز کردن بغضی نفس گیر پیدایش می شد و راه گلویش را می بست. به سختی گفت:

– مامانت سنگ تموم گذاشته.

بعد دستش را بالا آورد و انگوی زرد و زشت را تکان داد:

- مخصوصاً با این شاهکارش.

رامین هم با دلگیری گفت:

- مامان تو هم کم نذاشته، هیچکس رو دعوت نکرده تا ما رو شرمنده کنه،

حالا ملت پیش خودشون چه حسابها می کنن.

سحر به سمت دوستانش که با اشاره می خواستند به او بفهمانند که لبخند

بزند لبخند زد و به رامین نگاه کرد:

- می خواستی چکار بکنه؟ فک و فامیل رو هم دعوت بکنه که جلوی اونا

خیط بشیم؟ بعدشم از این ناراحته که عقد رو اینجا گرفتیم، خوب باید بهش حق

داد. انتظار داری همه مثل من مادر تو رو تحمل کنن؟

رامین حرفی نزد اما پیدا بود کلافه است. صدای قهقهه خنده فخری خانم که

سر میزی کنار خواهرش نشسته بود بلند شد و باز بغض گلوی سحر را گرفت. از

آن همه بی اعتنائی دلگیر بود. دوستانش با تعجب به مادرشوهر سحر نگاه می

کردند و با تأسف سر تکان می دادند.

سرانجام فیلمبردار چیزی گفت که ساکتشان کرد. بقیه مراسم هم به همان

ترتیب گذشت. بی اعتنائی فخری خانم، نگاه سرد و پر تحقیرش، طعنه ها و

متملکهای سپیده و رنجش پدر و مادر سحر کلافگی و استیصال رامین و بغض

خفه کننده سحر تنها برای فیلمبرداری و عکس انداختن به خوشحالی و شادی

تظاهر می کردند که عکس و فیلمشان خراب نشود.

هر وقت به یاد عروسی اش می افتاد بی اختیار اشک چشمهایش را پر می

کرد.

فصل دهم

باز صدای بوقهای ماشینها سحر را از دنیای خاطراتش بیرون آورد و به پنجره نزدیک شد این بار بوقها مربوط به کاروان شادی عروس و داماد نبود. دو راننده جوان از ماشین پیاده شده بودند و از حرکات دست و سرشان پیدا بود عصبانی هستند. سحر فوری رویش را برگرداند. می دانست تا چند لحظه دیگر هر دو با هم گلاویز می شوند. به نظرش رسید چقدر همه مردم شهر بی طاقت شدند. ظرفیت همه پر بود و با تلنگری لبریز می شد. در مورد زنان گریه و جیغ و قهر در مورد مردان کتک کاری فحش و ناسزا.

دوباره روی مبل نشست و به روزهایی فکر کرد که ظرفیتش پر شده بود. ظرفیت او و رامین با هم پر شده بود و شاید همین دلیل رفتن رامین بود البته هرگز کار به کتک کاری و فحش و ناسزا نرسیده بود. رامین خیلی مبادی آداب تر از این حرفها بود. ولی سحر احساس می کرد که رامین کلافه و عصبی است. از چنگ زدن به موهایش، از جوییدن گوشه لبهایش، از خیره ماندن طولانی اش، از دو رگه شدن صدایش و بالاخره از خوردن دیوانه وارش.

باز از جا بلند شد و به عکسی که روی بوفه گذاشته بود خیره ماند. عکس را جلوی هتلی که برای ماه عسل رزرو کرده بودند انداخته بودند. سحر با دلتنگی چشمهایش را بست، با اینکه مراسم عقد و عروسی اش آنقدر زهرمارش شده بود

ولی ماه عسلش جبران همه آن دلتنگیها و رنجشها را کرد.

بعد از پایان مراسم عروسی عروس و داماد خسته و رنجیده با مشایعت چندین ماشین به خانه خودشان رفته بودند و بی آنکه حتی کلمه ای با هم حرف بزنند هر کدام در یک طرف تخت خودش را جمع کرده بود.

بعداً به ذهن سحر رسید که مثل خطی نامرئی که بچه های دبستانی روی نیمکت می کشیدند تا وسایل دیگری از آن خط به طرف دیگر نیاید آنها هم خطی نامرئی روی تخت رسم کرده و هر کدام با دقت در طرفی از خط خوابیده بود البته واژه خواب خیلی درست نبود تقریباً بیهوش شده بودند. ولی سحر زود از خواب بیدار شده بود و از گذراندن شب به آن مهمی به آن صورت خنده اش گرفت. با حوصله صبحانه درست کرده بود و از نو بودن وسایل کلی لذت برده بود. وقتی رامین بیدار شد سحر میز صبحانه را به زیبایی چیده بود. رامین که سالهاست در آن خانه می زیسته و همه چیز برایش عادی است پشت میز ولو شد. بعد از آنکه صبحانه خوردند زبان هر دو باز شد. اول سحر شروع کرد:

- به خوابم نمی دیدم جشن عروسیم بشه آینه دقم! آنقدر حرص خوردم و بغض کردم که گلو درد گرفتم.

رامین قاشق چای را چرخاند:

- به منم بد گذشت. آنقدر متلک از این و از اون شنیدم که برای تمام عمرم بسه.

سحر چشمهایش را تنگ کرد:

- کی بهت متلک گفته؟ دنیا عوض شده؟ به جای اینکه تو چیزی بگی اونا به تو متلک گفتن؟

بعد دستش را بلند کرد و تکان داد:

- مامانت اگه چیزی نمی داد بهتر بود تا این النگوی دو زاری.

رامین اخم کرد:

- عجیبه! خیلی هم عجیبه چون کادویی که به من نشون داد یه گردن بند خیلی خوشگل و سنگین بود نه این!

سحر پوزخند زد:

- اونو نشون داده که تو رو قانع کنه ولی جلوی بقیه اینو به من داده که بگه ارزش تو بیشتر از این نیست. همه خنده شون گرفته بود، جلوی دوستانم ضایع شدم. فک و فامیل تو هم که با هم پیچ پیچ می کردند یا پوزخند می زدن. دلم می خواست فرار کنم این همه خرج کردیم از دماغم در آمد! رامین با سروصدا قاشق چایی را چرخاند:

- وقتی خوب فکر می کنم می بینم شاید اشتباه از من بوده! سحر یخ کرد. بغض گلویش را گرفت. خیلی زود بود تا رامین پشیمان شود به سختی گفت:

- منظورت چیه؟

قاشق چایی باز چرخید:

- شاید بهتر بود اصلاً عروسی نمی گرفتیم در عوض پولش رو می گرفتیم. این طوری خیلی بهتر بود با هم می رفتیم اروپا... یا ماشین رو عوض می کردیم، چه می دونم...

سحر که خیالش راحت شده بود حرف رامین را کامل کرد:

- هر کاری می کردیم بهتر از این عروسی از آب در می آمد.

قاشق چایی باز چرخید اما رامین حرفی نزد چند لحظه هیچکدام حرفی نزدند، بعد سحر گفت:

- کاش حداقل فک و فامیل تو به من معرفی می کردی، هیچکس رو نمی شناختم.

قاشق با سروصدا چرخید و به ظرف عسل خورد:

- بهتر! همشون منتظرن آدم دهن باز کنه صد تا حرف در بیارن.

سحر ظرفها را در ظرف شویی گذاشت:

- همه هم انگار به دشمن باباشون نگاه می کردن. همچنین بهم نگاه می کردن انگار من دزدی کردم.

قاشق باز با سروصدا به لیوان خورد:

- غلط کردن. تو هم بیخودی اعصاب رو خورد نکن. فامیلی که قراره سالی یه دفعه ببینی ارزش حرص خوردن نداره.
سحر با ناراحتی جلو رفت و محکم دستش را روی قاشق چای گذاشت:
- وای! دیوونه شدم از صدای این...

بعد همه چیز به سرعت اتفاق افتاد. وقتی سحر به خود آمد هر دو در اتاق خواب بودند. سحر گیج به رامین که کنارش چرت می زد خیره شد. رامین بهش خندید:

- اینم از این!

آنقدر این جمله را با خونسردی گفته بود که سحر علی رغم عصبی بودنش خنده اش گرفته بود. هر دو چرت می زدند اما صدای زنگ تلفن هر دو را از جا پراند. رامین غرولند کنان گوشی را برداشت و سحر با تنبلی زیر ملافه ها خزید. صدای رامین ناراحت بود و از جوابهای تلگرافی اش معلوم بود با مادرش حرف می زند. چند دقیقه بعد که سحر هنوز داشت چرت می زد گفت:

- پاشو جمع کنیم بریم...

سحر خمیازه کشید:

- کجا؟

رامین چمدان کوچکی از کمد در آورد:

- ماه غسل!

سحر از جا پرید. تند لباسهایش را پوشید:

- مگر قرار نبود فردا بریم؟

صدای رامین از داخل کمد بم و گرفته به گوش رسید:

- چرا ولی ممکنه فک و فامیل هوس کنن برای فضولی بریزن اینجا، بنده هم اصلاً حوصله ندارم باید بهشون جا خالی بدیم.

سحر روی تخت نشست هنوز گیج بود:

- آخه بد می شه اگه بیان ببینن نیستیم.

سر رامین از پشت در کمد بیرون آمد:

- دیگه بدتر از این نیست که فردای روز عروسی بیان خونه عروس و داماد. سحر به طرف کمد رفت:

- شاید برای پاتختی میان آخه رسمه...

رامین حرفش را قطع کرد:

- عروسی چه گلی به سرمون زدن که پاتختی بزنن؟ حتماً هر چی ساعت بیرخت و پتوی آلپلنگی تو انباری دارن می خوان بزنن زیر بغلشون بیان اینجا. بنده آشغال جمع کن نیستم.

به هر حال وقتی سحر دید رامین مصر است که همان لحظه به سمت رامسر حرکت کنند به کمکش رفته بود و ساعتی بعد در راه بودند.

سحر با دلتنگی چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید. هنوز هم می توانست بوی بی نظیری که در هوای رامسر موج می زد حس کند. مخلوطی از بوی دریا و شوری و عطر درختان کاج و پرتقال... وای که چه خاطراتی داشت. چقدر دلش می خواست باز آن حال و هوا را تجربه کند. تا دیروقت شب دست در دست هم قدم می زدند. خисی علفها پایش را نوازش می کرد و صدای جیر جیرکها و قورباغه ها به گوشش نوایی بهشتی بود. بیشتر اوقاتشان کنار ساحل می گذشت. رامین زیر گوشش زمزمه می کرد و سحر به بیکران آبی فکر می کرد. برای همیشه خوشبختی در دستانش است. حتی غذا خوردن برایش عاشقانه بود و تازه بعد از آن هفت روز جادویی فهمید عشق چه رنگی است! تازه

تازه احساس رامین را درک می کرد و خنده اش می گرفت از اینکه آنقدر زود عاشق شده است. با خودش حساب کرده بود دوست داشتنش بعد از چند سال زندگی مشترک به عشق تبدیل می شود اما هنوز یک هفته از زندگی شان نگذشته حس می کرد عاشق است!

آن روزها انگار در جزیره ای متروکه تنها با هم مانده بودند. طعمی عجیب و شگفت انگیز که دیگر هرگز در زندگی سحر تکرار نشد. رامین تلفن همراهش را خاموش کرده بود و به سحر هم اجازه نمی داد با خانواده اش تماس بگیرد. دلش نمی خواست هیچکس خلوتشان را به هم بزند. سحر با اینکه گاهی نگران خانواده اش می شد و دلش می خواست خبری از آنها بگیرد و خیال آنها را هم راحت کند. در مجموع از این تصمیم رامین راضی بود. چون دلش نمی خواست با حرفهای مادرشوهرش یا اخباری که احتمالاً خانواده اش می دادند باز عصبی و ناراحت به خود بپیچد. اما متأسفانه عمر روزهای زندگی خوش سحر از همان اول کوتاه بود و خیلی زود به پایان مسافرتشان رسیدند.

موقع بازگشت هر دو ناراحت و ساکت بودند اما چون رامین باید سرکار می رفت مجبور بودند برگردند.



سحر از جا بلند شد و پرده ها را کشید. نور ماشینها در یک لحظه ناپدید شدند و جایشان را تاریکی پر کرد. پشت در اتاق نیما لحظه ای مکث کرد و سرش را داخل اتاق برد. ندا مثل بچه ای کوچک خودش را جمع کرده و خوابیده بود. سحر آهی کشید و به اتاق خواب خودش رفت. کنار نیما که به آهستگی نفس می کشید دراز کشید و سعی کرد بخوابد. اما نگرانی و فکر و خیال امانش نمی داد. به نیما نگاه کرد باید. فردا به دکترش زنگ می زد تا وقت بگیرد. چند روزی می شد که نیما حال عادی نداشت. بهانه گیر و کم اشتها شده بود، با

تلنگری شروع به داد و فریاد و لگد پراندن می کرد.

سحر با دلتنگی فکر کرد آیا روزی می رسد که نگران نیما نباشد؟
بعد طبق معمول فکرهای تکراری ذهنش را پر کرد. چرا این بلا سر او آمده بود؟ چه گناهی کرده بود؟ تاوان چه گناهی را داشت پس می داد؟ بعد به نرمی زمزمه کرد:

- این چه آزمایش سختیه؟ می خوام به چی برسی؟ اینکه من بفهمم هیچی نیستم... من که خیلی وقته به این نتیجه رسیدم حالا چکار برام می کنی؟...
نیما در خواب غلت زد و صدایی نامفهوم از میان لبهایش خارج شد. سحر ساکت شد و نگران به صورت رنگ پریده پسرش خیره شد. چقدر شکننده و نرم به نظر می رسید. موهای نرمش مثل ابریشم روی بالش ریخته بود. دستش را پیش برد و موهای پسرش را نوازش کرد. چشمانش را بست و وانمود کرد همه چیز خوب و عادی است.



به مریم و ندا که روی زمین کنار نیما نشسته بودند نگاه کردم. همه بدنم از خستگی کوفته بود، از همه بیشتر پاهایم درد می کرد. صبح نیما را پیش دکترش برده بودم. می دانستم در کدام بیمارستان بیماران را ویزیت می کند و چون نگران بودم به جای اینکه تا بعدازظهر منتظر بمانم و به مطب دکتر بروم، همان صبح به بیمارستان رفتم. اما قسمتی از راه نیما لج کرد و دیگر راه نیامد و من مجبور شدم بغلش کنم. حالا اگر آرام می گرفت این همه خسته نمی شدم. تمام راه از خستگی جیغ کشید و سعی کرد از آغوشم بیرون بیاید. جای مشت‌های کوچکش هنوز درد می کرد و می سوخت. خودش هم خسته و هلاک شده بود، از صورت کوچکش پیدا بود که حال طبیعی ندارد.

دکتر نوار و آزمایش و همه چیزش را چک کرده و برایش دارو نوشته بود.

منتها آخر نوشتنش جمله ای کوتاه گفت که هر چه سعی کرد بی اهمیت به نظر برسد پشتم را لرزانده بود:

- این یکی شل کننده اس، آرومش می کنه! خوابش هم بهتر می شه اما ممکنه کنترلش رو از دست بده... برای همین چند روز اول پوشک ببند تا ببینی میتونه خودش رو کنترل کنه یا نه.

قیافه دکتر در حین گفتن این جملات اصلاً تغییر نکرد حتی سر از روی نوشته اش برنداشت اما من یخ کردم. دوباره روز از نو روزی از نو! این همه سختی کشیده بودم تا نیما عادت کرده بود به دستشویی برود حالا همه زحماتم هدر می رفت. صدای مریم تکانم داد:

- خسته شدی سحر جون؟ یه چایی دیگه بریزم برات؟

بی آنکه سر از روی پستی مبل بردارم، ابرو بالا انداختم:

- نه! مرسی.

ندا آهسته گفت:

- نیما چرا آنقدر خواب آلوده؟

باز جواب دادم:

- دکتر داروهاشو عوض کرده، احتمالاً دلیلش اینه، در ضمن صبح هم خیلی خسته شد.

مریم بالش کوچکی کنار نیما گذاشت که بلافاصله سرکوچکش را رویش گذاشت و بعد مریم و ندا روی مبلها نشستند، صدای مریم هم خسته بود:

- یه چیزی بخورید بچه ها!

ندا خندید:

- مثل خانوم بزرگا شدی، با ما تعارف می کنی؟

بعد لبخندش را جمع کرد:

- چته؟ تو هم خسته ای؟

مریم شانه بالا انداخت:

- خیلی وقته خسته ام! روحم خسته شده...

ندا یک هلوی رسیده از ظرف میوه برداشت:

- ول کن برو دنبال کارت، حوصله داری. وقتی ولش کردی تازه می فهمه چه جواهری از دست داده.

بعد رومیزی کنار دستش را برداشت و تکان داد:

- نگاه کن! تو این دوره نمونه دیگه کی حال داری برای رومیزی و رومبلی و

چه می دونم هزار و یک رویه دیگه قلاب بافی کنه؟

با تعجب به رومیزی ها نگاه کردم:

- کار خودته مریم؟

با ناراحتی سر تکان داد. ندا عصبی بشقاب میوه را روی میز گذاشت:

- چه فایده؟ کی این همه سلیقه رو می بینه؟ تمام سرویس آشپزخونه رو

خودش دوخته، روتختی تختش کار دسته، هزار و یک کار هنری به در و دیوار آویزون کرده، انگار همه کور شدن، فقط ازش انتظار زاد و ولد دارن.

- حالا اگه یه زن سلخته کثیف بود که سالی یه بچه پس می انداخت خوب

بود؟ از اونا که خونه شون بازار شامه و بچه هاشون همه کثیف و زرزرو هستن؟!

بعد به مریم نگاه کرد:

- باور کن وقتی بری تازه جات خالی می شه، این خط و نشون، که شوهرت

میاد دنبالت.

مریم آه کشید:

- چه فایده! تا به اونچه می خواد نرسه ول نمی کنه.

آهسته گفتم:

- تو که می دونی اینجوریه، چرا اصرار به ادامه زندگی داری؟ بذار اونم به

خواست دلش برسه، هم آرامش بیشتری پیدا می کنه هم به قول ندا می فهمه

همچین خبری هم نیست.

مریم با صدای خفه جواب داد:

- نه دیگه! اگه محمد بچه دار بشه امکان نداره یاد من بیفته.

ندا فوری جواب داد:

- بهتر! بذار بچسبه به بچه اش، تو هم به زندگیت برس به فکر خودت باش.

بعد ناگهانی رو به من کرد:

- راستی تو نگفتی چی شد؟ دفعه پیش حرفات نصفه نیمه موند.

بی حوصله و خسته نگاهش کردم:

- به چی می خوای بررسی؟ به ریشه بدبختی های من؟

وقتی هیچکدام جواب ندادند، سرم را از روی پشتی مبل برداشتم، نیما خوابش برده بود. لحظه ای دلم گرفت. برای مظلومیت پسرم آتش گرفتم. با بغض گفتم:

- بدبختی من تقصیر هیچ کس نیست! نه من، نه رامین، نه خانواده هامون...

شاید تنها اشتباهمون اینه که به نشونه ها توجهی نکردیم.

مریم با صدایی پراز تعجب قسمت آخر جمله ام را تکرار کرد:

- به نشونه ها؟

سرم را تکان دادم:

- آره، شاید اگه به حرف پدر و مادرمون گوش می کردیم، شاید اگه اصرار به

این ازدواج نداشتیم، چه می دونم.

ندا خندید:

- تو که پدر ما رو در آوردی! شاید، شاید!! درست تعریف کن ببینم چی شد؟

شانه بالا انداختم، حالا که دلش می خواست بداند، بگذار به خواسته اش

برسد برای من دیگه فرقی نمی کرد، شاید حتی بهتر بود حرف بزنم، سبک می

شدم و از آن همه عذاب وجدان برای لحظه ای خلاص می شدم. آهسته و با

طمأنینه شروع کردم:

- هیچی! علی رغم تمام ادا و قیافه گرفتن های مادر رامین ما با هم ازدواج کردیم، اونم چه عروسی ای!! مادرم لج کرد و هیچکس رو دعوت نکرد.
مریم باز نتوانست جلوی کنجکاویش را بگیرد:
- چرا؟! -

خنده ام گرفت:

- خوب هرکسی یه ظرفیتی داره، دیگه ظرفیت مامانم پر شده بود. بخصوص چون مادر رامین می خواست عقد رو هم خونه خودشون بگیره بهش برخورد و هیچکش رو دعوت نکرد. مامان رامین هم تو عروسی رسماً به من بی محلی می کرد و اعتنا نمی کرد. بعدشم جلوی همه یه کادوی ارزون قیمت و زشت بهم داد که حسابی سکه یه پول شدم!

اگه خانواده ای بودن که دستشون تنگ بود اون هدیه برام یه دنیا می ارزید اما همه می دونستن وضع آقای اشراقی چقدر خویه، این طوری ارزشم رو پایین آورد و به زبون بی زبونی به همه فهموند این دختر ارزشش بیشتر از این نیست. هرچی بگم کم گفتم! فامیل رامین هیچکدام نیامدن با من آشنا بشن فقط به سردی سر تکون دادن و به زور تبریک گفتن. با نگاه های پرتحقیر و سردشان پدرم رو در آوردن، طوری که دلم می خواست هرچه زودتر شب بشه. تموم مدت سعی می کردم اشکهام سرازیر نشن، مثل هنرپیشه ها نقش بازی می کردم، نقش آدمای خوشحال و خوشبخت رو، اما در واقع بغص گلوم رو گرفته بود و از شدت ناراحتی داشتم دق می کردم، ولی فردای اون شب وقتی با هم رفتیم ماه عسل، تموم اون لحظه های بد و ناراحت کننده یادم رفت.

بی اونکه به کسی بگیم، رفتیم رامسر و همه رو کاشتیم. هرچی به رامین گفتم زشته فک و فامیلت بیان خونمون ببینن نیستیم گفت: نه! خلاصه یه هفته مثل یه ثانیه گذشت.

وقتی برگشتیم تازه فهمیدم چه غلطی کردم، از دماغمون در اومد. مادر رامین خیلی از من خوشش می اومد، دیگه شمشیرش رو از رو برام بست. تا رسیدیم زنگ زد و هرچی از دهنش در می اومد گفت، بی اونکه مهلت بده من جوابش رو بدم. رامین که رفته بود حموم، وقتی اومد بیرون و منو تو اون حال دید فهمید مادرش زنگ زده، نشست کنارم و سعی کرد دلداری ام بده، اما من چنان حالی داشتم که نمی تونستم حرف بزنم.

به هر حال آنقدر گفت: مامانم چی گفته؟ تا اینکه صبرم تموم شد و همون طور که گریه می کردم براش تعریف کردم مادرش چطور تا گوشی را برداشتم مرا متهم کرده و تند تند هرچه در دل داشته خالی کرده و بی خداحافظی گوشی رو گذاشته، شاید از همون لحظه مشکل ما شروع شد و گاهی فکر می کنم اگه اون لحظه می داشتم یه خورده آرومتر بشم، بعد با رامین حرف بزنم و شاید اگه همه چیز رو براش نمی گفتم و تو دلم نگه می داشتم. حالا اینقدر مشکل نداشتم.

به هر حال روزای رفته بر نمی گرده و آدم اون لحظه نمی فهمه داره اشتباه می کنه و این اشتباه چه عواقبی ممکنه داشته باشه!! به هر حال رامین بی اونکه حرفی بزنه لباس پوشید و رفت بیرون و من هم که حدس می زدم داره می ره خونه مادرش و حتی احتمال دعوا و دلخوری رو می دادم، اشتباه بعدی رو مرتکب شدم و جلوش رو نگرفتم، شاید اگه اون موقع جلوی رامین رو می گرفتم و ازش می خواستم تا آروم نشده نره با مادرش صحبت کنه، خیلی حرکت بهتری بود و شاید حتی اشتباه قبلی رو جبران می کردم. اما اون لحظه از فکر اینکه رامین جواب ظلم مادرش رو میده، یه خورده هم دلم خنک شد و حرفی نزد، وقتی رامین رفت به طرز عجیبی آروم شدم حتی دیگه گریه هم نکردم.

در عوض به خانه مان زنگ زدم که با اولین زنگ سپیده گوشی را برداشت و با شنیدن صدای من فریادش بلند شد:

- هیچ معلوم هست شما کجایید؟

با خنده ساختگی گفتم:

- معلومه! عروس و داماد بعد از عروسی کجا می رن؟

سپیده با حرص جواب داد:

- خوبه والله، چقدر دل گنده ای!! حتماً مادرشوهرت هنوز نفهمیده تشریف

آوردید و گرنه آنقدر خونسرد نبود!

مودیانہ خندیدم:

- اتفاقاً فهمید! هزار تا هم حرف زد حالا هم رامین رفته جوابش رو بده.

سپیده با بدخلقی گفت:

- خدارو شکر اومدی خودت جوابش رو بدی. کشت مارو از بس زنگ زد

اینجا.

دوباره حرصم گرفت، فوری گفتم:

- برای چی زنگ زده به شما، چکار داشت؟

- هیچی، می خواست ببینه اگه ما شماها رو کشتیم جنازه تون رو کجا قایم

کردیم! هی سین جیم می کرد، دیگه این آخری ها مامان از ترسش گوشی رو بر

نمی داشت. بیچاره خودش کم نگران بود حرفهای صد من یه غاز مادر رامین هم

بدتر عصبی اش می کرد.

حرف سپیده را صدای مادرم قطع کرد، پیدا بود گوشی رو از دستش کشیده:

- تو کجایی دختر؟ نصفه عمرم کردی، همچین رفتی که انگار هیچ وقت ننه

بابایی نداشتی، این رسمش بود؟! حداقل یه زنگ می زدی می گفتمی کدوم گوری

رفتمی، آنقدر این مادرشوهر ندید بدیدت رو به جون من نمی انداختی!

تا مادرم مکث کرد نفسی تازه کند از فرصت استفاده کردم و گفتم:

- سلام! بذار منم یه چیز یی بگم مامان جون...

صدای خشمگین خط را پر کرد:

- چی بگی ورپریده؟ چی داری بگی؟

قبل از آنکه حرفی بزند فوری گفتم:

- رامین نداشت بهتون زنگ بزنم. خودش هم موبایلش رو خاموش کرد که مادرش اینا زنگ نزن. هر چی هم ازش پرسیدم چرا این طوری می کنه، گفت می خواد این یه هفته آرامش داشته باشه و حوصله حرفهای مامانش رو نداره. صدای مادرم کمی آرام شد:

- خوب به ما یه زنگ می زدید حداقل می فهمیدیم کجا رفتید، حالتون چطور، تو تا هفته پیش تو خونه خودمون بودی به این زودی یادت رفت مادر و پدر داری؟

شرمنده گفتم:

- این چه حرفیه مامان؟ خودمم دلم براتون تنگ شده بود اما رامین اصرار داشت با کسی تماس بگیریم، احتمالاً می دونست مادرش به شما زنگ می زنه و سراغ ما رو می گیره، دلش نمی خواست پیغام و پسگامی بهش برسه. حالا چی می گفت؟

صدای مادرم پر از غم شد، پیدا بود دلش خیلی پر است:

- هیچی! چی می خواستی بگه؟ طبق معمول تیکه و کنایه. هر دفعه تو حرفاش به ما پروند که شما مخصوصاً به رامین یاد دادین سراغ مادر و پدرش رو نگیره، شما پسر منو چیز خور کردین! چند روز پیش که دیگه علناً می گفت شما یه بلایی سر رامین آوردید و قایمش کردید. هرچی بهش می گفتیم ما هم خبر نداریم کجا رفتن باور نمی کرد. آخرش به خیال خودش تهدیدمون کرد که شکایت می کنه، بابات هم عصبانی شد و بهش گفت هر غلطی می خواد بکنی، بکن، ما نمی دونیم بچه ها کجان، ولی حالا فهمیدیم چرا نخواستن کسی بفهمه کجا رفتن، از بس که شما اذیت می کنید.

باز ته دلم غنچ رفت، آهسته گفتم:

- خوب کاری کردید. امروز تا رسیدیم زنگ زد به محض اینکه گوشی رو

برداشتیم و گفتم: الو، بهم گفت از اولش می دونستم این طوری می شه تا دهن باز کردم حرف بزنم مثل مسلسل شروع کرد: برای همین هم با ازدواج رامین با تو مخالف بودم چون می دونستم تو ظرفیت نداری تا خرت از پل بگذره و خیالت راحت بشه که به خواست دلت رسیدی شروع می کنی لگد اندازی و اولین کارت هم اینکه که پای ما رو از خونه رامین ببری نداری پسرمون رو ببینیم! اما کور خوندی اگه بمیرم، نمی دارم رامین رو از ما جدا کنی. من پسر بزرگ نکردم که یه دختره ندید بدید دست به دهن بیاد بزنه و ببرش! فهمیدی؟ بعد هم گوشی رو گذاشت.

مادرم غمزده گفت:

- عیبی نداره تو دنبالش رو نگیرو به هر حال اونم مادره، نگران شده، شما کار بدی کردین، حالا رامین کجاست؟
- رفته خونه مامانش اینا.
- و او؟ اونجا رفته چیکار؟

از اینکه عجلولانه تصمیم گرفته بودم و کارها خراب شده بود ناراحت بودم دلم می خواست هرچه زودتر مادرم تلفن را قطع کند تا به رامین زنگ بزنم و بخواهم برگردد اما مادرم هم افتاده بود روی دنده نصیحت کردن و به سادگی نمی شد حرفش را قطع کرد، سرانجام وقتی از یه نفره حرف زدن خسته شد خداحافظی کرد.

بلافاصله شماره تلفن همراه رامین را گرفتم اما کسی گوشی را برنداشت و بعد هم صدای ضبط شده ای در گوشی تکرار کرد: دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد! وقتی هوا تاریک شد و از رامین خبری نشد دیگر از شدت نگرانی احساس تهوع می کردم. کلی نذر و نیاز کردم که همه چیز به خیر بگذره و رامین با آرامش با مادرش حرف بزنه و همه چی به خوبی و خوشی تموم بشه اما آخر شب وقتی رامین در رو باز کرد از دیدن اخمهای درهم و لبهای آویزان

فهمیدم اوضاع از اونچه فکر می کردم خرابتره. رامین هم بی آنکه حرفی بزند و یا چیزی بخورد خوابید.

صبح وقتی از خواب بیدار شدم رامین رفته بود. قرار بود کارش را شروع کند و من از اینکه نتوانسته ام صبح زود بیدار شوم تا برایش صبحانه درست کنم خیلی ناراحت شدم اما تلفنش همچنان خاموش بود، خودم هم باید می رفتم دانشگاه. یک هفته کلاس نرفته و چند جلسه از درسهایم را از دست داده بودم، البته خیلی برایم مهم نبود چون می دانستم ماندانا و ریحانه جزوه های بسیار مرتب و کاملی دارند که می توانند مرا به بقیه کلاس برسانند.

وقتی به دانشگاه رسیدم، دوستانم همه دورم را گرفتند و می خواستند بدانند من کجا غیبم زده و چه کار می کردم. همه از شب عروسی متوجه اختلاف خانواده من و رامین شده و کنجکاو بودند بدانند چرا سایه هم را با تیر می زنیم، رفتار مادرشوهرم آنقدر آشکار بود که همه فهمیده بودند او چقدر از من بدش می آید. طبق معمول قبل از آنکه من حرفی بزنم شبنم شروع کرد به تحلیل مسئله، جلوی سکوی سنگی، مثل استادی جا افتاده و با تجربه در مسایل خانوادگی، دستانش را از هم باز کرد و سینه اش را صاف کرد:

- به نظر من دشمنی و نفرت مادرشوهر سحر به خاطر اختلاف طبقاتی دو خانواده است. مادری هنوز فکر می کنه سی سالشه و آرایش و لباس پوشیدنش آنقدر اجق و جق و تابلوست که فقط یک منظور رو می رسونه: منو نگاه کنید. من پولدار و خوش تیپم! خوب این آدم دلش می خواد عروسش لنگه خودش باشه، یه دختر قرتی و سوسول مایه دار که طبق آخرین مد روز کمرش از فرط باریکی در حال شکستن باشه و موهایش مش کرده و سیخ سیخ درست شده باشه. اون طوری که من فهمیدم این آدم دلش می خواسته کسی زن رامین بشه که خانواده اش هم پولدار و مد روز و تابلو باشن! حالا که طبق میلش پیش نرفته هیچ نگران نیست که همه بفهمن چقدر ناراحته و از عروس انتخابی پسرش راضی نیست.

ماندانا از همان بالای سکو دستش را مثل نیزه پرتاب کرد:
- به جهنم! مگه همه چیز باید مطابق میل اون باشه؟ مگه اون می خواد با
سحر زندگی کنه، پسرش باید خوشش بیاد که اومده.
بعد صورتش را به طرف من چرخاند:

- برش کم محلی تیزتر از شمشیر است! اصلاً بهش محل نذار، نه جوابش رو
بده نه تلافی کن، فقط اعتنا نکن.

من که با دیدن دوستانم داغ دلم تازه شده بود نالیدم:
- مگه می شه؟ تو بودی سر عقد چنین کادوی زشت و ارزونی گرفته بودی
چه حالی می شدی؟ علناً به من و خانواده ام بی محلی می کرد و هر بار حرف
می زد یه تیکه و طعنه ای توش بود.

این بار الهام جوابم رو داد:

- عیب نداره، اگه می خوای زندگی رو نگه داری باید سعی کنی پرت به پر
مادرشوهرت نگیری، مگه قراره چقدر ببینیش؟ فوقش هفته ای یه بار، اون یه بار
هم دندون رو جیگر بذار هر جوری هست بگذره، برای اینکه هر چقدرم حق با تو
باشد حوصله رامین سر می ره! هیچ مردی از اینکه زنش و مادرش دایم از هم بد
بگن و با هم لجبازی کنن خوشش نمیاد. ولی اکثراً دودش تو چشم زنشون می
ره، چون زورشون به مادرشون نمی رسه.

شبم باز دستش را بلند کرد:

- ولی من با این عقیده مخالفم! به نظر من هرکی هرچی بگه باید همون لحظه
جوابش رو داد، هرکاری کرد تلافی کن تا بعداً دلت نسوزه چرا هیچی نگفتی!
بعضی آدم‌ها وقتی ببینن هرچی اذیت می کنن طرف هیچ عکس العملی نشون
نمی ده جری تر می شن، هی بیشتر اذیت می کنن اما وقتی ببینن هرکاری بکنن
جوابش رو تحویل می گیرن کوتاه میان.

صدای ریحانه بحث مان را نصفه گذاشت:

- بچه ها استاد رفت سر کلاس!

همه با عجله به راهرو دویدیم تا زودتر از استاد سر کلاس باشیم. در تمام مدتی که استاد درس می داد و چیزهایی روی تخته می نوشت من در این فکر بودم که حق با کیست و من چه کار کنم که از همه بهتر باشد.

بعد از ظهر بی آنکه چیزی بخورم به خانه برگشتم. خانه ای که مال خودم بود و خیلی دوستش داشتم. وقتی در را باز کردم با دیدن رامین که سرش را روی دستهایش گذاشته بود و همان طور با لباس بیرون، پشت میز نشسته بود خشکم زد. جلو دویدم و دستم را روی شونه اش گذاشتم:

- چی شده رامین؟ رامین... حالت خوبه؟

وقتی سرش را بلند کرد بیشتر وحشت کردم، چشمانش سرخ و پف آلود بود. انگار گریه کرده بود، دوباره پرسیدم:

- چی شده؟ چرا ناراحتی؟ چرا خونه ای، مگه قرار نبود شرکت باشی؟

رامین باز سرش را روی دستهایش گذاشت، صدایش دورگه و خش دار بود:

- حوصله نداشتم بمونم.

سعی کردم سرش را بلند کنم، از نگرانی داشتم می مُردم:

- آخه چرا؟

رامین باز سرش را بالا گرفت:

- تو اصلاً دیشب پرسیدی من کجا بودم؟

شستم خبردار شد که هنوز از جریان دیشب ناراحت است. کنارش نشستم،

سعی کردم با ملایمت دلش را به دست بیاورم:

- نه! نپرسیدم، چون دیدیم حوصله نداری گفتم هروقت بخوای خودت بهم

میگی، کجا بودی؟

رامین آهسته زمزمه کرد:

- خسته شدم. همین اول کاری خسته شدم. حوصله ام سر رفته. مامانم به تو

تیکه میاد تو برای من قیافه می گیری، به مامانم اعتراض می کنم، بابام برام شاخ و شونه می کشه.. موندم معطل چه خاکی به سر کنم. اصلاً بهتره قید مادر و پدر رو بزنم، بلکه راحت بشم. با این حال و روز اصلاً نمی تونم کار کنم، چه برسد به زندگی!

دستش را نوازش کردم، دلم برایش خیلی سوخت:

- دیروز رفتی خونه مامانت؟

با سر جواب مثبت داد، ادامه دادم:

- من اشتباه کردم که بهت گفتم مامانت زنگ زده و چی گفته، اگه من به روی خودم نمی آوردم قضیه تموم می شد، می رفت پی کارش! من بچگی کردم. منِ کنان گفتم:

- نه! تو هم حق داری. مامانم نباید این طوری رفتار کنه. همش تقصیر من احمق شد که تو مسافرت باهاشون تماس نگرفتم و نداشتم تو هم با خونه تماس بگیری. شاید اگه می دونستن ما کجاییم، این الم شنگه به پا نمی شد.

دستش را گرفتم، دلم می خواست یک جوری آرامش کنم:

- حالا چی شد؟ مامانت چی گفت؟

رامین بی حوصله سر تکان داد.

- هیچی، فکر می کرد تو نداشتی باهاشون تماس بگیرم هرچی گفتم این طوری نیست باور نکرد. بعدشم کلی نق زد که جلوی فامیل آبروش رفته و همه معطل ما شدن، آمدن اینجا ما نبودیم و از این حرفا.

از جا بلند شدم روپوش و مقنعه ام رو در آوردم، دیگه دلم نمی خواست حرفی راجع به مادرش بشنوم. ما تازه ازدواج کرده بودیم اما به جای زمزمه های عاشقانه، حرفهای غیر منطقی و عصبی کننده مادر شوهرم را زمزمه می کردیم. برای اینکه حرف ادامه پیدا نکند پرسیدم:

- غذا خوردی؟

رامین با تعجب نگاهم کرد، انگار انتظار نداشت وسط این تراژدی به یاد شکم بیفتم. بعد سر تکان داد:

- نه! اصلاً میل هم ندارم.

از یخچال ظرف غذایی که از شب مانده بود بیرون آوردم:
- اما من خیلی گشمنه، تو دانشگاه هم آنقدر بچه ها وراجی کردن وقت نشد چیزی بخورم.

وقتی غذا گرم شد با سالادی که درست کرده بودم روی میز گذاشتم و به رامین که هنوز پشت میز قنبرک زده بود گفتم:

- پاشو، دست و صورتت رو بشور و بیا. دیشب هم شام نخوردی، صبح هم چیزی نخوردی. همه ازدواج می کنن چاق می شن، تو داری لاغر می شی می خوای باز برام حرف در بیان؟

خنده اش گرفت. به سختی از پشت میز بلند شد و به سوی دست شویی رفت. وقتی هر دو غذایمان را خوردیم به صندلی تکیه دادم و گفتم:

- آخیش! با شکم سیر بهتر می شه فکر کرد. به نظر من قطع رابطه اشتباهه. چند لحظه طول کشید تا رامین بفهمد در چه موردی حرف می زنم بعد به خود آمد:

- پس چه کار کنیم؟ همین طوری ادامه بدیم، هی مامانم بگه، تو بگی، من بگم؟

سر تکان دادم:

- نه!

ناخودآگاه حرف های الهام را تکرار کردم:

- مگه ما چقدر مادر و پدرت رو می بینیم، شاید هفته ای یکی دوبار. تو این یکی دوبار اولاً سعی می کنیم بهانه ای دست مامانت ندیم، دوماً اگه حرفی زد به روی مبارکمون نمیاریم، هان؟

رامین بشقاب ها را روی هم گذاشت و با ادایی با مزه گفت:
- عالیّه! اما حرف تا عمل خیلی فرق داره. با اینکه مامان خودمه، می دونم
گاهی یه حرفهایی می زنه و یه کارایی می کنه که آدم تا مغز استخونش می
سوزه! اون موقع خیلی سخته که آدم هیچی نگه و به روش نیاره.
شاید اشتباه بعدی ام این بود که اصرار داشتم مسئله را حل کنم، شاید اگر
به حرف رامین گوش می کردم و مدتی با خانواده اش قطع رابطه می کردم بهتر
بود اما آن موقع به نظرم این راه، بدترین بود، بنابر این گفتیم:
- چطوره یه مدت این روش رو امتحان کنیم، شاید جواب بده. اصولاً برای
دعوا به دو نفر احتیاجه، وقتی مامانت ببینه جوابش رو نمی دم، شاید پشیمون
بشه و خودش از این کارش خسته بشه.

رامین مصرانه گفت:

- شایدم نشه!

بی حوصله ظرفها را جمع کردم:

- بله شایدم نشه، اون وقت یه فکر دیگه می کنیم.

فصل یازدهم

به یاد آن روزها آهی کشیدم و باز سرم را به پشتی مبل تکیه دادم. سر دردم بدتر شده بود اما دلم نمی خواست تنها بمانم. در تنهایی یاد خاطرات گذشته ام می افتادم و بیشتر ناراحت می شدم. به ندا و مریم نگاه کردم که هنوز در فکر حرفهایم بودند. ندا تکانی به خود داد و پرسید:

– بالاخره چی شد؟ مادرشوهرت دست از سرتون برداشت یا نه؟

سرم را تکان دادم: نه! من با حسن نیت سعی کردم رابطه ام رو با اونا درست کنم. خودم رو بهشون نزدیک کنم و ثابت کنم من اونی نیستم که فکر می کنن. برای همین یه شب شام دعوتشون کردم. اول به نوشین زنگ زدم و با شوهرش برای آخر هفته دعوتش کردم. طفلک زود قبول کرد، بعد به مادر شوهرم زنگ زدم تا صدای منو شنید یخ کردم، بهش گفتم:

– برای پنج شنبه شام تشریف بیارید خونه ما.

با پوزخند گفت:

– مگه شما تو خونه تون کسی رو هم راه می دید؟

لبم را گاز گرفتم تا چیزی نگم، به سادگی گفتم:

– نوشین و شوهرش هم میان، شما هم با آقای اشراقی بیایید، دور هم خوش

می گذره.

به سردی گفت:

- بعید می دونم.

از رو نرفتم گفتم:

- پس ما منتظریم.

بی خداحافظی گوشی رو گذاشت، با اینکه خیلی ناراحت شدم اما کلمه ای برای رامین تعریف نکردم. فقط گفتم مادر و خواهرش را دعوت کردم و وقتی گفتم قبول کردند بیایند از تعجب شاخ درآورد... برای مهمونی خودم رو کشتم. می خواستم سنگ تموم بذارم. شاید می خواستم بهشان ثابت کنم هیچی کم ندارم و در هر کاری نمونه هستم. شاید می خواستم به خودم ثابت کنم می تونم همه چیز رو درست کنم، به هر دلیلی که بود خیلی زحمت کشیدم. خانه را تمیز کردم یک لیست بلند بالا به رامین دادم تا بخرد. چند جور غذا و دسر درست کردم. همه چیز رو چند بار کنترل کردم تا مطمئن شوم خوب و درست است. هیجان من به رامین هم سرایت کرده بود، میوه ها را با وسواس شست و کمک کرد در ظرف بچینم، هوا تاریک شده بود اما هنوز خبری از مهمان ها نبود. من و رامین هر دو لباس پوشیده و آراسته روی مبلها منتظر بودیم. کمکم از آمدنشان نا امید می شدیم که زنگ زدند. با اینکه خودم دعوتشان کرده و منتظرشان بودم باز دلم فرو ریخت. رامین وقتی دید من خشمم زده از جا بلند شد و در را باز کرد. به سختی از جا بلند شدم و در آینه نگاهی به خودم انداختم، رنگم کمی پریده بود ولی مرتب و شیک بودم.

صدای نوشین را که شنیدم با عجله جلوی در دویدم، دلم نمی خواست فکر کنند بهشان بی احترامی کرده ام. دوست نداشتم هیچ بهانه ای به دست هیچ کدامشان بدهم. نوشین با دیدنم لبخند زد، بسته کادو پیچ شده بزرگی را به دستم داد و صورتم را بوسید.

- رسیدن بخیر عروس خانوم. خوش گذشت؟

جواب لبخندش را دادم:

- ای، بد نبود. خوش آمدید.

بعد به شوهرش که تازه وارد راهرو شده بود لبخند زدم:

- سلام، خوش آمدید.

قبل از آنکه جواب احوالپرسی اش را بدهم نگاهم به پدر شوهرم افتاد که با قدمهایی بلند از آسانسور بیرون آمد، پشت سرش هم مادر شوهرم با اخم های در هم و لبهای فشرده ظاهر شد. رامین به سمت پدر و مادرش رفت و با صمیمیتی از ته دل سلام کرد و گفت:

- چه خوب کاری کردید، وقتی سحر گفت باور نکردم.

پدرش دهان باز کرد حرفی بزند اما صدای مادرش بلند شد:

- من که نمی خواستم پیام از بس نوشین اصرار کرد مجبور شدم وگرنه آدم چقدر خودش رو سبک کنه؟

فوری جلو رفتم و سلام کردم. دلم نمی خواست مهلت حرفهای نیش دار به مادرشوهرم بدهم با اینکه به سرعت خودش را عقب کشید صورتش را بوسیدم و با خوشرویی گفتم:

- پس یادم باشه از نوشین جون تشکر کنم من که خیلی دوست داشتم امشب دور هم باشیم.

همان لحظه در دلم احساس کردم شبیه یک دلچک احمق شده ام که با شنیدن آن همه حرفهای پر طعنه و خنده های مسخره برای ادامه بقا به روی مبارک نمی آوردم. مادرشوهرم هم در مقابل استراتژی جدیدم پیدا بود سردرگم شده و نمی داند چه عکس العملی نشان بدهد، اما آقای اشراقی که طرفدار صلح و سازش بود فوری به جبهه من خزید و صورتم را بوسید:

- به زحمت افتادی دخترم. چه بوهای خوبی هم میاد.

رامین با شنیدن حرف پدرش لبخند زد و زیر بازوی او را گرفت:

- بفرمایید تو.

صدای نوشین هم بلند شد:

- پس کجا موندید؟ چرا نمی آیید تو؟

مادر شوهرم را به اتاق خوابم راهنمایی کردم تا لباس را عوض کند. نوشین خودش همه جا را دیده بود و وقتی گفتم همراهم بیاید تا خانه را نشانم دهم خندید و گفت:

- پس فکر کردی تا حالا چکار می کردم؟ شما که دو ساعت تو راهرو مونده بودید من و مسعود با اجازه تون همه جا رو دید زدیم، مبارک باشه چقدر با سلیقه دکور کردی!
با صداقت گفتم:

- راستش بیشتر سپیده اینجا رو چیده من که اصلاً وقت نداشتم.

فخری خانم که پشت سرم ایستاده بود گفت:

- خوب اونم آرزو داره، برا خودش که پیش نیومده خونه بچینه.

نوشین چشمانش را تنگ کرد و من باز به روی مبارک نیاوردم با خنده گفتم:

- چای میل دارید یا شربت؟

رامین قدرشناسانه نگاهم کرد:

- تو بشین سحر، من میارم.

از خدا خواسته روی مبل نشستم اما با دیدن نگاه خیره فخری خانم فوری پشیمان شدم و از جا پریدم.

آن شب نباید به هیچ عنوان بهانه دستش می دادم. رامین را از آشپزخانه بیرون کردم و هرچه پرسید: چرا؟ چیزی نگفتم. لیوان های شربت را در سینی گذاشتم و برای مصالحه بیشتر اول به مادر شوهرم تعارف کردم. چند لحظه بعد همه با هم حرف می زدند بی آنکه به من اعتنایی بکنند و من این بار احساس می کردم مثل یک خدمتکارم که برای مهمانی صدایم کرده اند نه چیزی بیشتر! در

همان حال دلم به حال خدمتکارانی که در جشن ها می دیدم سوخت چقدر بد است که آدم شاهد خنده و صحبت حاضران باشد و بداند خودش در آن جمع جایی ندارد و فقط باید خدمت کند.

در سکوت میز شام را چیدم، رامین گاهی نگاهی به سمت می کرد اما او هم گرم صحبت بود. طبق معمول کله پاچه یکی از فامیل ها را بارگذاشته بودند و به رهبری فخری خانم با اشتیاق کامل داشتند تکه تکه اش می کردند. چند لحظه بعد وقتی میز را کامل چیدم نوشین پرسید؟

- سحر جون کمک می خوای؟

سعی کردم بهترین لبخند را بزنم که فکر نکند از تنها کار کردن ناراحتم.

- نه مرسی کاری ندارم.

مادر شوهرم سری تکان داد و رو به نوشین کرد:

- تا حالا رامین کمک کرده تو ناراحت سحر نباش.

انگار از وقفه ای که در غیبتشان پیش آمده بود ناراحت شد. چون به سرعت به موضوع بازگشت تا بقیه موضوع صحبت را فراموش نکنند. غذاها را تند تند در دیس کشیدم و سعی کردم به بهترین نحوی تزئینشان کنم. مثل دیوونه ها زیر لب با خودم حرف می زدم. صدای خنده رامین بلند شد و من حس کردم خستگی از تنم بیرون رفت. دلم نمی خواست رامین از ازدواج با من ناراحت و پریشان باشد و اگر کاری نمی کردم که مادرش با ما سر لطف بیاید قطعاً همین طور می شد. وقتی غذاها را سرمیز گذاشتم با صدای بلند گفتم:

- بفرمایید.

همه ساکت شدند و با تعجب نگاهی به میز شام انداختند انگار یادشان رفته بود من هم وجود دارم و اصلاً اینجا خانه من است! به هر حال رامین دستش را پشت شانه مادرش گذاشت:

- بفرمایید شام سرد می شه.

من هم تند تند صندلی ها را عقب می کشیدم اول پدرشوهرم نشست و به مسعود که هنوز روی مبل نشسته بود نگاه کرد:

- پس چرا نمیای دامادجان؟ بیا که دست پخت تازه عروس خوردن داره.
مادرشوهرم روبروی شوهرش نشست و پشت چشم نازک کرد. نوشین هم کنار مادرش نشست و مثل نگهبانی که مراقب مجرمی باشد به مادرش چشم دوخت. من و رامین کنار هم نشستیم، رامین از زیر میز دستم را گرفت و مختصری فشرد. می دانستم می خواهد ازم تشکر کند اما از مادرش می ترسد، او هم دلش نمی خواست مادرش را حساس کند. آهسته گفتم:
- بفرمایید سرد می شه.

حواسم به فخری خانم بود، می خواستم ببینم بالاخره راضی می شود یا نه اما انگار استراتژی جدید من همان اول گیجش کرده بود و دوباره تصمیم گرفته بود هر چقدر من کوتاه می آیم پیش روی کند. در بشقابش ذره ای غذا کشید و با نوک چنگال انگار که دارد لجنهای ته جوی خیابان را به زور می خورد با اکراه کمی از غذا را چشید.

برخلاف او بقیه بشقاب هایشان را از چند جور غذایی که با دقت و سلیقه پخته بودم انباشتند و در اولین لقمه پدرشوهرم با دهان پر گفت:
- به به! رامین مواظب خودت باش که چاق نشی.

نوشین هم لبخند زد:

- وای! فسنجونت چه جا افتاده سحر جون، مال من که همیشه آب و دون سوا می شه.

فخری خانم اخمی کرد و نگاهی تند به پدرشوهرم و نوشین انداخت:
- وای! همچین به به، چه چه می کنید انگار یه هفته است غذا نخوردید. خوبه غریبه تو جمع نیست ندید بدید بازی شما رو ببینه.

مسعود انگار کر شده بود و حرفای فخری خانم را نمی شنید با لبخند به

رامین نگاه کرد:

- خدا رو شکر تو یکی شانس آوردی! انگار سحر خانم خیلی تو آشپزی مهارت دارن!

زدن این حرف همان و عصبانیت مادر شوهرم همان، چنگال را محکم در بشقاب انداخت و با غضب به مسعود نگاه کرد:

- یعنی چی که این یکی شانس آورده؟ یعنی بقیه شانس نیاوردن؟ این حرف از تو یکی دیگه بعیده، نوشین که هرچی درست می کنه تو انگشتات رو هم می خوری.

اما مسعود انگار متوجه غضب مادرزنش نبود. فکر می کرد حرفهای فخری خانم ادامه نمایش کمدی است. برای همین با خنده گفت:

- از ترس خانوم!

بعد نگاهی به نوشین که از ترس خشکش زده بود کرد و گفت:

- مگه نه نوشین جون؟

نوشین فوری از فرصت به دست آمده استفاده کرد و روبه رامین کرد:

- راستی رفتی سرکار یا نه؟ رامین با تته پتته گفت:

- آره از اول هفته می رم.

اما مادر شوهرم اصلاً دلش نمی خواست موضوع صحبت عوض شود. انگار دل پری از مسعود هم داشت و به دنبال بهانه می گشت، این بود که با صدای بلند گفت:

- من فکر می کردم حداقل از داماد شانس آوردم.

پدرشوهرم همان طور که تند تند سالاد می خورد گفت:

- ول کن دیگه فخری، تو هم حوصله داری ها! حالش را درک می کردم دلش

می خواست یک غذای بی دردسر و بی جنگ و دعوا از گلویش پایین برود.

اما مادرشوهرم بی توجه به شوهرش ادامه داد:

- من اگه شانس داشتم وضعم این نبود. دلم خوشه پسر بزرگ کردم! هزارتا آرزو براش داشتم اما چشم سفیدی کرد و به حرف من گوش نکرد. جلوم وایستاد و گفت مرغ یه پا داره، آرزوی همه چی رو به دلم گذاشت. حداقل دلم خوش بود به اینکه اگه پسرم مطابق میل ازدواج نکرد دخترم با رأی و نظر من شوهر کرد حالا می بینم تو هم تو زرد از آب درآمدی.

مسعود که مثل من کمبود اعتماد به نفس نداشت با دستمال دهانش را پاک کرد و با اخمی ترسناک و با صدایی گرفته از خشم گفت:

- منظورتون رو نمی فهمم؟ یعنی که چی منم تو زرد از آب در اومدم؟

فخری خانم با صدایی جیغ مانند جواب داد:

- از سرشب همش داری تیکه میای که نوشین این طور نوشین اونطور! حالام که می گی آشپزی بلد نیست، دیگه چی می خواستی بگی؟ رودربایستی نکن. به خودم جرأت دادم و آهسته گفتم:

- تو رو خدا شامتون رو میل کنید اینا همش سوء تفاهمه.

فخری خانم چنگالش را به طرفم تکان داد:

- تو یکی حرف زنن که از وقتی تو اومدی تو خونواده ما روی این یکی هم باز شده.

مسعود هم به میان حرف مادرزنش پرید:

- اصلاً این طور نیست، اگه من تا حالا هیچی نگفتم به خاطر این نبود که دنبال یه همدست می گشتم یا بهتر بگم «همدرد» به خاطر التماسهای نوشین بود که دلش نمی خواست شما ناراحت بشید. هزاربار هم بهش گفتم بازم می گم باید این التماس ها رو به شما بکنه. شما که به خودتون حق می دید به همه یه کلفتی بگید چطور ظرفیت شنیدن ندارین؟ حالا که این طور شد بذارید بگم نه تنها آشپزی نوشین خوب نیست بلکه به خاطر حرفها و راهنمایی های به ظاهر دلسوزانه شما خونه داری و شوهرداری اش هم افتصاحه! دایم دنبال خودتون می

بریدش آرایشگاه و خیاطی و استخر و سونا و هزار کوفت و زهرمار دیگه، دایم داریم فست فود می خوریم، خدا پدر طوبی خانم رو بیامرزه هفته ای یه بار اون آشغال دونی رو تمیز می کنه وگرنه سگ با صاحبش گم می شه! هر بار می گم این چه وضعشه برام اخم می کنه که زن برای خدمت آفریده نشده... البته معلومه این حرفش از کجا اومده، حالا به گوینده حرف می گم مگه مرد برای خدمت آفریده نشده؟ از صبح تا شب جون می کنم که چی؟ خانوم دسته دسته پول خرج کنه و دست به سیاه و سفید نزنه. تا همه بگن عجب شوهر زن ذیلی داره و قند تو دل شماها آب بشه؟ کجای این دنیا رسمشه؟ هر بار حرف بچه می شه نوشین می گه مامانم گفته هنوز زوده! خنده داره نمی دونم نوشین زن من هست یا نه؟ من باید گله کنم و بگم روز اول باید می گفتید شما سر جهازی نوشین هستید و بی اجازه شما آب نمی خوره. اگه این رو با صداقت می گفتید من خودم را بدبخت نمی کردم. شما از عروستون راضی نیستید که نمی دونم علتش چیه ولی مادر من از عروسش راضی نیست به هزار و یک دلیل! حالا هم که فهمیدید من تو زرد از آب دراومدم ما رو به خیر و شما رو به سلامت! دخترتون رو پیش خودتون نگه دارید که مجبور نشید برای امر و نهی به زحمت بیفتید.

بعد رو به ما کرد و با صدایی که سعی می کرد پایین بیاوردش گفت:

- ببخشید که مهمونی تون رو خراب کردم.

بعد نگاهی پر دلسوزی به من کرد و از پشت میز بلند شد:

- از بابت پذیرایی خوبتون ممنونم سحر خانم. خیلی ببخشید که صدام بالا

رفت اما دیگه ظرفیتم پر شده بود.

بعد نگاهی پرتأسف به نوشین که اشک می ریخت انداخت و به طرف در رفت.

فخری خانم با چشמהایی گشاد از تعجب و دهانی باز شوکه شده بود. انگار اصلاً انتظار چنین رفتاری از دامادش نداشت بخصوص جلوی من که برایش تازه وارد و

غریبه بودم.

وقتی صدای در آپارتمان آمد که بسته شد تازه به خودش آمد و دستمال درون دستش را محکم روی میز پرت کرد:

- بشکنه این دست که نمک نداره. دیدی چطوری دم درآورده؟ همش تقصیر توست اشراقی که آنقدر این پسره بی ظرفیت رو گنده کردی و بهش رو دادی. آقای اشراقی اخم کرد:

- به من چه؟ از بس که تو به کار همه کار داری و دخالت می کنی.. از بس که توی گوش این دختره وزوز می کنی و کار یادش می دی، حالا خیالت راحت شد؟ آخه به تو چه که اینا بچه دار بشن یا نه؟ صد بار هم بهت گفتم من و تو سنی ازمون گذشته وقت بیشتری برا خودمون داریم. این دختره رو هی نکش این ور اون ور، شوهرش جوونه دلش می خواد وقتی میاد خونه زنش کنارش باشه. یه غذای گرم جلوش بذاره، خونش تمیز و مرتب باشه! هی گفتی تو کارت نباشه، مرد باید قدر زنش رو بدونه، اگه هی تنگ دل هم باشن براش عادی می شه و دلش رو می زنه! حالا خوب شد؟ حالا دخترت همش تنگ دل خودته.

نوشین با شنیدن این حرف گریه اش شدت گرفت و صدای مادرش را درآورد:
- ا... چته تو؟ مثل مُرده ها فین فین می کنی. چیزی نشده که! یه ماه محلش نذار ببین به چه غلط کردنی می افته. اینکه عزا نداره. ولی باید ادبش کنی تا دیگه...

این بار رامین به صدا آمد:

- بس کن ماما! بذار خودش برا زندگیش تصمیم بگیره. تا حالا هم اشتباه کرده... اگه حرفهای مسعود راست باشه باید از خودش خجالت بکشه. مسعود پسر بدی نیست نوشین رو هم دوست داره چرا این همه باید دلش پر باشه. فخری خانم چشم گشاد کرد:

- تو حرف زن، تو اگه لالایی بلدی چرا خوابت نمی بره. فقط کارمون مونده

که تو بخوای نصیحت کنی، توی کار خودت موندی.

رامین عصبی از جابر خاست:

- پس هیچ کس حرف نزنه بجز شما هان؟ من تو کار خودم نمودم و برای هزارمین بار هم می گم از ازدواج با سحر خیلی راضی ام. خدا رو شکر می کنم! سحر همونیه که من می خوام. شما به فکر خرابی هایی باش که پشت سرت ول کردی، زندگی من عالیه!

فخری خانم عصبی و ناراحت چنان با شدت از جا بلند شد که صندلی محکم به زمین افتاد. به سمت اتاق خواب رفت و کیف و مانتو و روسری اش را برداشت، صدایش می لرزید:

- نخیر انگار بنده غلط زیادی کردم حرف زدم. چه همشون واسه من دلسوز شدن. جوجه رو آخر پاییز می شمرن. این خط این نشون وقتی پشیمون شدی می بینمت.

بعد نگاهی به شوهرش انداخت:

- پاشو دیگه الحمدالله اندازه یه سال غذا خوردی از قحطی در رفته، پاشو که الان قلبت وا می ایسته.

بعد رو به نوشین کرد:

- تو هم پاشو، الان رفتیم خونه به جای فین فین کردن یه شکایت بنویس فردا بابات می بره دادگاه پدر مسعود رو درمیاره مگه شهر هرنه.

آقای اشراقی که کتش را پوشیده بود دستهایش را بالا آورد:

- بنده چنین کاری نمی کنم! پای منو وسط نکش. چیزی که تو این شهر فراوونه وکیل! این یه ذره آبرو و حیثیتم رو می خوام نگه دارم.

فخری خانم پشت چشم نازک کرد:

- مگه چکار می خوای بکنی که آبروت می ره، روزی صد نفر از شوهرشون طلاق می گیرن این بی آبرویه؟

آقای اشراقی بی حوصله روی مبل نشست:

- برم دادگاه چی بگم؟ بگم دخترم به وظایفش عمل نکرده پدر پسر مردم رو درآورده حالا آمدم از دامادم شکایت؟
نوشین هم سرانجام سکوتش را شکست:

- من طلاق نمی خوام ماما! مگه چی شده که بخوام شکایت بکنم؟
دلم برایش سوخت خواستم حرفی بزنم اما پشیمان شدم. هرچه می گفتم مادرشوهرم سوءتعبیر می کرد. این بود که بی توجه به بقیه در بشقابم سالاد کشیدم. بهتر بود حرفی نزنم که به موضوعی برای ادامه دعوا تبدیل شوم.
مادر رامین دستش را روی سینه اش گذاشت اما انگار آنقدر این عمل را تکرار کرده بود که هیچ کس جدی اش نمی گرفت. بنابر این پس از چند دقیقه وقتی دید هیچ کس نگران قلب او نیست صدایش را بالا برد:
- تو نمی فهمی، بچه ای، این پسره دیگه روش به روی ما باز شده اگه ازش شکایت نکنی فکر می کنه حق با اونه و دست بالا رو می گیره. باید بهش بفهمونی یه من ماست چقدر کره داره.
نوشین هق هق کنان گفت:

- خب حق با مسعوده ماما! اینجا که کسی نیست چرا دروغ بگم؟ خودمم از این زندگی خسته شدم. همش این طرف اون طرفم، دلم می خواد تو خونه استراحت کنم یه ذره به خونه زندگیم برسم دلم می خواد بچه دار شم، دیگه داره سنم می ره بالا. دلم برا شوهرم می سوزه، بین شما و مسعود گیر کردم! به خدا خسته شدم. هر روز دوره استخر، آرایشگاه، صحبت با زنایی که همسن و سال شما هستن! هزار جور نصیحت و حرف دری وری، خسته شدم از بس تو خونه نشستیم و هیچ کاری نکردم. مردم از بس جلوی مسعود نقش بازی کردم.
فخری خانم لحظه ای ساکت به دختر گریانش نگاه کرد بعد ناگهان چشمش به من افتاد و پوز خند زد:

- نگاه کن ترو خدا! ما چه حالی داریم این یکی برا خودش عروسی گرفته.
همه نگاه ها به طرف من چرخید. به سختی آب دهنم را قورت دادم و گفتم:
- چه کار کنم؟ خواستم حرف بزنم شما گفتی: تو یکی حرف نزن، گفتم
ساکت بمونم که شما هم راحت باشید.

رامین نگاهی پرتمنا به طرفم انداخت و با خشم به مادرش گفت:
- نمی دونم سحر چه هیزم تری به شما فروخته که هر کاری می کنه یه
چیزی می گید، اما دیگه دلم نمی خواد بهش بی احترامی کنید. من شاهد بودم
که برای امشب چقدر زحمت کشید و چقدر حرفهای شما رو به روی خودش
نیارود بلکه دلتون نرم بشه، اما من دیگه راضی نیستم بی دلیل زنم رو بجزونید.
لطفاً برید دعواتون رو خونه خودتون ادامه بدبد... بفرمایید.
چند لحظه همه ساکت ماندند. بعد مادرشوهرم از جا برخاست و با قیافه ای
سرد و سنگی کیفش رو برداشت:

- می دونستم آخرش این طوری می شه، پسر منو از خونه خودش بیرون
می کنه. حدس می زدم ولی نه به این زودی!
بعد نگاهی حق به جانب به سمت پدرشوهرم انداخت:
- می بینی ترو خدا؟ خیلی محترمانه عذرمون رو خواست، اینم از فواید
عروس!

رامین بی حوصله و عصبانی فریاد کشید؟
- بس کنید، چه هنری داری تو پیچوندن ماجرا! اصلاً از وقتی اومدی سحر یه
کلمه حرف زد؟ حرف می زنه کلفت می گی، حرف نمی زنه تیکه میای! به چه
سازت برقصه! من حال و حوصله ندارم هربار شما رو می بینم تن و بدن خودم و
زنم بلرزه. هر جور می خوای حساب کن ولی این طوری اعصاب شما هم راحته.
فخری خانم پوزخندی زد و تقریباً دست شوهرش را کشید:
- پاشو! پاشو که دیگه حرفی نبود امشب نشنوم. اون از دامادم این از پسر و

دخترم، عروسم که دیگه نگو.

بعد به سرعت بیرون رفت. نوشین با چشمانی قرمر و پف کرده خداحافظی کرد و گفت:

- ببخشید سحر جون خیلی بهت زحمت دادیم، ناراحتت کردیم. غصه نخور تقصیر تو نیست مامان امشب یه خورده از دست مسعود ناراحت شد.

صورتش را بوسیدم اما از شدت ناراحتی حرفی نتوانستم بزنم. وقتی آنها رفتند رامین به سمتم برگشت و بی اختیار بغضم ترکید. صدای رامین را از میان هق هق هایم می شنیدم:

- گریه نکن عزیزم دیگه تموم شد. نه ما می ریم اونجا نه اونا میان اینجا. اینجوری برای همه بهتره.

بعد با اصرار مرا به اتاق خواب فرستاد و خودش همه جا را مرتب کرد و ظرفها را شست. می دانستم عصبی است و می خواهد با کار سرش را گرم کند. من هم ناراحت بودم و دلم شکسته بود. بعد تصمیم گرفتم آنقدر حرص نخورم و با یادآوری حرفها و حرکات مادرشوهرم داغم را تازه نکنم. من سعی خودم را کرده بودم ولی مادر رامین نمی خواست با من از در صلح و آشتی وارد شود. این تصمیم پسرش بود و من دیگر نباید کاسه داغتر از آتش می شدم. با این فکر کمی آسوده شدم و به خواب رفتم.



برای جبران آن شب، آخر هفته بعد رامین پدر و مادر مرا دعوت کرد و واقعاً هم سنگ تمام گذاشت. برخلاف مهمانی هفته قبل هیچ خبری از تنش و جنگ و جدال نبود. سپیده با جعبه شیرینی وارد شد و به محض ورود با ذوق و شوق صورتم را بوسید و گفت:

- چه دعوت مبارکی! کار پیدا کردم.

رامین که از صدای بلند سپیده جلوی در دویده بود با وحشت گفت:

- چی شده؟

سپیده خندید:

- سلام، هول نکن. از خوشحالی دارم بال در میارم. بالاخره کار پیدا کردم

اونم یه کار حسابی!

بعد مادر و پدرم از راه رسیدند و پس از روبوسی و سلام و تعارفات معمول

همه روی مبل های راحتی هال نشستند. رامین کنار پدرم نشست و من بین

سپیده و مادرم، سپیده با هیجان داشت جریان کار پیدا کردنش را می گفت. هر

چند جمله یکبار هم تکرار می کرد: شانس آوردم!

آخر پدرم که پیدا بود برای چندمین بار دارد جریان را گوش می دهد خسته

شد و گفت:

- وای! چقدر حرف می زنی دختر، یک کلمه بگو کار پیدا کردم و خلاص!

سپیده لب ورچید:

- بابا! چقدر بی احساسی!

رامین خنده اش گرفت. برای اینکه دل سپیده را به دست بیاورد، چند سؤال

در مورد محل کار و میزان حقوق و نوع کار سپیده پرسید و سپیده از خدا

خواسته شروع کرد با آب و تاب تعریف کردن، من از فرصت استفاده کردم تا به

غذاها سری بزنم.

مادر هم دنبالم آمد با دیدن قابلمه های روی گاز گفت:

- وای! چرا آنقدر غذا درست کردی؟ مگه ما چند نفریم؟!

بعد صدایش را پایین آورد و پرسید:

- مادرشوهرت اینا آمدن خونه ات یا نه؟

با سر جواب مثبت دادم و گفتم:

- ولی نپرس چی شد که هر بار یادش میفتم اعصابم خرد می شه.

مادرم لبش را گاز گرفت و ضربه ای پشت دستش زد، فوری گفتم:
- نترس! اتفاقاً بد نشد آنقدر وضع خراب شد که رامین علناً به مادرش گفت
دیگه نیان اینجا! راحت شدم!

مادرم با تأسف سری تکان داد و با قاشق کنار گاز خورشت را به هم زد:
- این طوری نگو، فکر می کنی راحت شدی! حالا آنقدر حرف و سخن پشت
سرت می زنن که خسته بشی.

شانه بالا انداختم و ظرفها را از کابینت در آوردم:
- به جهنم بذار آنقدر حرف بزنن که خسته بشن! من حسن نیتم رو نشون
دادم اون نخواست، حالا هم پسرش این طوری تصمیم گرفته.

مادر با مهارت برنج را در دیس کشید و سر تکان داد:
- بله، ولی اونا که این طوری تعریف نمی کنن، میگن عروس پسرمون رو پر
کرد که این طوری تو روی پدر و مادرش وایستاد. عروس با ما قطع رابطه کرده
پای ما رو از خونه اش بریده. نمی ذاره بچه مون رو ببینیم.

سس سالاد و ظرف ماست را از یخچال بیرون آوردم، با خونسردی گفتم:
- بذار بگن، هرکی فخری خانم رو بشناسه راست و دروغ حرفش رو می
فهمه. زور که نیست نمی خواد با من سازش کنه.

با ورود رامین حرفم را ادامه ندادم، رامین نگاهی به مادرم انداخت و گفت:
- شما چرا زحمت می کشید... بفرمایید بنشینید من به سحر کمک می کنم.
مادرم لبخند زد:

- این چه حرفیه؟ مگه من غریبه ام، تو هم خسته شدی عزیزم از صبح سر
کار بودی. تو برو بشین، کاری نمونده، برو عزیزم.

رامین شرمزده نگاهی به من کرد. می دانستم به این فکر می کند که چقدر
رفتار مادرهایمان با هم متفاوت است. سر شام هم پکر بود. حتماً به مهمانی هفته
پیش و افتضاحی که سر شام پیش آمد فکر می کرد. سپیده هنوز داشت در مورد

شانسی که آورده حرف می زد ولی نمی دانم مخاطبش چه کسی بود چون هیچ کس به حرفهایش گوش نمی داد.

مادر و پدرم با هم در مورد دستپخت من حرف می زدند. رامین و من در فکرهای خودمان بودیم.

شب وقتی مهمان ها رفتند رامین بی مقدمه گفت:

- خوش به حالت سحر، چه مامن بابای صمیمی و خوبی داری. من که از وقتی یادمه مادرم در حال جنگ و جدل با یه نفر بوده یا با خواهرش یا با برادرش یا با زن عموم یا مادر بزرگم یا پدرم، به هر حال همیشه ناراضی و شاکی است، نمی دانم چرا این همه متوقع است.

کنارش نشستم و دستش را در دست گرفتم، پوست بدنش داغ داغ بود، به نرمی گفتم:

- تقصیر تو چیه؟ چرا آنقدر خودت رو ناراحت می کنی؟
رامین انگار نه انگار من چیزی گفته باشم ادامه داد:

- اولش مامان خیلی خوب و مهربونی بود از وقتی خونه مون رو عوض کردیم. در واقع از وقتی بابام به پول و پله رسید از این رو به اون رو شد. هر کی داشت و دستش به دهنش می رسید تو لیست دوستانمون باقی ماند، هرکی وضعش مثل وضع سابق خودمون بود از لیست خط خورد. یک سری آدم عوضی هم به لیست اضافه شدن که فقط فکر پز و افاده بودن و همونا اخلاق مامانم رو عوض کردند، اون اول خیلی دلش نمی اومد پول خرج کنه البته خرج الکی کنه ولی حالا مثل ریگ پول خرج سر و وضع و ناخن و مو و ماساژ و هزار چرت پرت دیگه می کنه، دیگه برای ما فرقی نداره. شاید یکی از مهمترین دلایل من برای ازدواج با تو همین سادگی ات بود. وقتی مامان و بابات رو دیدم انگار دنیا رو بهم دادن، من دلم یه خونواده واقعی می خوا! غذای خانگی و گرم، خونه مرتب و تمیز، زن مهربون و با شعور. مادر تمام وقت... تمام اون چیزایی که خودم و پدرم نداشتیم،

من آرزوش را دارم و همه اینا رو تو وجود تو می دیدم. احتمالاً همه این رو می فهمن برای همینه مامانم آنقدر با تو مخالفه چون تموم اون چیزایی که اون یه عمر ازش فرار می کرد و به سختی از خودش کند و انداخت دور تو در خودت جمع کردی. مامانم اصلاً طاقت نداره با کسی مقایسه اش کنن، دیدی چطور ناراحت شد وقتی مسعود تو و نوشین رو مقایسه کرد؟ حالا کسی تو رو با خودش مقایسه کنه دیگه خون راه میفته.

ساکت ماندم. از آن مواقعی بود که رامین دلش می خواست فقط حرف بزند بی آنکه جوابی بشنود، صدایش پر از غم بود:

- برای منم دختر یکی از دوستای بدتر از خودش رو کاندید کرده بود. البته علناً بهم نگفته بود ولی از اینکه مدام این مادر و دختر خونه ما ولو بودن و دختره تو فاز عشوه و دلبری بود حدس می زدم. بعد از اینکه می رفتن مامانم دو ساعت زیرگوش من از سجایا و فضایل بی پایان دختره حرف می زد و من عقم می گرفتم. دختره از اون هفت خطها بود اما انگار مامانم کور شده بود. دایم می گفت:

- نمی دونی چه دختر خوب و پاکیه چقدر معصوم و نازه!

- برام گریه دار بود که همه مامان ها برای پسرشون بهترین دختر رو از هر نظر می خوان مادر من برعکس بدترین دختر رو برام می خواست. آهسته گفتم:

- از کجا می دونی؟ شاید دختره بد نبوده؟ مگه شوهر نوشین که مادرت انتخاب کرده بد از آب در اومده؟

رامین از کنار شانه نگاهی به من که روی دسته مبل نشسته بودم انداخت و پوزخند زد:

- بله برای نوشین شوهر خوبی تور کرد. هیچ وقت نمیاد یه آدم سوسول علاف و معتاد برای دخترش پیدا کنه به نظرش پسرای که تو خیابون ول می

چرخن و طبق مد موهاشون رو سیخ سیخ درست می کنن و شلوارشون داره می افته و اکثراً معتادن، آدم حسابی نیستن. اما دخترایی که هفت قلم آرایش کردن و شلوارشون یه وجب بالای مچ و دور پاشون زنجیر می بدن و ناخن هاشون قد بیل و خوش تیپ و نازن، مخصوصاً اگه پولدار هم باشن دیگه عالیه، مثل همونی که برای من لقمه گرفته بود. هرچی من بهشون کم محلی می کردم و تو اتاقم می موندم تا خیرسروشون برن از رو نمی رفت. دختره از اون آکله ها بود. بعدم که حرف تو شد دیگه غوغایی شد ولی از ته دل خوشحالم که این دفعه پای حرفم وایستادم و با گریه زاری ها و داد و بیدادهای مامانم نرم نشدم. اگه بگم قند تو دلم آب نشد دروغ گفتم. صدای رامین مثل زمزمه آهسته شده بود:

- فقط کاش آنقدر به پر و پام نمی پیچیدن و می داشتن مزه زندگی ام رو بچشم اعصابم داغونه. چرا باید با پدر و مادرم قطع رابطه کنم؟
فوری در مقام دفاع از خودم گفتم:
- من که راضی نبودم خودت گفتی.
رامین صورتش را برگرداند و طوری نگاهم کرد انگار تازه متوجه حضورم شده است. آهسته جواب داد:

- می دونم ولی چاره نداشتیم. دلم نمی خواد اعصابت خرد بشه!
دستش را گرفتم:
- من که حرفی ندارم، هفته ای یکی دوبار چیزی نیست که نشه تحمل کرد.
بعد شم مادرت نرم می شه من مطمئنم!
رامین با بغض گفت:
- ولش کن. بذار یه مدت بگذره تا مامانم هم حساب دستش بیاد بعد همه چیز درست می شه.

صبح شنبه می خواستم به دانشگاه بروم، آخرین جلسات کلاس بود. می

خواستم ترم تابستانی هم بردارم تا هرچه زودتر درس تمام شود. جلوی آینه آخرین نگاه را به صورت قاب شده در مقنعه ام انداختم که صدای زنگ بلند شد. متعجب نگاهی به ساعت انداختم و فکر کردم شاید رامین چیزی جا گذاشته وگرنه آن موقع صبح کسی سراغ خانه ما نمی آمد.

اما با کمال تعجب نوشین بود. صورتش لاغر و نگاهش افسرده شده بود. چند لحظه با تعجب نگاهش کردم سرانجام خودش به حرف آمد:

- داشتی می رفتی بیرون؟ مزاحمت شدم.

فوری به خود آمدم و مقنعه ام را برداشتم:

- نه بیا تو. تازه آمدم رفته بودم خرید.

نوشین بی هیچ حرفی داخل شد و روی اولین مبل افتاد. تا وارد آشپزخانه شدم گفت:

- بیا بشن سحر هیچی نمی خورم. اصلاً میل به چیزی ندارم.

به دقت نگاهش کردم زیر چشمانش گود افتاده بود. موهای همیشه مرتبش را این بار نامرتب با چند سنجاق عقب نگه داشته و روی هم رفته پیدا بود حال و حوصله ندارد. برای آنکه حرفی زده باشم گفتم:

- صبحونه خوردی؟ نون تازه داریم ها!

لبخند تلخی زد و دکمه های مانتو اش را باز کرد:

- نه میل ندارم. فقط اگه چایی داری.

فوری جواب دارم:

- الان میارم.

نمی دانستم چکار دارد و از سکوتی پیش می آمد می ترسیدم. دلم می خواست زودتر بگویم قصدش از آمدن به خانه مان آن هم اول صبحی چیست. لیوان چای را با چند بیسکویت جلویش گذاشتم و خودم روبرویش نشستم. زودتر از آنچه فکر می کردم به حرف آمد:

- ببخش که مزاحمت شدم سحر جون، ولی دیگه نمی دونستم کجا باید برم. پیش فک و فامیل که نمی شه رفت تف سر بالاست. دوست و آشناها هم اصلاً مشکل من رو درک نمی کنن. اونا هم مثل مامانم فکر می کنن. داشتیم فکر می کردم مادرش چطور فکر می کند و اصلاً در چه مورد که ادامه داد:

- از اون شب که خونه شما بودیم نذاشته من برگردم خونه، مسعود هم سر لج افتاده و اصلاً انگار نه انگار من وجود دارم. نه تلفنی می زنه نه سراغم رو می گیره هیچی! الکی الکی زندگیم از هم پاشید.

تازه متوجه شدم از چه حرف می زند و از تعجب دهنم باز موند، اصلاً فکر نمی کردم آن دعا و اختلاف این همه مدت طول کشیده باشد. محتاطانه گفتم:

- خب چرا خودت برنگشتی خونه؟ تو که می دونی شوهرت بی تقصیره. نوشین چند بار سرش را تکان داد و آه کشید:

- نمی دونی مامانم چه نمایشی راه انداخته تا حرف می زنم قلبش رو می گیره، تا می خوام به مسعود تلفن کنم گریه و غش و ضعف می کنه. یه بار هم که گفتم می خوام برگردم خونه یه الم شنگه ای راه انداخت که پشیمون شدم. کلی نفرینم کرد. نمی دونی چه برنامه ای داریم!

- بابات چه نظری داره؟ کاش با اون صحبت کنی تا مامانت رو قانع کنه. نوشین چایش را برداشت و جرعه ای نوشید بعد لبهایش را روی هم فشرد و چشمانش را تنگ کرد:

- بابام از صبح با دوستاش می ره بیرون و شب میاد. اصلاً دلش نمی خواد خودش رو قاطی کنه. می دونی حال و حوصله بحث و درگیری با مامانم رو نداره. نمی دانستم چه باید بگویم. دلم می خواست بی رودربایستی بگویم من چه غلطی باید بکنم؟ پدر و برادرت خودشان را کنار کشیده اند. از دست من چه کاری بر می آید ولی حرفی نزد. دلم نمی خواست بیش از این برنجد. چند لحظه

ای هردو ساکت ماندیم عاقبت فکری به ذهنم رسید و گفتم:

- می خوای من با شوهرت صحبت کنم؟ شاید این طوری بفهمه که تو واقعاً مایل به بازگشتی اما مادرت نمی ذاره... اگه شوهرت متوجه این موضوع بشه خیلی از مشکلاتت حل می شه چون احتمالاً اون فکر می کنه تو تمایلی به بازگشت نداری و اونم نمی خواد پیش قدم بشه.

نوشین مردد نگاهم کرد:

- اگه مامانم بفهمه خونت حلاله!

خنده ام گرفت گفتم:

- الان هم مباحه، خیلی فرق نمی کنه. بعد شم از کجا می فهمه؟

نوشین چای را تمام کرد و لیوان خالی را در دستانش چرخاند. دو دلی و تردیدش را درک می کردم حوصله جنجال بیشتر را نداشت. سکوت به درازا کشید و من تمام گلهای قالی را شمردم و تک تک انگشت های دستم را شکستم و به هر جا فکرم می رسید نگاه کردم تا عاقبت نوشین به حرف آمد:

- نمی دونم چه کار کنم ولی فکر کنم حق با تو باشه! تو با مسعود صحبت کن. تصمیم گرفتم اگه برگشتم خونه واقعاً جبران کنم. من مسعود رو خیلی اذیت کردم. بیچاره تا حالا هم خیلی صبوری کرده.

اصلاً حوصله نداشتم پای قصه زندگیش بنشینم کلاس اولم را از دست داده بودم و وقتی یاد استاد بداخم و جلاد ساعت دوم می افتادم دلم می خواست همان لحظه نوشین را به امان خدا رها کنم و به طرف دانشگاه بروم اما نوشین بی خیال و راحت روی مبل لم داده بود و خیال رفتن نداشت. چشم هایش را بسته بود و انگار داشت خاطراتش را سیر می کرد. سرفه کوچکی کردم که بلکه به خودش بیاید اما به روی خودش نیاورد. آهسته بلند شدم و لیوان ها را به آشپزخانه بردم. در همان حال فکر می کردم چقدر این دختر بی پشت و پناه است که به عروس چند ماهه خانواده پناه آورده، لیوان ها را شستم و یک کمی

بیشتر از حد معمول سروصدا کردم تا عاقبت نوشین چشم گشود. نگاهش پشیمان و ناراحت بود:

- نمی دونم چه کار کنم به حرف مامان گوش نکنم ناراحت می شه به حرفش گوش می دم مسعود می رنجه موندم این وسط معطل.

برای اینکه قال قضیه کنده شود گفتم:

- بهترین کار اینه که وانمود کنی حرف مامان رو گوش می دی ولی به دل شوهرت راه بیای.

نوشین نگاه عاقل اندر سفیهی به من کرد و پوزخند زد:

- چی می گی؟ مگه مامانم بچه است که سرش رو کلاه بذارم. وقتی میاد دنبالم بریم این ور اون ور چی بگم؟

عجولانه گفتم:

- بهانه بیار بگو حال نداری، مهمون می خواد برات بیاد، خسته ای، با دوستای خودت قرار داری، چه می دونم یه چیزی بگو. چند بار که نرفتی مامانت بی خیال می شه! بعدشم برنامه ات رو برای ساعتیایی بذار که شوهرت خونه نیست. وقتی اون میاد خونه تو هم خونه باش هفته ای یکبار کارگرت رو هم صدا بکن تا خونه ات تمیز و مرتب باشه، اینکه کاری نداره.

نوشین که متوجه عجله من شده بود از جا برخاست و گفت:

- به هر حال یه کاری می کنم دیگه خودمم از این زندگی آشفته خسته شدم. حالا تو زنگ بزنی به مسعود تا بعد ببینم چی پیش میاد.

نگاهی به اطراف انداخت. انگار منتظر تشویق تماشاچی ها بود بعد که پا به پا شدن مرا دید روسری اش را روی موهای وز کرده اش انداخت و گفت:

- خوب ببخشید مزاحمت شدم. تو رو هم از کار و زندگی انداختم.

تند تند گفتم:

- اختیار داری خوشحال شدم. من امشب حتماً به شوهرت زنگ می زنم تو

هم یه خورده به خودت برس که خیلی لاغر و پریشون شدی.
نوشین بی حرف بیرون رفت و خداحافظی کرد و من با عجله به طرف کیف و مقنعه ام یورش بردم. با همه عجله ای که کردم باز بعد از استاد وارد کلاس شدم و یک چشم غره از استاد و چند نیشخند از بچه ها تحویل گرفتم. تا نشستم ماندانا سلقمه ای به پهلوم زد:

- کدوم گوری بودی؟ چرا ساعت اول نیامدی؟

پیچ پیچ کنان گفتم:

- خواهر رامین آمده بود. حالا بعداً برات مفصل تعریف می کنم.

شب‌نم با اخمی جدی به هر دومان توپید:

- لطفاً خفه!

الهام از صندلی عقب پاکتی روبان زده جلویم انداخت با کنجکاوی پاکت را باز کردم و کارت صورتی زیبایی که عکس الهام و آرمان به صورت سیاه و سفید رویش چاپ شده بود بیرون کشیدم. به سرعت تاریخ عروسی را نگاه کردم و سرم را عقب بردم و پیچ پیچ کردم:

- مبارکه!

از سمت پسران صدای هیسی بلند شد و ماندانا چشم غره ای به آن سمت کلاس نثار کرد. بعد با صدای نسبتاً بلندی گفت:

- باقلوا، تو بیست می گیری آنقدر نترس!

استاد نگاهی به سمت ما انداخت و با بدخلقی گفت:

- ساکت!

یکی از پسرها ادایی لوس در آورد و شب‌نم به سمت ماندانا برگشت:

- مانی دست از دلک بازی بردار نمی بینی چه بی جنبه هایی تو کلاسند

باید حتماً بیفتیم تا ول کنی؟

ماندانا اوفی کرد و دیگر حرفی نزد.

به محض اینکه استاد در مازیک رو بست و گفت: خسته نباشید، همه شروع به جنبش و همهمه کردند و ماندانا با صدایی بلند گفت:

- الان حلوا ارده ها دور استاد جمع می شن.

چند پسر و دختری که به طرف استاد می رفتن با این حرف برگشتن و از ماندانا پوزخندی تحویل گرفتند اما من همه حواسم به کارت عروسی الهام بود.

فوری به عقب برگشتم و گفتم:

- چی شد خونه پیدا کردین؟

الهام لبخند زد:

- آره، اگه بگم ریحانه برامون پیدا کرد باورت نمی شه. مستأجر خاله اش خونه رو خالی کرده بود و خاله اش اینا دنبال یه آشنا می گشتن تا خونه رو بهش اجاره بدن. ریحانه هم یهو یاد من افتاده... نمی دونی چقدر خونه باصفاییه. یه حیاط نقلی هم داره که فقط از طرف ما قابل دسترسه، خاله اش به ما تخفیف هم داد. آرمانم معطلش نکرد. البته یه کارتم برای رامین برده که احتمالاً امروز بهش میده.

خنده ام گرفت:

- خوب چرا دوتا کارت به ما دادید یکی بس بود.

الهام لبش را کج کرد:

- اهه! هرکی به دوست خودش!

بعد نگاهی به ماندانا و شبنم کرد و پرسید:

- بچه ها میایید دیگه؟

ماندانا خودش را کشید:

- معلومه شام مفت... مگه خر گازم گرفته که نیام؟

شبنم اما دماغش را چین داد:

- ممکنه من نیام یه جا شب شعر دعوت دارم.

ماندانا بی معطلی پوز خند زد:

- آخه تو چقدر لوس و بی مزه ای! عروسی دوستت رو ول می کنی بری شب شعر؟ شب شعر دیگه چه جونوریه؟!

شب‌نم انگار که به یک مشت کرم خاکی نگاه کند پرتحقیر نگاهمان کرد:

- فهم این چیزا در حد شعور شما نیست. ولی برای اینکه اطلاعاتتون بیشتر بشه می گم شب شعر یه جور گردهمایی است که شاعرا شعراشون رو برای بقیه می خونن و در موردش بحث می کنن!

ماندانا قیافه فیلسوفانه ای گرفت و ابرو بالا انداخت:

- آهان! اونوقت تو اونجا چه غلطی می کنی؟ شاعری یا قراره جای بدی و لیوان ها رو جمع کنی؟

بعد پقی زد زیر خنده:

- البته کار دانشجویی هیچ عیبی نداره ولی یه شب هزار شب نمی شه اگه تو عروسی هم خوب برقصی بهت شاباش می دن و جبران می کنی.

قیافه شب‌نم سرخ و نگاه چشمانش چنان عصبی شد که الهام فوری دخالت کرد:

- بابا بس کنید دیگه شما همش مثل بچه ها می پرید به هم. شب‌نم تو هم خودتو لوس نکن! شب شعر همیشه هست ولی عروسی من فقط یکباره.

ماندانا باز وسط پرید:

- از کجا معلوم؟ شاید چند سال بعد دوباره خواستی عروسی کنی!

کارت را در کیفم گذاشتم و از جا بلند شدم:

- من که حتماً میام. فعلاً خداحافظ.

صدای بچه ها پشت سرم بلند شد:

- ا...؟ کجا؟

همان طور که به طرف در می رفتم گفتم:

- مگه من مثل شما بیکارم؟ باید برم شام درست کنم.

صدای خنده بچه ها و غرغر شبنم بلند شد ولی من بی اعتنا از محوطه خارج شدم. بیشتر در فکر مأموریتی بودم که قرار بود انجام بدم. تلفن به شوهر نوشین! می خواستم قبل از آمدن رامین زنگ بزنم چون می دانستم اگر بفهمد مخالفت می کند. اصلاً دلش نمی خواست من بهانه ای برای اختلاف جدید باشم. خودم هم اصلاً دلم نمی خواست در کاری که به نحوی به مادرشوهرم ربط پیدا می کرد دخالت کنم، اما حرفی بود که زده بودم و چاره ای نداشتم. از طرفی دلم هم برای نوشین می سوخت، تا جایی که یادم بود همیشه سعی کرده بود با من مهربان باشد و حرفهای نیش دار مادرش را رفع و رجوع کند.

فصل دوازدهم

در راه خانه به گفتگویی که قرار بود با مسعود داشته باشم فکر می کردم و هربار دیالوگی را در مغزم مجسم می کردم که هیچ کدام موفقیت آمیز نبود، کم کم اضطراب وجودم را پر می کرد... اگر گوشی را بگذارد؟ اگر بگوید به شما ارتباطی نداره و در زندگی شخصی من دخالت نکنید؟ اگر عصبانی شود و حرف های نامربوط بزند؟... آنقدر اگر و مگر در ذهنم پر شد که نفهمیدم چطور به خانه رسیدم.

تصمیم گرفتم اول شام درست کنم بعد تلفن بزنم. دلم می خواست کمی فکرم را متمرکز کنم که چه بگویم و چطور شروع کنم، همان طور که لباسهایم را در می آوردم فکر کردم خیلی رک و پوست کنده حرفهای نوشین را به شوهرش منتقل می کنم. این بهترین راه بود، نه حرفی از خودم زده بودم نه دروغی می گفتم. با این فکر دیگر به سراغ شام نرفتم و به جایش گوشی را برداشتم. می دانستم مسعود برای ناهار به خانه می رود و بعد از استراحت دوباره سرکار بر می گردد. شماره ها را تند تند گرفتم ولی با شنیدن اولین بوق آزاد با هول و هراس گوشی را سر جایش گذاشتم. اما با فکر اینکه رامین ممکن است به زودی برگردد دوباره گوشی را برداشتم. شماره ها را آهسته گرفتم و چند نفس عمیق کشیدم. هرچه زودتر جریان تمام می شد بهتر بود. بعد از چند بوق صدای خسته و بم

مسعود از جا پراندم.

- الو؟

آنقدر هول شده بودم که نمی توانستم حرف بزنم. مسعود خشمگین گفت:

- یا حرف بزن یا مزاحم نشو.

بعد پوز خند زد:

- از مامانت اجازه گرفتی رفتی سراغ تلفن؟

فهمیدم مرا با نوشین اشتباه گرفته است. برای اینکه چیز دیگری نگوید

فوری سلام کردم و گفتم:

- من سحر هستم آقا مسعود!

چند لحظه ای طول کشید تا مسعود مرا شناخت بعد شتابان و شرمزده

عذرخواهی کرد.

- خیلی ببخشید سحر خانوم فکر کردم مزاحمه حالتون چطوره؟ با زحمت

های ما چه می کنید؟

حوصله تعارفات معمول و حاشیه روی نداشتم بی حوصله گفتم:

- خواهش می کنم. راستش امروز نوشین اینجا بود.

ساکت شدم تا ببینم عکس العملش چیست وقتی حرفی نزد جرأت پیدا

کردم.

- اون از من خواست به شما تلفن کنم. راستش نوشین دلش می خواد برگرده

خونه خودش هم از شیوه همیشگی زندگی اش خسته شده اما...

صدای ناباور مسعود حرفم را قطع کرد:

- باور نکنید سحر خانوم تا حالا ده دفعه گفته می خوام خودم رو اصلاح کنم

اما دوباره روز از نو روزی از نو! اگه خیلی پشیمونه چرا بر نمی گرده خونه؟ چرا

خودش تلفن نمی زنه و با شهامت نمی گه اشتباه کرده؟

نگذاشتم ادامه بدهد، چنان مرا استنطاق می کرد انگار من وکیل نوشینم:

- ببینید من نمی خوام وارد جزئیات بشم اما نوشین بین شما و مادرش گیر کرده بهش حق بدبد که ندونه چکار باید بکنه. به نظر من اول باید برگرده خونه بعد روش زندگی اش رو تغییر بده.

مسعود پوزخند زد. می توانستم نگاه تحقیر آمیزش را هم مجسم کنم:

- ای بابا! هر دفعه همین طور می شه. دوباره مادرش میاد دنبالش و می بردش اینور اونور، من که دیگه خسته شدم. نوشین شخصیت خوبی داره منم دوستش دارم ولی متأسفانه از خودش قدرت تصمیم گیری نداره. در مقابل مادرش خیلی منفعله، منم دیگه طاقت دخالتهای مادر زن رو ندارم.

طاقتم تمام شده بود می خواستم سرش فریاد بزنم: به درک که نداری! برو طلاقش بده و همه رو راحت کن. پس چرا موش و گربه بازی در می آری... اما در عوض دندانهایم را روی هم فشار دادم و گفتم:

- من نمی خوام تو زندگی شما دخالت کنم. هیچی هم از جریان نمی دونم فقط چون نوشین ازم خواست بهتون تلفن کردم و حرفهایی رو که زد تکرار کردم. در ضمن گفت که این بار مصمم است که روش اش رو عوض کنه. فقط یه فرصت دیگه بهش بدید چون فخری خانم داره شوخی شوخی وادارش می کنه برای طلاق اقدام کنه و نوشین اصلاً دلش نمی خواد زندگی اش از هم بپاشه.

مسعود لجوجانه گفت:

- اگه این بار واقعاً پشیمونه باید خودش برگرده، من این بار پا پیش نمی ذارم. هر دفعه من احمق برای آشتی پیش قدم شدم همه جا نشستن و پا شدن گفتن مسعود هر دفعه به غلط کردن می افته و هزار حرف دیگه... با اینکه اصلاً دلم نمی خواد روی شما رو زمین بندازم ولی تو بد شرایطی هستم. این بار تصمیم دارم تا آخرش وایستم. نوشین باید بین من و مادرش یکی رو انتخاب کنه چون هردو با هم دیگه امکان نداره.

خسته و کلافه گفتم:

- خوب اگه این حرف آخرتونه من دیگه مزاحم نمی شم. به نوشین هم پیغام شما رو می رسونم.

مسعود با خیالی راحت گفت:

- لطف کردید. راستی رامین چطور؟ به خدا اون شب خیلی شرمنده شما شدم.

از خونسردی و وقت شناسیش لجم گرفت به سردی گفتم:

- خواهش می کنم. به خانواده سلام برسونید.

و با وجود اینکه مسعود هنوز می خواست حرف بزند تماس را قطع کردم. زیر لب فحشی به خودم و نوشین و مسعود دادم و به سراغ درست کردن شام رفتم. همان لحظه هم تصمیم گرفتم در مورد تلفن به مسعود و آمدن نوشین حرفی به رامین نزنم. حال و حوصله بحث در مورد درست و غلط بودن کارم را نداشتم، آن هم با رامین که در بحث کردن یک استاد به تمام معنا بود و حتی شبنم را هم فراری می داد.

با به یاد آوردن شبنم یاد عروسی الهام افتادم و کارت عروسی را از کیفم درآوردم و روی پیشخوان آشپزخانه گذاشتم، می دانستم رامین با همان کارت می خواهد کلی اذیتم کند برای همین پیش دستی کردم.

آن شب وقتی رامین آمد تمام صحبت‌هایمان در مورد عروسی الهام و آرمان و همکاران جدید رامین بود. هر بار رامین نگاهم می کرد دل در سینه ام فرو می ریخت و خودم را سرزنش می کردم که چرا در کار نوشین و مسعود دخالت کرده ام. بعد خود را دلداری می دادم که هیچ راهی نیست که رامین بفهمد من چه کرده ام چون با خانواده اش قطع رابطه کرده و مسعود هم بعید بود به رامین زنگ بزند و چیزی بگوید. اما چند شب بعد فهمیدم به سختی اشتباه می کردم.

آن شب هنوز رامین نیامده بود و من از فرصت استفاده کردم و داشتم درسهای عقب مانده ام را می خواندم. دلم می خواست زودتر از شر درس و

دانشگاه خلاص شوم. از وقتی ازدواج کرده بودم هیچ میلی به درس خواندن نداشتیم. با بلند شدن صدای زنگ فکر کردم رامین است که خرید کرده و نمی تواند با کلید در را باز کند. بی آنکه بیرسم کیست در را باز کردم و کنار در آپارتمان ایستادم تا به رامین کمک کنم اما لحظه ای بعد با صورت خشمگین و سرخ از عصبانیت مادرشوهرم روبرو شدم. نوشین هم دنبالش می دوید و گریان صدایش می کرد:

- مامان! تو رو خدا بس کن.

اما مادرشوهرم بی توجه به دختر گریان و ناراحتش به طرف خانه ما هجوم آورد:

- چی چی رو بس کنم. این دختره دیگه شورش رو درآورده. فوری عقب رفتیم تا زودتر داخل شود و کمتر در راهرو سروصدا کند. بلا فاصله داخل شد و با دیدن من که به دیوار چسبیده بودم فریاد زد:

- تو به چه جرأتی زنگ زدی به مسعود اون دری وری ها رو گفتی؟ به تو چه که تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت می کنی؟ نوشین هنوز آنقدر بی سر و صاحب نشده که تو برایش میونجی گری کنی.

« تو » را چنان با تحقیر ادا کرد انگار منظورش یک حشره پست و کوچک بود. ناراحت و هراسان از سر رسیدن رامین گفتم:

- چرا داد می زنید؟ اینجا آپارتمان همه صдатون رو می شنون.

مادر شوهرم عصبی و بی طاقت فریاد زد:

- به جهنم که می شنون. می ترسی بفهمن تو چه آفتی هستی؟

نوشین جیغ زد:

- مامان بس کن. بس کن.

به صورتهای خشمگین و سرخشان نگاه می کردم و به نظرم رسید چقدر قیافه هایشان ترسناک شده، بعد صدای چرخش کلید آمد و من احساس آرامش

عجیبی کردم. با اینکه از برملا شدن حقیقت پیش رامین می ترسیدم باز وجودش را به نبودنش ترجیح می دادم. اصلاً نمی توانستم با فخری خانم در آن حال و وضع روبرو شوم.

رامین با نگاهی پر تعجب و هراسان به ما نگاه کرد سیاهی چشمانش از مادرش به نوشین بعد به من نگاه کرد. من هنوز مثل جوجه ای بی مادر به دیوار چسبیده بودم. رامین با وحشت پرسید:

- چی شده؟

اولین نفری که به حرف آمد مادرش بود. با صدای جیغ مانند فریاد کشید:

- از زنت بیرس. می دونستم تو خبر نداری چه دسته گلی به آب داده.

نوشین نومیدانه جلو دوید و بین مادرش و رامین قرار گرفت:

- تقصیر سحر نیست ماما ترو خدا مهلت بده رامین از راه برسه.

رامین هاج و واج به ما نگاه می کرد. فخری خانم با عصبانیت به دخترش نگاه کرد:

- تو حرف زن که بعداً به حساب تو هم می رسم.

صدای فریاد رامین همه را ساکت کرد:

- می گم چی شده؟ یکی برای منم تعریف کنه ببینم چی شده آخه...

همان طور که حدس می زدم اولین نفر فخری خانم بود که به حرف آمد، دست رامین را گرفت و با صدایی لرزان سعی کرد احساسات رامین را تحریک کند.

- الان بهت می گم چی شده. اون وقت ببین من حق دارم یا نه؟

رامین دستش را کشید:

- چی شده؟ زود برو سر اصل مطلب شما چرا داد و هوار راه انداختید؟ اینجا

چه خبره که همتون اینجاید؟

بعد نگاهی پرسشگر به من انداخت. تا خواستم لب باز کنم مادرش به زور

دستش را کشید:

- بذار تا من برات بگم. سحرجونت که آنقدر سنگش رو به سینه می زنی و به
خاطرش تو روی من و بابات وایستادی...
رامین بی حوصله و عصبانی داد زد:
- برو سر اصل مطلب.

مادرش که می ترسید من فرصت حرف زدن پیدا کنم تند تند گفت:
- هیچی! خانم خانما سر خود زنگ زده به مسعود که بیا نوشین رو از خونه
مادر زنت ببر. چون نوشین پشیمون شده ولی جرأت نمی کنه از ترس مامانش
چیزی بگه اگه دیر بجنبی طلاقش رو می گیرن و از این حرفها.
بعد مثل بازیگرانی ماهر به سمت من چرخید و نگاه سرد و پر تحقیری
انداخت:

- یکی نیست به این دختر بگه تو سر پیازی یا ته پیاز؟ نوشین خودش ننه و
بابا داره، هزارتا فک و فامیل و دوست و آشنا داره، لازم نکرده تو براش نخود آش
بشی.

رامین به طرفم چرخید. نگاهش ترسناک شده بود با صدایی که فقط من می
فهمیدم چقدر سعی می کند پایین نگهش دارد پرسید:

- سحر مامانم چی می گه؟

این بار تا دهان باز کردم حرفی بزنم نوشین وسط پرید:
- رامین بذار من بگم. مامان بیخود شلوغش کرده. اصلاً این طوری نیست که
مامان می گه.

فخری خانم چشم دراند و توپید:

- گفتم تو حرف نزن! دختره سرتق پر رو!

رامین باز فریاد زد:

- مامان! بذار حرفش رو بزنه.

نوشین از فرصت استفاده کرد و یک نفس گفت:

- من آمدم اینجا و از سحر خواهش کردم به مسعود زنگ بزنه و از قول من بهش بگه یه فرصت دیگه بهم بده، این بنده خدا هم قبول کرد... در اصل تقصیر منه که سحر رو قاطی این ماجرا کردم.

فخری خانم جیغ زد:

- تو غلط کردی! از سحر آدم حسابی تر پیدا نکردی؟ فکر نکردی آدم نباید حرف خصوصی خونه و زندگیش رو پیش هر کس و ناکسی بزنه؟ احمق بیشعور...
رامین به طرف من آمد هنوز صدایش می لرزید:
- سحر اینا چی می کن؟ نوشین کی اومده بود اینجا؟ چرا به من هیچی نگفتی؟

نمی دانستم از کجا تعریف کنم که کمتر ناراحت شود. آب دهنم رو قورت دادم و تصمیم گرفتم از اول بگویم:

- چند روز پیش نوشین جون اومد اینجا، خیلی ناراحت بود گفت دلش می خواد برگرده خونه اما از مامان می ترسه. گفت مامان نمی ذاره بره خونه و یا به مسعود زنگ بزنه، مسعود هم این دفعه دنبالش نیامده و همین طوری الکی زندگیش داره از هم می پاشه بعد ازم خواست من حرفاش رو به شوهرش بزنم منم برای اینکه تو ناراحت نشی چیزی بهت نگفتم. می دونستم اگه چیزی بگم نمی ذاری به مسعود تلفن کنم از طرفی دلم برای نوشین خیلی سوخت. اگه من زنگ نمی زدم شوهرش متوجه اصل جریان نمی شد و فکر می کرد نوشین هم خودش خواسته از خونه قهر کنه. این بود که زنگ زدم و حرفهای نوشین رو به شوهرش منتقل کردم. اونم گفت این دفعه دیگه برای آشتی پیش قدم نمی شه مگر اینکه خود نوشین برگرده خونه، منم هیچی نگفتم یعنی از طرف خودم حرف نزد. به مسعود هم گفتم پیغامش رو به نوشین می رسونم، فقط همین...
مادر شوهرم با لحنی پر تحقیر گفت:

- آره جون خودت فقط همین؟ تو به مسعود نگفتی ما می خوایم به زور طلاق
نوشین رو بگیریم؟ تو نگفتی نوشین روش زندگیش رو تغییر بده و پشیمونه؟
بی حوصله گفتم:

- چرا، ولی اینا حرف های نوشین بود من از خودم حرفی نزدم! اصلاً دلم نمی
خواست دخالت کنم خودم به قدر کافی گرفتاری دارم ولی دلم نیومد به نوشین
کمک نکنم.

مادر شوهرم با صدایی جیغ جیغی گفت:
- بس کن این مظلوم نمایی رو، تا رامین رو می بینم موش می شه، به تو چه
که فضولی کردی؟
نوشین باز جیغ زد:

- بس کن مامان! مگه نمی شنوی؟ من ازش خواستم.
رامین با حرکتی ناگهانی به طرف در آپارتمان رفت و آن را باز کرد:
- مگه نگفتم برید دعواتون رو خونه خودتون بکنید؟ زن من رو قاطی
دعواتون کردید یه چیزی هم بدهکار شدیم؟
بعد نگاهی به خواهرش که گوشه ای کز کرده بود انداخت.

- تو هم بیخود کردی سحر رو واسطه کردی تو دیگه آنقدر بزرگ شدی که
بفهمی چی درسته چی غلط، اگه فکر می کنی کارت اشتباهه با شجاعت وسایلت
رو جمع کن برگرد خونه ات و از شوهرت هم عذرخواهی کن، یعنی چی که از
مامان می ترسی؟ می خوای زندگیت از هم بپاشه؟ تا وقتی نتونی مستقل فکر
کنی و تصمیم گیری مشکلات حل نمی شه.

مادر شوهرم با عصبانیت ضربه ای به سینه رامین زد:
- به به! دستت درد نکنه با این نصیحت کردنت. کار یاد نوشین می دی؟ این
خودش زده می رقصه! اگه خیلی مردی جلوی زنت رو بگیر که تو کار دیگران
دخالت نکنه...

رامین بی حوصله گفت:

- دیگران دخالتش می دن وگرنه سحر علاقه ای به دعوای مسخره و خاله زکی شما نداره.

نوشین به سرعت از در بیرون رفت و با نگاهی از من عذرخواهی کرد بعد رو به مادرش گفت:

- بیا مامان، آبرو حیثیت برا من نداشتی. من که همین امشب بر می گردم خونه.

فخری خانم به سرعت به دنبال نوشین به راهرو رفت:

- اگه رفتی دیگه خونه ما برنگرد.

بقیه حرفهایشان را دیگر نشنیدم چون رامین در را بست و همان جا پشت در نشست. می دانستم ناراحت است و از دستم رنجیده، این بود که کنارش نشستم و بی آنکه بخواهم کارم را توجیه کنم گفتم:

- ببخشید رامین جون می دونم اشتباه کردم تو کار نوشین دخالت کردم ولی باور کن هیچ انتخاب دیگه ای نداشتم فکر کردم اگه بهت نگم و نفهمی کمتر حرص و جوش می خوری. فکر نمی کردم این طوری سوء تعبیر بشه. رامین با رنجش نگاهم کرد:

- سحر خواهش می کنم دیگه از این ثواب ها نکن که کباب می شیم. من خانواده خودم رو بهتر از تو می شناسم، به هیچ عنوان خودت را قاطی دعواشون نکن، حتی از روی دلسوزی، چون آخرش کاسه کوزها سر تو می شکنه. چیزی نگفتم، رامین بلند شد و دستش را به طرفم دراز کرد تا کمکم کند بلند شوم وقتی دستم را گرفت گفت:

- دیگه هیچی رو از من مخفی نکن! باشه؟ این طوری خیلی احساس می کنم خیلی خرم!

شرمنده نگاهی کردم. قول دادم بعد از این همه چیز را اول به او بگویم، اما

باز با این حرکت نسنجیده ام شکاف اختلاف با مادرشوهرم عمیق تر شد. بعد از آن همه درگیری و جنگ اعصاب مدتی در آرامش بودیم و واقعاً خوش می گذرانیدیم. عروسی الهام و آرمان مقدمه ای شد برای ازدواج دوستانم و همین موضوع باعث شادی و گسترش رفت و آمد برای ما شد. برای عروسی الهام و آرمان هردو به خرید رفتیم و من کم کم متوجه شدم پول داشتن چقدر شیرین است.

در خانه پدری اگر عروسی یا مناسبتی پیش می آمد حرف پدرم این بود که شما یه کم لباس دارید، هیچ لزومی نداره لباس جدید بخرید. بعد هم که ما اصرار می کردیم و هزارتا دلیل می آوردیم که لباس مناسب نداریم مقداری پول به مادرم می داد و می گفت همینکه هست با این پول هرچی لازمه بخرید. به قول مامانم انگار مهر خزانه را به دستمان می داد که هرچه لازم داریم بخریم.

بعد از ازدواج با رامین تازه می فهمیدم خرید بی دغدغه یعنی چی، رامین بودجه مشخصی تعیین نمی کرد و فقط کافی بود من چیزی را بپسندم و خوشم بیاد. در شرکت جدید حقوق خوبی می گرفت که مقداری برای قسط خانه و خورد و خوراکمان کنار می گذاشت و بقیه خرج تفریح و خریدمان می شد. برای عروسی رامین کت و شلوار شیک و خوشرنگی خرید و من هم لباس شب بسیار زیبایی که همیشه در رویاهایم آرزویش را داشتم خریدم. عروسی در باغ کوچک یکی از فامیل های آرمان در کرج برگزار می شد. ماندانا و ریحانه چون تنها بودند به خانه ما آمدند تا با هم برویم. شبنم هم گویا شب شعر را ترجیح داده بود.

در راه ماندانا پشت سر شبنم حرف می زد و رامین از ته دل می خندید. من و ریحانه هم گوش می دادیم. وقتی رسیدیم هوا تاریک شده بود و اکثر مهمانان آمده بودند. من و رامین کنار هم نشستیم ولی ماندانا با بی قیدی گفت:

- من و ریحانه می خواهیم بخوریم و غیبت کنیم. جلو رامین خجالت می

کشیم می ریم اون طرف می شینیم.

بعد با انگشت به نقطه ای اشاره کرد که دوستان مجرد آرمان دور میزی نشسته بودند. رامین با خنده گفت:

- بفرمایید راحت باشد ایشالله به مراد دلتون برسید.

با دست ضربه ای روی پایش زد:

- ... ناراحت می شن.

رامین باز خندید:

- ماندانا ناراحت می شه؟ نه بابا، اصلاً از این اخلاقا نداره، روش نشد بگه می

خوایم دنبال شوهر بگردیم گفت از رامین خجالت می کشیم.

با آمدن الهام و آرمان صحبت‌مان نیمه کاره ماند. هر دو در لباسهایشان می درخشیدند. الهام لباس عروس زیبایی به تن داشت و تاج درخشان و شیکی روی موهای بورش گذاشته بودند. آرمان هم در کت و شلوار سفید کنارش ایستاده بود. برایشان آرزوی خوشبختی کردیم. آهسته در گوش الهام گفتم:

- چقدر ناز شدی، رنگ موها ت خیلی بهت میاد.

لبخندی زد و گفت:

- تو هم خیلی خوشگل شدی. راستی بچه ها نیامدن؟

به طرف ماندانا و ریحانه اشاره کردم:

- چرا اونا هشن فقط شبنم نیامده، فکر کنم الان داره شعر می خونه.

الهام خندید و به سمت ماندانا و ریحانه چرخید:

- خدا شفارش بده. من می رم پیش بچه ها از خودت پذیرایی کن.

رامین زیر گوشم گفت:

- بیا بریم به چرخی بزنیم.

هر دو از جا برخاستیم و دست در یکدیگر به اطراف باغ کوچک که به زیبایی

تزیین شده بود سرکی کشیدیم. همه مشغول صحبت و خنده بودند. دور میزهای

ساده گرد نشسته بودند و میوه و شیرینی می خوردند. زن قد بلندی کنار الهام ایستاده بود که خنده از لبهایش دور نمی شد و گاهی قسمتی از لباس عروس را درست می کرد. رامین آهسته گفت:

- اون خانمه مادر آرمانه، ببین چه قدی داره.

اما من متوجه هیچ چیز نبودم جز شادی واقعی آن زن، تنها صدایش را می شنیدم که قربان صدقه قد و بالای الهام می رفت و به هر کس می رسید می گفت:

- عروسک ناز من و دیدید؟

خدا به آرمان لطف داشت چنین جواهری نصیبش شد. مادر الهام هم کناری ایستاده بود و به همه خوشامد می گفت. گاهی هر دو مادر کنار هم می نشستند و پیدا بود درد دل می کنند.

هر دو با اینکه خسته بودند بسیار خوشرو و آداب دان بودند. حرفهای رامین را دیگر نمی شنیدم بغض بدی گلویم را می فشرد گوشهایم پر از صدای همهمه و خنده بود. سرم سنگین شده و چشم هایم می سوخت. رامین که دستم را گرفت تازه به خود آمدم، نگاهش کردم، دهانش باز و بسته می شد. آب دهانم را به سختی قورت دادم و پرسیدم:

- چی گفتی؟

رامین بازویم را چسبید:

- چته؟ حالت خوب نیست!

صادقانه جواب دادم:

- نه! از حسادت دارم می ترکم.

رامین متعجب نگاهم کرد. کناری نشستیم. صدای رامین اعصابم را بیشتر خراب می کرد.

- چرا؟ به چی این بدبخت ها حسودی می کنی؟

دوباره آب دهنم رو قورت دادم که اشکم سرازیر نشود صدایم می لرزید:
- به اینکه مادر آرمان آنقدر الهام رو دوست داره یا حداقل وانمود می کنه دوستش داره، نگاه کن! مامان الهام و آرمان نشستن با هم حرف می زنن. ببین چطور می خندن... به فامیلشون نگاه کن، همه چقدر خوشحالن، چطوری می رقصن... عروسی خودمون یادته؟ همه با اخم های در هم و قیافه های عصبانی و طلبکار نشسته بودن و حتی دست نمی زدن، چیزی نمی خوردن، فقط نشسته بودن و پشت سر ما حرف می زدن. مامان خودت که دیگه شاهکار بودا به هر کی می رسید می گفت: رامین به حرف من گوش نکرده و با این دختره امل عروسی کرده. براش مهم نبود من یا خانواده ام صداش رو بشنویم، قیافه بابا مامان من یادته؟ انگار برای عزای دخترشون آمده بودن.

رامین دستم را فشرد:

- برای همینه که می گن پول خوشبختی نیاره عزیز دلم! باید زن کارگر نونوایی می شدی.

علی رغم ناراحتی ام خنده ام گرفت:

- یعنی آرمان کارگره؟

رامین هم خندید:

- نه! ولی در حد یه کارگر نونوایی عروسی گرفته، وقتی یادم میاد برای عروسی خودم چه خرجی کردم و عاقبتش چی شد دلم می سوزه.

بعد ناگهان به نقطه ای اشاره کرد و متعجب گفت:

- به به! سلطان گل زرد هم که آمد!

به جایی که اشاره می کرد نگاه کردم و در کمال تعجب شبنم را دیدم. نیم خیز شدم:

- مگه این شب شعر نبود؟

رامین با لحنی پر تحقیر گفت:

- مگه بچه ای؟ شب شعر کیلو چنده؟ احتمالاً نه باباش نداشتن بیاد.
همان طور که برای شبنم دست تکان می دادم گفتم:
- نه بابا، همون موقع که الهام کارت داد گفت می خواد بره شب شعرا
بعد به آن سمت داد زدم:
- شبنم!

شبنم با کت و شلواری مشکی که راه های صورتی داشت و تاپی صورتی، زیبا
و جذاب شده بود. به طرفم چرخید و وقتی ما را دید لبخند زد و به سمتمان آمد.
وقتی نزدیک شد رامین گفت:

- اصلاً انتظار نداشتم شب شعر رو به این عروسی پیزوری ترجیح بدی.
چنان این جمله را گفت که شبنم متوجه اصل منظورش نشد. زود قیافه ای
جدی به خود گرفت و گفت:
- ترجیح ندادم، اونجا هم یه سری رفتم اما دلم نیامد الهام رو برنجوم این
بود که زود از انجمن اودمدم بیرون.
رامین لبهایش را جمع کرد. می دانستم به سختی جلوی خنده اش را گرفته
است بعد گفت:

- حیف شد احتمالاً قسمت مهم برنامه رو از دست دادید.
شبنم سری تکان داد. نگاه چشمانش همه جا را می کاوید حواسش پیش ما
نبود لحظه ای بعد عذرخواهی کرد و به طرف بچه ها رفت. تا دور شد رامین زد
زیرخنده، دور و برمان را نگاه کردم و گفتم:
- هیس! می شنوه.

رامین همان طور که می خندید گفت:
- نترس! ببین نخ کی رو گرفته... عجب!
بعد به پسری اشاره کرد که قد بلند و هیکل دار بود و از طرز لباس پوشیدنش
پیدا بود به قول ماندانا لات لوطی است. ناباورانه گفتم:

- چرت و پرت نگو امکان نداره. شبنم از این جور آدم‌ا اصلاً خوشش نمیاد. بیشتر تیپ هنری می پسند.

رامین با خونسردی میوه اش را تکه تکه کرد و گفت:

- شرط می بندم.

آن شب به پایان رسید در حالیکه سرنوشت شبنم و ماندانا رقم خورد. چند هفته بعد ماندانا با یکی از دوستان آرمان نامزد کرد و به خاطر نامزدش درسش را نیمه کاره ول کرد تا بعد از عروسی همراه شوهرش به خارج از کشور برود. هر چقدر ما اصرار کردیم حداقل درسش را تمام کند بعد برود قبول نکرد. با خنده می گفت:

- از وقتی فهمیدم می خوام برم خارج از مود درس خوندن در آمدم.

به جای عروسی هم مراسم ساده ای گرفتند و هزینه عروسی و جهیزیه را همراهشان بردند.

اما عجیب ترین پیامدی که ازدواج ماندانا به همراه داشت انتخاب شبنم بود. وقتی ماندانا دعوت‌مان کرد شبنم با قیافه ای دیدنی و لحنی پر شور گفت:

- عیبی نداره اگه من یه نفر رو همراهم بیارم؟

ماندانا که همیشه شبنم رو اذیت می کرد گفت:

- اگه از این شننده پوشای هنری نباشه عیبی نداره چون ما آبرو داریم.

برخلاف همیشه که این حرف باعث دعوا و ناراحتی می شد شبنم خندید و گفت:

- نه اتفاقاً اصلاً اون طوری نیست.

ماندانا لبهایش را جمع کرد و شانه بالا انداخت:

- عجیبه!

وقتی شب برای رامین تعریف کردم خیلی جدی گفت:

- سر هر چی بخوای شرط می بندم همون یارو گوریل انگوری رو با خودش

میاره.

حرف رامین به نظرم خنده دار آمد. در مدتی که شبنم را می شناختم همیشه جوری رفتار می کرد که همه فکر کنیم خیلی با کلاس است و اصولاً عادت داشت برخلاف جریان آب شنا کند. اگر همه می گفتن فیلمی خوب است شبنم هزار دلیل می آورد که فیلم حتی به یکبار دیدن نمی ارزد. اگر همه دنیا می گفت فیلمی بد و فاقد ارزش هنری است یقه پاره می کرد که چون باب میل روشنفکران نیست این همه بدگویی می کنن وگرنه فیلم به هزار و یک دلیل اثر ماندگاری است و جزو شاهکارهای عالم سینما به حساب می آید. در مورد همه چیز همین طور بود. اگر همه دخترها از پسران قد بلند و چهار شانه خوششان می آمد شبنم قیافه بیزاری می گرفت و عاشق سینه چاک ریقوهای مردنی می شد. اصولاً از آدمهایی که با جمع فرق داشتند طرفداری می کرد و حالا برایم قابل هضم نبود که شبنم با پسری دوست شود که که طبق معیارهای متداول پسری عادی و حتی سطح پایین به حساب می آمد. در دانشگاه هم همه داشتند از کنجکاوی می مردند که بفهمند عاقبت شبنم با آن اخلاق و روحیات خاص چه کسی را به عنوان همراه انتخاب کرده است.

به هر حال شب عروسی ماندانا هم خوشحال بودیم هم ناراحت، خوش حالیمان برای ازدواجش بود و ناراحتی مان برای رفتنش. بقیه مهمان ها هم همین حال را داشتند به خصوص مادر ماندانا که دایم چشمانش پر اشک می شد. هرچه ماندانا سر به سرش می گذاشت بدتر قیافه اش درهم می شد. ما هم قبل از آمدن شبنم حال خوبی نداشتیم، ریخانه که مدام در دستمال کاغذی که در دستش گرفته بود فین می کرد و الهام هم بغض داشت ولی وقتی شبنم همراه دوستش وارد شد همه از تعجب و خنده در حال انفجار بودیم.

رامین با غرور دستش را بالا برد و گفت:

- ایوالله به این تشخیص!

بعد رو به من کرد:

- سحر جون شرط رو باختی دیدی گفتم!

حرفی نزد من چون شب من کنار ما رسیده بود با هیجان سلام کرد و گفت:

- بچه ها اینم کامران دوستم.

آرمان با کامران که کت و شلوار براقی به تن داشت دست داد و زیر لب اظهار خوشوقتی کرد. اما رامین دست کامران را گرفت و با خنده گفت:

- شما باید یا کارگردان باشید یا بازیگر... دیگه به کمتر از منتقد هنری رضایت نمی دم.

کامران هاج و واج نگاهی به شب من انداخت و باز رامین را نگاه کرد. آرمان زیر لب گفت:

- ول کن بابا، این اصلاً تو باغ نیست!

شب من به داد دوستش رسید و دستش را کشید:

- بیا، رامین داره باهات شوخی می کنه.

بعد با فاصله ای به اندازه چند صندلی کنارمان نشستند. رامین قهقهه زد:

- این بنده خدا اصلاً نمی دونه منتقد هنری یعنی چی؟ رگ گردنش زد بیرون فکر کرد بهش فحش دادم.

بعد کمی سرک کشید و باز خندید:

- تپیش منو کشته! کت و شلوار برق برقی با کفشهای پاشنه تخم مرغی...

چه شود!

در حالیکه پهلوهام از شدت خنده درد گرفته بود نالیدم:

- بس کن رامین، تو رو خدا بسه، ترکیدم از خنده.

اما رامین که حوصله اش سر رفته و حالا سوژه ای برای خنده پیدا کرده بود رو به آرمان کرد و گفت:

- آرمان همه آتیشا از گور تو بلند می شه ها! این بابا رو از تو عروسی شما

پیدا کرده.

آرمان که بی خیال میوه می خورد شانه بالا انداخت:

- من که نمی شناسمش! احتمالاً از کارگرای باغ بوده، دیده عروسیه آمده قاطی شده.

دوباره همه خندیدیم. ریحانه آهسته گفت:

- جای ماندانا خالیه، مطمئنم الان دل تو دلش نیست بیاد یه چیزی به شبنم بگه.

الهام زیر لب گفت:

- اون طاقت نمیاره، حرف تو دهنش بند نمی شه. الان سر و کله اش پیدا می شه.

همین طور هم شد ماندانا کنارمان نشست. نگاهی به شبنم که مشغول حرف زدن و پوست کندن میوه بود انداخت و با شیطنتی خاص گفت:
- اینم نتیجه زیاده روی در روشنفکر بودن! آدم قاطی می کنه دیگه!
بعد رو به آرمان کرد:

- همش تقصیر شماست دیگه! این شاهکار عالم بشریت رو کجا قایم کرده بودید؟

نگاهی به صورت زیبایش که با آرایش به کل عوض شده بود انداختم و گفتم:

- بگو شاهکارهای عالم بشریت! تو هم که بی نصیب نموندی.

ماندانا چشم غره ای رفت و اخم کرد:

- کاوه که جزو شاهکارها نیست! یه بدبختیه مثل خودمون، در ضمن من کاوه رو از قبل می شناختم ولی این دسته گلی که همراه شبنم دیگه اند تپ و قیافه و مرام و کلاسه!

دو کلمه آخر را با صدایی کلفت و لحنی جاهلانه ادا کرد که همه خندیدند.

شبنم از صدای خنده ما انگار بو برده بود که صحبت آنهاست سرش را جلو آورد

و گفت:

- شما چی می گید این همه می خندید؟ از وقتی ما آمدیم هرهر خنده است.
خوب به ما هم بگید.

ماندانا ابرویی بالا انداخت و گفت:

- اگه به تو بگیم که نمی خندی ضد حال می خوری!
بعد با چشم و ابرو اشاره ای به کامران که با خونسردی هلوپی را گاز می زد و
آب میوه روی لب وچانه اش سرازیر شده بود کرد و گفت:
- راست بگو این شاه پسر رو از کجا تور کردی؟
شبیم که باورش شده بود هنر کرده جواب داد:
- خوب دیگه همه اسرار رو که نباید لو داد. یادت نیست تو عروسی الهام
باهاش آشنا شدم آنقدر بچه باحالیه که نگو.

رامین نتوانست جلوی خودش را بگیرد گفت:

- اینکه معلومه از سر تا پاش باحالی می باره.
شبیم که متوجه پوز خند رامین شده بود غرید:
- برو خودتو مسخره کن حالا مثلاً تو چی هستی؟!
بعد رویش را به ماندانا کرد:

- باور نمی کنی آنقدر احساساتی و مهربونه که نگو.
ریحانه با صدایی آهسته که به گوش کامران که حالا مشغول گاز زدن به خیار
بود، نرسد پرسید:

- تحصیلکرده است؟

شبیم بی اعتنا به سؤال ریحانه ادامه داد:
- اهل ورزشه می بینی چه قد و هیكلی داره؟
رامین به سمت ریحانه چرخید:

- جواب سؤالتون « نه » است. اگه تحصیل کرده بود شبیم تا حالا ده بار

گفته بود، تازه دو سه تا درجه هم بهش اضافه می کرد احتمالاً طرف دیپلم داره تازه شاید!

شب‌نم با عصبانیت پرخاش کرد:

- تو چی میگی؟ انگار خودش تو دانشگاه درس می ده... دیپلم با مدرک تو خیلی هم فرق نداره.

رامین لبخند حرص درآوری زد و گفت:

- مبارکه، ما که از ته دل برات خوشحالیم.

آن شب وقتی به خانه برمی گشتیم رامین هنوز می خندید. بی حوصله و خسته گفتم:

- این دلک بازی رو بس کن. شاید واقعاً پسر خوبی باشه، آنقدر مسخره نکن.

رامین با خنده گفت:

- در این که پسر خویبه شک نکن. چون هر کی یه روز بتونه اون دیوونه رو تحمل کنه حتماً سعه صدر بالایی داره، من اونو مسخره نمی کنم... خنده من برای اون همه پز و افاده شب‌نم بود. دیدی؟ خونه موندن فاطی از بی تنبونی بود تا حالا همه پسرها بد و اخ بودن چون محل به شب‌نم نمی داشتن حالا این غول بی شاخ و دم بی نزاکت شده آقای سال!

غمگین از جدایی دوستم گفتم:

- بس کن دیگه، هر چیزی حدی داره. به ما چه ربطی داره!

ولی وقتی چند هفته بعد شب‌نم، با جعبه شیرینی به دانشکده اومد و با خوشحالی اعلام کرد می خواهد با کامران ازدواج کند، صدای همه مان درآمد. هر چه نصیحتش کردیم و با زبان خوش از او خواستیم آنقدر با عجله تصمیم نگیرد، زیر بار نرفت. وقتی دیدیم دارد از حرفایمان ناراحت می شود به اشاره ریحانه، دیگر چیزی نگفتیم. اما همه در دل متأسف بودیم، چون کامران با آن

تیپ و قیافه و اخلاق اصلاً به شب‌نم نمی‌آمد. ولی گویا تنها کسی که متوجه این موضوع نشده بود، خود شب‌نم بود.

امتحان‌های پایان ترم هم دیگر برای کسی انرژی و حوصله نگذاشته بود که بخواهد به طور جدی با شب‌نم صحبت کند. از لابه لای حرف‌های شب‌نم فهمیدیم که کامران دیپلم را به زور گرفته و بعد از سربازی در مغازه پدرش مشغول به کار شده است. پسر بسیار ساده و خونگرمی بود اما صراحت لهجه و رفتارهای خام و دور از نزاکتش خیلی جالب نبود. وضع مالی متوسطی داشت و قرار بود شب‌نم بعد از ازدواج به طبقه دوم خانه پدری کامران برود. طبقه آخر ساختمان هم برادر بزرگ کامران با زن و بچه‌اش زندگی می‌کرد.

بعد از رفتن ماندانا دیگر کسی نبود که رک و راست با شب‌نم حرف بزند، ما هم ترجیح می‌دادیم برای جلوگیری از بحث و درگیری چیزی نگوییم. بعد از امتحان‌ها شب‌نم و کامران مراسم مختصری به نام عروسی گرفتند اما در واقع یک مهمانی بزرگ بود که فامیل‌های نزدیک عروس و داماد دعوت شده بودند. خانواده شب‌نم، همه از این ازدواج ناراضی بودند اما چون دختر خودشان اصرار داشت قدرت مقابله نداشتند. مادر و پدر شب‌نم با قیافه‌هایی ناراحت و درهم، در گوشه‌ای دور از رفت و آمد و هیاهو نشسته و به سروصدا و پایکوبی خانواده داماد نگاه می‌کردند. اما خانواده داماد همه مثل خودش بودند. با لباس‌هایی نامرتب و لکه دار، انگار از سر کار مستقیم به عروسی آمده بودند. بخصوص مردها که بوی پا و عرق بدنشان محیط را غیر قابل تحمل کرده بود. همه لجام گسیخته به میوه و شیرینی‌ها حمله می‌کردند و سر شام برای تکه‌ای بره بریان نزدیک بود چاقوکشی شود. وضع جوری بود که شام نخورده، رامین اشاره کرد برویم. الهام و آرمان وقتی دیدند ما می‌خواهیم برویم از جا بلند شدند، ریحانه هم با ترس و عجله از جا برخاست و گفت:

– تو رو خدا منو اینجا تنها نذارید. منم میام.

با اشمئزاز به مردان و زنانی که برای غذا همدیگر را هل می دادند و بشقاب هایشان را پر از غذا و سالاد و دسر می کردند نگاه کردم و زیر لب گفتم:
- شب‌نم انگار کور شده. با این آدم‌ها زندگی کردن خیلی سخته، مگه مثل خودشون باشی.

الهام پیچ پیچ کرد:

- به ما چه؟ مگه شب‌نم خودشو عقل کل نمی دونه؟ پس خودش همه چی رو دیده و فهمیده. حتماً تحمل هم می کنه.
ریحانه غمگین گفت:

- نه! اون فقط هارت و پورت می کنه در واقع خیلی احمقه، باور کن دو روزم نمی تونه تحمل کنه. من اونو می شناسم. نمی دونم چی شده که به این سرعت با کامران ازدواج کرد ولی مطمئنم یک هفته بعد مثل سگ پشیمون می شه.
رامین با بی قراری کلید ماشین را تکان داد.

- ما تا کی باید منتظر شما باشیم؟ بفرمایید ادامه «راه زندگی» رو بیرون از این کاروانسرا بدین.

آرمان نگاهی به جمعیت کرد و گفت:

- بد نیست خداحافظی نکنیم؟

رامین پوزخند زد:

- این آدمایی که من می بینم اگه خداحافظی کنی تعجب می کنن، بیاین زودتر بریم که دیگه حالم داره به هم می خوره.

آن شب وقتی می خواستیم بخوابیم به رامین گفتم:

- یه جورایی دلم برای کامران می سوزه. به یاد خودم می افتم که فامیل تو از من و خانواده ام خوششون نمی آمد. اون بیچاره چه گناهی داره خود شب‌نم خواسته، زورش که نکردن.

رامین با ناراحتی نگاهم کرد:

- این چه حرف احمقانه ایه که می زنی؟ تو خودت رو با کامران مقایسه می کنی؟ مامان و بابات رو با فامیل وحشی و بی تمدن اون قابل مقایسه می دونی؟ برات خیلی متأسفم!

طبق معمول وقتیهایی که در مورد این مسئله حرف می زدیم گفتیم:

- نمی دونم اما برام مثل یه عقده شده، چرا ما باید با خانواده تو قطع رابطه کنیم؟ چرا مثل همه زوج ها نیستیم. الهام و آرمان رو نگاه کن، هر روز هفته، خونه مامان و باباشون هستن، هی این دعوت می کنه اون دعوت می کنه الان چند ماهه ازدواج کردن اما مهمونی پاگشاشون هنوز تموم نشده، اما ما چی؟

رامین به طرفم چرخید و به نرمی گفت:

- آنقدر غصه نخور عزیزم. یه خورده زمان می خواد تا همه چی حل بشه. مامان من از بس که از خودراضی و بدخلق شده بود احتیاج به یه تلنگر داشت. حالا یه مدت که تنها بمونه می فهمه چقدر کاراش اشتباه بوده، نوشین و شوهرش هم دیگه نمی رن اونجا، خیلی جالبه که نوشین این طوری خواسته.

با شادی نگاهش کردم:

- آشتی کردن؟ چه خوب.

- آره آشتی کردن. مسعود پسر خوبیه، نوشین رو هم دوست داره، خواهر خودم باید تو زندگی یه خورده تجدید نظر کنه. به نظر من مسعود حق داره.

ملافه را روی بدنش کشیدم و گفتم:

- احتمالاً نوشین هم همین خیال رو داره. برای همین نمی خواد بره خونه مامانت اینا. اون بیچاره هم مونده بین مادر و شوهرش، مونده طرف کدوم رو بگیره.

رامین خواب آلود گفت:

- طرف حق و منطق رو بگیره.

هر چقدر رامین سعی می کرد موضوع را بی اهمیت جلوه دهد، من گوشه ای

از قلبم ناراحت بود. از این وضع ناراضی و غمگین بودم و کاری هم از دستم برنمی آمد، این بود که کم کم به رفت و آمد با دوستانمان به جای خانواده عادت کردیم.

مریم با لبخند پر حسرت گفت:

- خوش به حالت. اگه منم با فامیل شوهرم قطع رابطه می کردم دیگه غمی نداشتیم، چون محمد به خودی خود مرد خوب و مهربونیه، آنقدر هم کار و گرفتاری داره که یاد بچه نمی افته، اما مگه مادر و خواهرش می دارن؟ هی زیر گوشش مثل مگس وزوز می کنن، تو باید پشت داشته باشی، چقدر خونه ات سوت و کوره، همیشه اینقدر جوون نمی مونی. چه می دونم! هزار مزخرف دیگه که یه معنی داره. باید زن بگیری و بچه دار بشی.

ندا روی مبل جا به جا شد، کمرش رو کشید و گفت:

- ای بابا، هر کدوم یه جور. حالا مادر شوهر من مدام به پسرش سفارش می کنه مبادا بچه دار بشین، حامد هم مثل جن و بسم الله از بچه فراریه.

مریم با حسرت آه کشید:

- اینم از حکمت خداست، چه می دونم!

بلند شدم، نیما را از روی زمین برداشتم. بدنش شل و لخت بود. کنار گوشش را بوسیدم. نگاهی به صورت سفید و معصومش انداختم. آب دهانش بالش را خیس کرده بود خنده ام گرفت، گفتم:

- ما سه تا رو باید بریزن تو مخلوط کن تا آدم درست و حسابی در بیاد.

ندا با نکته سنجی جواب داد:

- البته یادت نره شوهرامون رو باید بریزن نه ما رو، ما آدم حسابی هستیم از سرشون هم زیادیم.

مریم از جا بلند شد:

- حالا کجا میری؟ نیما هم که خوابه، بشین یه چایی دیگه برات بیارم.

به طرف در رفتیم و به ندا اشاره کردم:

- ندا بیا در رو باز کن.

همان طور که دمپایی ام را می پوشیدم گفتم:

- مرسی از پذیراییت، برم تو هم به کارات برسی.

ندا هم خداحافظی کرد و همراهم آمد. نیما را روی تخت گذاشتم و به

آشپزخانه رفتم تا شام درست کنم. اما ندا نگذاشت:

- بذار امشب من غذا درست کنم، این مرد که اصلاً براش مهم نیست من

کجام، شاید فردا برم خونه مامانم، آمدیم و تا یک سال دیگه یادش نیفتاد زن

داره... منم همش مزاحم تو هستم.

با خستگی پشت میز نشستم و گفتم:

- نه بابا یکی دو روز دیگه بیشتر طاقت نمیاره. میاد سراغت، بیخود میری

خونه مامانت اینا، اونا هم ناراحت می شن تازه راحت کلی دور می شه. بالاخره که

می خوای بری سر کار.

ندا با قاشق چوبی که پیاز ها رو هم می زد به صورت لکه لکه اش اشاره کرد:

- با این صورت خوشگل؟

دلجویانه گفتم:

- خوب می شه. حالا خدا رو شکر ویار نداری. من بدبخت تمام مدت حاملگی

ویار داشتم. حالت تهوع و دل آشوبه. دلم می خواست یه جایی برم هیچ بویی

نیاد.

ندا تلخ خندید:

- آخه تو نازکشی داشتی من ندارم. این بیچاره رو هم هیچ کس جز من نمی

خواد. می دونه نباید ناز کنه و منو هم برنجونه وگر نه حسابش پاکه!

دلم برایش سوخت. دلم برای همه مان سوخت، هر کدامان یه جور عذاب

می کشیدیم. نمی تونستم بگویم کدام بدتر از بقیه است اما می دانستم مشکلات

مریم و ندا قابل حل است فقط مال من...
آه کشیدم و سعی کردم آنقدر غصه نخورم. صدای ندا باعث شد چشمانم را باز کنم.

- چیه؟ چرا آنقدر آه می کشی؟
دستم را جلوی صورتم دراز و انگشتهایم را باز کردم. ندا خندید:
- اینا حرکت مدیتیشنه؟
دستم را انداختم:

- نه! اینا حرکت یه مامانه که داره از خستگی می میره. دست و پاهام درد می کنه. نیما دیگه سنگین شده و منم بدجوری به ماشین داشتن عادت کردم. تا خونه بابام بودم فرزند زبل بدون ماشین همه جا می رفتم اما از وقتی ازدواج کردم حتی برای خرید نون هم سوار ماشین شدم، اینه که دارم می میرم.
ندا با دلسوزی نگاهم کرد:

- تو که خیلی بیرون نمی ری. خوب آژانس بگیر.
جوابش را ندادم. ندا چه می دانست هزینه داروهای نیما چقدر کمرشکن است. تازه خورد و خوراک و بقیه هزینه ها هم بود. من و نیما بیمه نبودیم و هزینه های دکتر و داروی نیما را باید آزاد حساب می کردم. نیما آن شب حتی برای شام هم بیدار نشد، چنان سنگین خوابیده بود که انگار تازه به خواب رفته. بعد از شام من و ندا پای تلویزیون نشستیم اما هیچ کدام حواسمان به برنامه نبود. ندا که سقف را نگاه می کرد منم در فکرهای خودم غرق بودم که صدای در از جا پراندمان. ندا به سمت اتاق نیما دوید:
- اگه حامد بود من نیستم.

از چشمی در نگاه کردم. حامد بود که پشت در پا به پا می شد. شالی روی موهایم انداختم و در را باز کردم. حامد با دیدنم قدمی عقب رفت و با تته پته گفت:

- سلام ببخشید این وقت شب مزاحم شدم. ندا اینجاست؟

نمی دانستم چه بگویم. با سر جواب مثبت دادم که گفت:

- می شه صداش کنید؟

نگاهی به پشت سرم انداختم. انگار انتظار داشتم ندا پشت سرم باشد. گفتم:

- خوابیده.

حامد باز روی پاهایش جا به جا شد. می دانستم چقدر مغرور است و حالا برایش سخت است از زن همسایه خواهش کند زنش را صدا بزند. با ناراحتی گفت:

- می شه صداش کنید؟

سری تکان دادم و در را بستم. ندا روی صندلی اتاق نیما نشسته بود. گفتم:

- حامده. می خواد تو رو ببینه.

صورتش سرخ شد:

- گفتمی من اینجام؟

- آره. نمی خوام شر درست بشه. حتماً رفته خونه مادرت دیده اونجا نیستی،

مگه مرض داری برات حرف هم در بیاد.

ندا نیم خیز شد.

- چی بهش گفتمی؟

- گفتم خوابی اما اصرار داره تو رو ببینه. برو ببین چکارت داره شاید

پشیمون شده.

ندا با اکراه از جا بلند شد. زیر لب غر زد:

- معلومه کار داره. نگران چک حقوق این ماه منه!

همان جا روی صندلی نشستم تا راحت حرفشان را بزنند. دلم نمی خواست

فکر کنند می خواهم فضولی کنم اما از همان جا هم صدایشان را می شنیدم.

ندا در را باز کرد و با لحنی سرد گفت:

- بله؟

صدای حامد آروم بود:

- چرا آمدی اینجا؟ عصری رفتم خونه مامانت، مثل احمق ها! من همیشه آخرین نفر هستم که از حال تو با خبرم! ندا پوزخند زد:

- تقصیر کیه؟ چون تو آخرین نفری هستی که حال منو می پرسی. شاید انتظار داشتی بدون مانتو و روسری تا خونه مادرم بدوم؟ حتی کفش پام نبود، یادت رفته؟

صدای حامد عصبی و بیقرار بود:

- هیس! چرا داد می زنی؟

ندا صدایش را پایین آورد:

- چیه؟ تو که از آبروریزی نمی ترسی. مگه یادت رفته چطوری داد و بیداد می کردی و ظرف و ظروف رو می شکوندی، چرا اون موقع یادت نبود صداتو بیاری پایین؟

حامد پشیمان بود، می توانستم از بی قراری صدایش بفهمم:

- حالا بیا خونه، زشته آمدی اینجا. این بنده خدا به اندازه کافی مشکل داره، بیا بریم خونه با هم صحبت می کنیم.

ندا با بدخلقی گفت:

- همین؟ سرت بگیر بالا تا صورتم رو ببینی.

صدای حامد خفه بود و به سختی می شنیدم که می گوید:

- ببخشید، نفهمیدم چکار می کنم. برات گل خریده بودم ولی مجبور شدم بذارم خونه مامانت اینا.

ندا خنده اش گرفت، چند لحظه ای با هم پچ پچ کردند بعد ندا به اتاق نیما آمد:

- سحر چون اگر بار گران بودیم رفتیم.
 تند تند وسایلیش را در کیفش می ریخت، گفتم:
 - چی شد آشتی کردی؟
 ندا لحظه ای برگشت و نگاهم کرد:
 - نه، ولی طبق معمول خنده ام گرفت بعدشم تا کی مزاحم تو بشم، بالاخره
 که چی؟
 آهسته گفتم:
 - این حرفها چیه؟ تازه خوشحال هم بودم از تنهایی درآمدم.
 ندا وسایلیش را ول کرد و محکم در آغوشم کشید:
 - قربونت برم، من که دو تا در اونطرف ترم هر وقت دلت تنگ شد بیا پیشم،
 منم بهت سر می زنم.
 وقتی ندا رفت تا ساعت ها روی همان صندلی به دلک های شاد و رقصان
 روی در و دیوار و وسایل نیما نگاه کردم. باز دلم تنگ شده بود. به شدت وسوسه
 شدم به تلفن همراه رامین زنگ بزنم. دلم می خواست صدایش را بشنوم اما به
 سرعت پشیمان شدم. شماره تلفن خونه، روی صفحه نمایش تلفن دستم را رو
 می کرد. بعد یاد پدر و مادرم افتادم، چطور همه از دور و برم پراکنده شده بودند.
 آرزو می کردم سپیده یکبار دیگر زنگ بزند و اصرار کند به خانه ام بیاید. دلم
 برایش تنگ شده بود، دلم برای همه دوستانم تنگ شده بود، حتی شبنم با آن
 همه حرفها و بحثهای عجیب غریبش!
 بالش کوچک نیما را در آغوش کشیدم و سعی کردم با یاد و خاطره شوهرم و
 دوستانم داغ دلم را کمی تسکین بخشم.

فصل سیزدهم

سحر نگران خواب آلودگی بیش از حد نیما تلفن همراه دکترش را گرفت. از لحن دکتر پیدا بود عجله دارد. سحر تند تند و با جمله های کوتاه سعی کرد تمام آن داستان طولانی که از حالت های نیما آماده کرده بود بگوید. دکتر با گفتن «آهان» و «خوب» همراهی اش می کرد. سرانجام پس از تمام شدن حرفهای سحر گفت:

– اینا همه عادیه، نگران نباش. بذار چند روز بگذره تا بدن بچه به داروهای جدید عادت کنه، بعد اگه بازم شل و خواب آلود بود بیارش مطب.

سحر مایوس و غمگین تماس را قطع کرد حتی یادش نیامد خداحافظی کرده یا نه؟ باز بالای سر پسرش نشست و موهای صاف و نرمش را نوازش کرد. برای هزارمین بار سعی کرد فکر اینکه اگر نیما نبود زندگی اش چطور می شد را خط بزنند. خم شد و صورت نرم و مخملین پسرش را بوسید. قلبش فشرده شد. مادر بودن چیز عجیبی بود. مسئولیت سنگینی روی شانه هایش حس می کرد. مسئولیت موجود کوچکی که نه ماه درون خودش با زحمت و سختی حمل کرده بود. به یاد ندا افتاد و باز دلش سوخت. حداقل حاملگی خودش با شادی و خوشحالی اطرافیانش همراه بود.

کنار نیما دراز کشید و بالش کوچک رامین را در آغوش کشید. چشمانش را

بست و به خاطرات رنگارنگش فکر کرد. به دوران سخت اما شیرین حاملگی اش. ترم آخر دانشگاه برایش سخت ترین ترم بود. ماندانا رفته بود و جایش بیش از همیشه پیش دوستانش خالی بود. همانطور که حدس می زدند شب‌نم پس از مدتی تازه با حقیقت وجود شوهرش روبرو می شد و عصبی تر از همیشه دنبال بهانه می گشت. الهام و آرمان هم روزهای سختی را برای روی پا ایستادن و استقلال یافتن می گذراندند. الهام کار نیمه وقتی در یک آموزشگاه علمی پیدا کرده بود و چشمانش همیشه از فرط بی خوابی و خستگی سرخ و نیمه باز بود. ریحانه هم به شدت دنبال قبولی در امتحان فوق لیسانس بود.

سحر هم خسته و عصبی بود. مادرشوهرش طبق حدس رامین پس از مدتی تنهایی باز به بهانه ای به سراغ بچه هایش آمده و رفت و آمد نصفه نیمه ای را آغاز کرده بود. هربار هم فرصت دست می داد تیکه ای به سحر می انداخت و دل نازکش را می آزد، اما سحر برای اینکه رامین را ناراحت نکند دم نمی زد. حتی مثل آن اول ها جوابش را هم نمی داد، حوصله کشمکش و بحث و جدل را نداشت، می شنید و حرص می خورد. درسهایش همه تخصصی و سنگین بودند. همه مشکلات با هم به سرش ریخته بودند. کار رامین هم سنگینتر و ساعت کاری اش طولانی تر شده بود.

با دوستانش قرار گذاشته بودند برای امتحانات پایان ترم و کار روی پایان نامه شان هر هفته دور هم جمع شوند تا با هم درس ها را مرور کنند. در یکی از همین جلسات که در خانه شب‌نم جمع بودند همه سر درد دلشان باز شده بود. ریحانه عکس های عروسی شب‌نم و کامران را نگاه می کرد که شب‌نم آلبوم را از دستش کشید و با شدت به طرفی پرت کرد و در مقابل چشمان حیرت زده دوستانش گفت:

- ببند این آینه دق روا!

ریحانه متعجب به قیافه عصبانی شب‌نم نگاه کرد:

- وا چته؟ چرا اینجوری می کنی؟

همه به شب‌نم نگاه می کردند که اشک در چشمانش جمع شد و پوزش خواهانه دست ریحانه را گرفت:

- ببخشید، ولی اصلاً دلم نمی خواد چشمم به این عکس‌ها بیفته، کامران احق هم هرشب این آلبوم زشت رو میاره و نگاه می کنه.

الهام که ته خودکارش را می جوید گفت:

- حالا چرا نمی خوای این عکس‌ها رو ببینی؟ از عکاست راضی نبودی؟
شب‌نم سر تکان داد. صورتش را در هم کشیده بود و به سختی سعی می کرد فریاد نزند:

- از کسی که کنارم ایستاده حالم به هم می خوره، وقتی یاد جشن عروسی ام می افتم دلم می خواد بمیرم.

سحر تکانی به خودش داد و پرسید:

- چرا؟ اون شب که خیلی خوشحال بودی!

شب‌نم خصمانه به سحر نگاه کرد و توپید:

- تو که از دلم خبر نداشتی، با دیدن فامیل وحشی کامران تازه فهمیدم چه غلطی کردم. دلم می خواست کور می شدم و نمی دیدم. مامان و بابام هم که دیگه بدتر به طرف قنبرک زده بودن، انگار من مُرده‌ام.

بعد به فضای خالی جلوی خیره شد و گفت:

- هرچی فکر می کنم نمی فهمم من از چی این نکره خوشم اومد انگار واقعاً کر و کور شده باشم.

ریحانه که دختر نازک دل و مهربانی بود دست شب‌نم را نوازش کرد و گفت:

- آنقدر خودت رو سرزنش نکن کامران که پسر بدی نیست! سرش به کار خودش گرمه، خودت گفتی که اهل هیچی هم نیست سالم و پاکه، قیافه هم کم کم برات عادی می شه. اصلاً اون اول عاشق قیافه و هیكلش شدی، یادته؟

شب‌نم درمانده و ناراحت نگاهمان کرد و با دست روی سرش زد:
- خاک بر سرم! مثل شاگرد مدرسه‌ها خر شدم. نمی‌دونی کامران چه آدم
بی‌نزاکت و بی‌ادبیه، درسته که آدم بدی نیست من رو هم خیلی دوست داره اما
دلَم از کاراش خونه. روم نمی‌شه باهاش برم بیرون، خونه فک و فامیل که دیگه
اصلاً.

الهام با خنده ای پنهان پرسید:
- مثلاً چیکار می‌کنه که تو آنقدر حرص می‌خوری؟
شب‌نم نگاهی به اطرافش انداخت انگار منتظر بود جوابهایش را از در و دیوار
بگیرد بعد از کمی مکث گفت:

- بی‌ادبه دیگه، مثلاً یهو خمیازه می‌کشه مثل اسب آبی، جلو دهنش رو هم
نمی‌گیره، موقع غذا خوردن ملچ ملچ می‌کنه و گاهی با دست غذا می‌خوره، اگه
نوشابه بخوره حتماً آروغ می‌زنه، براش فرقی نمی‌کنه تو رستورانه یا مهمونی،
بازم بگم؟

الهام نتوانست جلوی خنده خود را بگیرد. بعد برای آنکه دلیل خنده اش را
پوشاند گفت:

- این بهانه‌ها خنده دارن، خوب بهش بگو... اگه چند بار تذکر بدی درست
می‌شه، اینکه کاری نداره.

شب‌نم اخم کرد و طوری به الهام نگاه کرد که اگر با نگاه می‌شد کسی را
کشت الهام حتماً می‌مُرد، صدایش از عصبانیت می‌لرزید:

- بله تو حق هم داری بخندی با اون شوهر تی تیش مامانی ات که آب هم با
چنگال می‌خوره. یه آدمی که نزدیک سی سال این طوری زندگی کرده عوض
می‌شه؟ اونم با چند تذکر؟ تازه حرف زدنش رو چیکار کنیم؟ به همه زنا می‌گه
همشیره، آجی! به مردها می‌گه داش، نصف کلمه هاش لغت نامه مخصوص می
خواد.

بعد سرش را با دست گرفت:

- دارم می میرم. اصلاً تحمل دیدنش رو ندارم، دلم براش می سوزه اون
تقصیری نداره خود خرم مقصرم. نمی دونم چکار کنم؟

سحر آهسته گفت:

- فعلاً بیا درسمون رو بخونیم. امتحان ها رو که دادی و خیالت راحت شد به
فکر مشکل بعدی باش، این طوری امتحانها رو هم خراب می کنی و بدتر
مشکلاتت زیادتر می شه.

شب‌نم سری تکان داد و هرسه مشغول درس خواندن شدند.

آن شب وقتی سحر برای رامین تعریف کرد که شب‌نم چقدر پشیمان و
ناراحت است قیافه حق به جانبی گرفت و گفت:

- دیدی گفتم؟ اصلاً از اولش هم معلوم بود این دوتا به هم نمیان، حالا چرا
اولش از این بابا خوشش اومد معماست.

بعد دستش را دور شانه سحر انداخت و گفت:

- ول کن بابا، گور پدر جفتشون.

اما سحر از فکر دوستش بیرون نمی آمد. دلش می سوخت و با خودش فکر
می کرد آیا خوشبخت مطلق وجود دارد؟

اما چند روز بعد در بحبوحه امتحانات فراموش کرده بود که غصه بخورد و
خودش را جای شب‌نم بگذارد. آخرین امتحان را که دادند هرسه برای جشن
گرفتن به کافی شاپ رفتند. همان کافی شاپی که دو سال پیش سرنوشت سحر
را رقم زده بود. وقتی پیش خدمت سفارش ها را نوشته و رفته بود هرسه بی قرار
قبلی گفتند:

- آخیش راحت شدیم!

بعد الهام زیر سیگاری روی میز را چرخاند و گفت:

- من که باید دنبال کار بیفتم، یه کار حسابی!

ریحانه خودش را کشید و خندید:

- من که تکلیفم معلومه، برای کلاسهای کارشناسی ارشد ثبت نام کردم باید تمام وقت درس بخونم.

دوباره همه با هم گفتند:

- اه اه اه!!! چه حوصله ای داری!

شب‌نم با چشمانی مصمم گفت:

- من باید تکلیفم رو روشن کنم، دیگه صبرم سر اومده.

الهام با نگرانی پرسید:

- چکار می‌خوای کنی؟

شب‌نم شانه بالا انداخت:

- چه می‌دونم شاید جدا شم.

سحر از جا پرید:

- وا؟ به این زودی تصمیم نگیر. مشکل تو دیگه اینقدر جدی و بی‌راه حل

نیست که بخوای طلاق بگیری.

شب‌نم بی تفاوت نگاهش کرد:

- نمی‌دونم چکار کنم... به نظرم طلاق بهترین راه حله.

الهام عصبانی از عجز بودن دوستش گفت:

- تو بدیت همینه! زود تصمیم می‌گیری، مثل ازدواجت، آخه مگه الکیه؟! امروز ازدواج کنی فردا طلاق بگیری؟ مردم چی می‌گن؟

بعد نگاهی به سحر و ریحانه انداخت و زیر سیگاری را چرخاند:

- چطوره یه مدت با من و سحر رفت و آمد کنید، این طوری کامران هم یه

خورده آداب معاشرت یاد می‌گیره. تو هم کمتر حرص و جوش می‌خوری با ما که

رودربایستی نداریم.

شب‌نم باز شانه بالا انداخت. الهام برای اینکه شب‌نم حرفی نزنند رو به سحر

کرد:

- تو چکار می کنی سحر؟ البته شما که وضعتون خوبه احتیاج نیست کار کنی.

سحر لبخندی زد:

- مگه همه برای پول کار می کنن؟ منم دلم می خواد از این همه درس خوندم استفاده کنم، بعدشم حوصله ام سر می ره تو خونه، کار رامین زیاد شده دیر میاد خونه.

ریحانه با دقت نگاهی به سحر انداخت و خودش را عقب کشید تا پیش خدمت بتواند سفارش ها را روی میز بگذارد. پرسید:

- چه کار می خوای بکنی؟

سحر با تبلی قاشقی بستنی در دهان گذاشت و با همان قاشق اشاره کرد:
- چه می دونم. الان دوره نمونه ای نیست که آدم کارش رو انتخاب کنه. باید ببینم چه کاری گیرم میاد. تدریسی، شرکتی، بالاخره یه کاری که به رشته ام بخوره.

آن شب سر میز شام هم به رامین گوشزد کرده بود که برایش کار پیدا کند. رامین که غذایش را خورده و با سرخوشی پاهایش را روی میز جلوی مبل دراز کرده بود خیلی حرفش را جدی نگرفته بود، فقط سر تکان داده و گفته بود:
- باشه، اگه به پستم خورد خبرت می کنم.

اما وقتی آخر هفته در خانه نوشین حرف کار پیش اومد و سحر با جدیت گفت:

- هرکی برای من کار پیدا کرد جایزه داره.

تازه متوجه شد سحر جدی است، همان وقت پرسید:

- تو واقعاً می خوای بری سر کار؟

قبل از آنکه سحر فرصت جواب دادن پیدا کند فخری خانم پشت چشمی

نازک کرد و با لحنی پراکراه گفت:

- بعضی ها سرشون درد می کنه برای گرفتاری... تو کار می خوای برا چی؟
ماشاءالله رامین آنقدر درآمد داره که راحت بخوری و بخوابی.

سحر بی طاقت به طرف مادرشوهرش چرخید:

- شما راست می گید، تنها اشکال کار اینجاست که من اهل بخور و بخواب نیستم.

بعد رو به رامین کرد:

- من که چند شب پیش بهت گفتم تو هم گفتی اگه کاری پیدا کردی بهم می گی.

رامین با نگرانی به زن جوانش که مصمم نگاهش می کرد خیره شد:

- فکر می کردم همین طوری یه چیزی گفتی. حداقل بذار یه خورده خستگی درس و دانشگاه از تنت در بیاد.

پدرشوهرش که تا آن زمان ساکت بود برای ختم غائله گفت:

- تا سحر کار پیدا کنه خستگی هم از تنش بیرون میاد. مگه تو این دوره
زمنه کار راحت پیدا می شه؟

مسعود که از آخرین درگیری با خانواده زنش علناً کاری می کرد حرص مادر
زنش دربیاید گفت:

- اتفاقاً یکی از دوستای صمیمی من یک شرکت دارویی داره، فکر کنم اونجا
برای شما کار داشته باشه.

حمله اش موثر واقع شد و فخری خانم اخم کرده. نگاه خشم آلودی به
مسعود انداخت:

- تو کار پیدا کنی برا زن خودت کار پیدا کن.

بعد انگار خودش فهمید چه گفته اما قبل از آنکه حرفش را عوض کند مسعود
بل گرفت:

- شما که می گید رامین درآمده خوبه و لازم نیست سحر کار کنه. چطور برای نوشین این حرف رو نمی زنید مگه من درآمدم کمه؟
رامین قهقهه زد و دستش را روی سینه اش گذاشت:
- این چه حرفیه قربان، شما ده تایی منو می خرید و آزاد می کنید.
نوشین برای اینکه بحث ادامه پیدا نکند حرف دیگری پیش کشید و خوشبختانه کسی دنبال موضوع را نگرفت.

یکی دو هفته بعد برای سحر به استراحت و تفریح گذشت. سه چهار روزی با رامین به شمال رفتند و یکی دوباری هم با دوستانشان قرار گذاشتند. در اولین قراری که در یک رستوران کوچک و با صفا گذاشتند تازه متوجه شدند شبنم چه می گوید.

کامران که پیدا بود ساعت ها به غرولند و توصیه های شبنم گوش داده کلافه و عصبی بود و گوشه های قرمز بود. با همه به سردی سلام و تعارف کرد و زودتر از همه پشت میز نشست. در لباس اسپرتی که داد می زد سلیقه شبنم است ناراحت بود و مدام وول می خورد. شبنم هم کنارش نشسته بود و پیدا بود آماده است تا با سلقمه ای هشدارش دهد. آرمان و رامین با هم حرف می زدند و شوخی می کردند. چند باری هم سعی کردند کامران را به حرف بگیرند که موفق نشدند. کامران به سختی دوسه کلمه حرف می زد، معلوم بود نگران است که چیزی ناخوشایند و دور از ادب بگوید. در غذا انتخاب کردن هم سردرگم بود. عاقبت شبنم با عصبانیت منو را از دستش کشید و برایش غذا سفارش داد. سحر و ریحانه سعی می کردند با حرف زدن با شبنم جو را از آن حالت سرد و خشک درآورند اما شبنم چنان حواسش به کامران و حرکاتش بود که نمی توانست تمرکز حواس داشته باشد. غذا را که آوردند کامران بی اعتنا به بقیه شروع به خوردن کرد. با اینکه سعی می کرد خیلی بانزاکت باشد صدای دهنش گاهی بلند می شد. بعد از نوشیدن اولین جرعه نوشابه بی اختیار آروغ بلندی زد که همه

سعی کردند نشنیده بگیرند. اما آرمان پقی زد زیر خنده و شب‌نم با آرنج سلقمه ای به بازوی شوهر زد. کامران قرمز شد و بی حرف مشغول خوردن شد. دل سحر برایش می سوخت. آنقدر شب‌نم با کینه و عصبی نگاهش می کرد که بنده خدا رفتار عادی اش را هم فراموش کرده بود.

بعد از غذا رامین هم که مثل سحر دلش برای کامران سوخته بود گفت:
- خوب آقا کامران قبل از غذا که افتخار هم صحبتی ندادید. حالا بگید ببینیم به چه کاری مشغولید؟

کامران نگاهی پرسشگر به شب‌نم کرد و تته پته کنان گفت:

- با داشم یه مغازه لوازم یدکی ماشین داریم.

آرمان سوت کوتاهی زد و گفت:

- پس وضع توپه، نه؟

نیش کامران باز شد و دندانهای درشتش بیرون ریخت:

- ای بدک نیست. بدی کار ما هم چک بی محل و این حرفهاست. مخصوصاً

یه عده که آدم رو می پیچونن و حال می گیرن... یهو می بینی یه آدم کله گنده سه سوت می خوره زمین گرم.

شب‌نم سرفه کوتاهی کرد و گفت:

- چرا صورتحساب رو نمیاره؟

کامران که انگار حرفهای زنش را از یاد برده بود با خنده گفت:

- چه خبرته؟ بچه ات رو گاز مونده؟

بعد خودش به شوخی اش خندید. رامین به سرعت گفت:

- بیاید بریم خونه ما.

الهام به آرمان نگاهی انداخت و گفت:

- من فردا کلی مهمون دارم، بمونه برای دفعه بعد.

شب‌نم هم تقریباً بازوی کامران را از جا کند:

- ما هم باید بریم.

قبل از آنکه کامران دهن باز کند شب‌نم چشم غره ای رفت و گفت:

- بریم همون جلو حساب کنیم.

و خودش تندتند به طرف صندوق دوید.

در ماشین وقتی به طرف خانه برمی گشتند رامین قیافه متفکرانه ای به خود گرفته بود. سحر نگاهی به نیم رخ جوان و جذاب شوهرش انداخت:

- چیه؟ تو فکری...

رامین همانطور که به جلو زل زده بود گفت:

- دلم برای جفتشون می سوزه، یه اشتباه تو انتخاب، زندگی دو نفر آدم رو خراب می کنه. دو نفری که هرکدام به خودی خود آدمهای خوبی هستند. این پسر هم پسر بدی نیست ولی اصلاً به شب‌نم نمی خوره. البته تقصیر شب‌نم احمقه. این بدبخت چیزی رو مخفی نکرده بود. شب‌نم عجولانه تصمیم گرفت. بیچاره حالا به جای بحث و انتقاد از هنر و این حرفها باید چارچشمی شوهرش رو بپاد که یه موقع سوتی نده.

بعد سحر با تأسف سری تکان داد و نوار توی ضبط را عوض کرد:

- آره منم دلم برای کامران سوخت. شب‌نم آنقدر بهش گیر می ده که غذا خوردن هم یادش رفته بود.

رامین با لبخند دست زنش را نوازش کرد و گفت:

- ول کن بابا خودت چطوری خوشگلم؟

سحر لبخند زد و دستش را روی دست رامین گذاشت.

چند شب برای تکمیل خوشبختی سحر مسعود زنگ زد و خبر داد کاری در آزمایشگاه مجهز، شرکت دوستش برای سحر پیدا شده و مدیر آنجا از اول ماه جدید منتظر سحر است. سحر از خوشحالی می رقصید اما رامین با اینکه از شادی زنش شاد بود از ته دل راضی نبود. تا اول ماه دو هفته و اندی باقی مانده

بود که سحر متوجه شد علی رغم میلش باید قید کار کردن را بزند. چند شبی بود که حس می کرد دل آشوبه دارد. صبح ها با سنگینی و احساس تهوع از خواب بیدار می شد. دلش نمی خواست باور کند اما خودش هم به حاملگی اش مشکوک بود.

نشانه ها دروغ نمی گفتن با اینکه دلش نمی خواست جواب مثبت را ببیند خودش را مجبور کرد به آزمایشگاه برود اگر حامله بود سر کار رفتن معنی نداشت. بعد از چند ماه باید شکم گنده اش را مخفی می کرد و بعد هم برای زایمان و مراقبت از بچه خانه نشین می شد. پس چه بهتر که اگر واقعاً حامله بود اصلاً سرکار نرود.

عصر روزی که جواب آزمایش حاضر می شد کلی نذر و نیاز کرد که حامله نباشد اما وقتی برگه آزمایش را از دختر دندان خرگوشی مسئول آزمایشگاه گرفت و به سرعت نگاهش کرد. متوجه شد دعاهایش مستجاب نشده و آن نشانه ها به او راست گفته اند. تمام راه را پیاده آمد و گریه کرد. با اینکه با خودش قرار گذاشته بود فعلاً حرفی به رامین نزند طاقت نیاورد و به محض اینکه رامین از سر کار آمد و پرسید: چطوری؟ گریه سر داد. رامین گیج و نگران سحر را در آغوش کشید و پرسید:

- چی شده؟ چرا گریه می کنی؟

وقتی سحر به جای جواب فین فین کرد، شروع کرد به حدس زدن:

- مامانم بهت زنگ زد؟

سحر سر تکان داد.

- مامانم اومده بود اینجا؟

باز سحر سر تکان داد.

- کسی طوری شده؟

سحر حق حق کرد:

- نه!

بعد برگه خیس و مچاله آزمایشگاه را به طرف رامین دراز کرد. دلش می خواست کله رامین را بکند. اگر کمی بیشتر احتیاط می کرد... بعد با ناامیدی هق هق کرد:

- کلی آرزو داشتم. تازه می خواستم برم سرکار. حالا باید بشینم خونه و بچه داری کنم!

رامین ذوق زده نگاهی به سحر انداخت و با شادی نزدیک شد. سحر خودش را جمع کرد و عصبی نالید:

- برو کنار همش تقصیر توست. تو دلت نمی خواد من برم سرکار. الان هم از خوشحالی داری می میری واسه همینه!

رامین با مهربانی موهای سحر را نوازش کرد:

- این چه حرفیه؟ من برا اینکه داریم بچه دار می شیم خوشحالم. بعدشم کی

گفته نمی تونی بری سرکار؟ این همه زن که سر کار می رن، بچه ندارن؟

سحر باز هق هق کرد:

- اووووه!! بزرگ نمیر بهار میاد. کو تا این بچه به سن مهد کودک برسه. تا اون

موقع دیگه کسی به من کار نمی ده. اصلاً همه چی یادم می ره.

رامین دلجویانه نوازشش کرد:

- آنقدر حرص و جوش نخور برات خوب نیست. تازه اینم یه جور شانس،

حالا خوب بود می رفتی سرکار بعد از چند وقت که تو کارت جا افتادی بچه دار

می شدی؟ اون وقت که برات سخت تر بود.

سحر با عصبانیت دست رامین را کنار زد:

- اون وقت نمی داشتم بچه دار بشیم. حالا هم نمی خوام، تقصیر توست.

رامین رنجیده نگاهش کرد:

- این حرفا چیه سحر؟ یعنی واقعاً این بچه رو دوست نداری؟

سحر حق حق کرد و جواب نداد. از دست رامین عصبانی بود. بقیه آن شب را در رختخواب خوابید و مفصل گریه کرد. رامین اما سنگول و سرحال بود زیر لب آواز می خواند و در آشپزخانه صدای دیگ و قابلمه را در می آورد. سحر با ناامیدی در جایش غلتمی زد و فکر می کرد مثل موش تو تله افتاده، وای که چقدر آرزو داشت. دلش برای خودش می سوخت و به هزار و یک کاری که می توانست انجام دهد و با آمدن این بچه دیگر نمی توانست فکر کند. دلش به هم می خورد و گلویش می سوخت. وقتی رامین آمد بالای سرش تا برای شام صدایش کند دیگر طاقت نیاورد و به دست شویی دوید. با اینکه چیزی نخورده بود عرق می زد، بی اختیار و پشت سر هم. دهنش تلخ شده بود و چشمانش می سوخت. رامین پشت سرش ایستاده بود و سعی می کرد پشتش را نوازش کند تا بلکه بتواند راست بایستد. بعد که کمی حالش بهتر شد گفت:

- بیا غذا بخور. برات استیک درست کردم.

شنیدن نام استیک و مجسم کردن غذا باز حالش را بد کرد، آنقدر عرق زد که خون از گلویش بیرون ریخت. رامین هول و دستپاچه لباس پوشید تا سحر را به بیمارستان ببرد. سحر هم وحشت زده به خون نگاه می کرد. اما وقتی دکتر گلویش را نگاه کرد و با خونسردی گفت: چیزی نیست از استفراغ کردن زیاده، خیالش راحت شد.

از آن شب بیچارگی اش شروع شد. یا استفراغ می کرد یا حال تهوع داشت. غیر از این دو حالت خواب آلود و گیج بود. برای همین در هفته های اول بارداری به جای افزایش وزن لاغر و رنگ پریده شد. از شدت تهوع نمی توانست از رختخواب بیرون بیاید و وقتی سعیده خانم از رامین شنید که دخترش حامله و بد حال است خودش را سراسیمه بالای سر سحر رساند و با دیدن رنگ و روی زرد و چشمان گود افتاده او با نگرانی روی دستش زد:

- دختر تو از کی این طوری اینجا افتادی؟ مگه بی سر و صاحبی که بی هوش

و گوش تو جا افتادی؟ چرا ما رو خبر نکردی؟

سحر بی حوصله نالید:

- نمی تونم از جام بلند شم چه برسه به اینکه تلفن بزنم! خیلی حالم بده.

سعیده خانم خم شد و پیشانی بلند دخترش را بوسید:

- مبارک باشه عزیزم. من و بابات از وقتی شنیدیم تو داری مادر می شی

حال خودمون رو نمی فهمیم. من مثل تو بد و یار بودم غصه نخور یکی دو ماه

دیگه خوب می شی فقط باید سعی کنی به زوری هم که شده یه چیزی بخوری

وگرنه از بین می ری.

سحر با اکراه دستش رو بالا آورد و تکان داد:

- حرف غذا زن که حالم بد می شه! هیچی نمی تونم بخورم. تا یه چیزی می

ذارم دهنم بالا میارم.

سعیده خانم زیر بغل دخترش رو گرفت:

- پاشو لباس بپوش ببرمت دکتر. اصلاً دکتر رفتی یا نه؟

سحر سر تکان داد. آنقدر ضعیف شده بود که نمی توانست مدت زیادی

سرش را نگه دارد. حس می کرد اتاق جلو و عقب می رود و دیوارها نزدیک می

شوند. صدای مادرش بلند شد:

- پاشو همین الان می ریم دکتر، با این حالی که تو داری باید سرم بزنی. اصلاً

معلوم نیست اون بچه چی شده.

سحر با امیدواری از جا بلند شد:

- یعنی ممکنه افتاده باشه؟

سعیده خانم که داشت در کمد لباسهای سحر دنبال مانتو و روسری مناسبی

می گشت برگشت و مشکوک به دخترش خیره شد:

- خدا نکنه این حرفا چیه؟ مگه خونریزی داری؟

برق امید در دل سحر خاموش شد. سر تکان داد و همان طور که دستهایش

را در آستین مانتو فرو می کرد فکر کرد چقدر احمق شده! بچه چطور افتاده؟! ساعتی بعد همراه مادرش به دکتر پیر و بد اخلاق شرح می داد. دکتر بی آنکه واقعاً گوش کند سر تکان می داد و سحر با خود فکر می کرد چطور این پیرمرد او و سپیده را به دنیا آورده است. مادرش اصرار داشت پیش این دکتر بیایند اما سحر وقتی اخلاق و قیافه احموی دکتر را دید پشیمان شد که به حرف مادرش گوش داده است. دکتر با بدخلقی معاینه اش کرد و با عصبانیت به سحر توپید؟

- این چه وضعیه برا خودت درست کردی؟ نصف این حال بدت به خاطر تلقینیه. به زور هم که شده باید غذا بخوری. کم کم بخور، حجم غذات تو هر وعده کم باشه اما تعداد دفعات غذا خوردنت باید زیاد باشه... اگه این طوری پیش بری باید سرم بزنی و ویتامین تزریق کنی، فهمیدی؟ بعد فشار خونسش را گرفت و از پشت عینک قاب مشکی اش چشم غره رفت:

- اصلاً فشار نداری. باید مایعات شیرین زیاد بخوری نمک توصیه نمی کنم چون پف می کنی دفعه بعد که میای باید چهار پنج کیلو چاق شده باشی.

به محض اینکه از مطب بیرون آمدند سحر غرید:

- من دیگه پام رو تو این مطب دیوونه نمی ذارم. این همه دکتر زنان تو شهر ریخته چرا باید پیام سراغ این فسیل بد اخلاق؟

مادرش که متوجه حال بد دخترش بود به نرمی گفت:

- خوب برو پیش هرکی دوست داری ولی باید تحت نظر دکتر باشی. من این دکتر رو می شناسم و خیلی هم به کارش ایمان دارم. از این جوجه دو روزه ها نیست که به حرف زانو گوش کنه هرچی صلاح بدونه همون کار رو می کنه، ولی تو مختاری!

سحر چیزی زیر لب گفت که مادرش نشنید. وقتی به خانه برگشتند رامین آمده بود با حرارات از مادر زن و پدر زنش تشکر کرد که سحر را به دکتر برده

اند و از آنها خواهش کرد مدتی پیش سحر بمانند. با تمنا نگاهی به سعیده خانم انداخت و گفت:

- من که می رم سرکار، کسی نیست به سحر برسه. خودش هم حال نداره پاشه یه چیزی بخوره. می ترسم این طوری مریض بشه.

سعیده خانم نگاهی پرسشگر به شوهرش انداخت و بعد از موافقت بی کلامی که از او گرفت گفت:

- من چند هفته ای می مونم تا سحر جون بگیره. این حالت زود گذره، خود من هم همین طوری بودم اما یکی دو ماه بیشتر طول نکشید.

سحر با بیزاری فکر کرد یکی دو ماه باید دل آشوبه داشته باشد و هرساعت یکبار باید به دستشویی برود. خسته و عصبی بود و آرزو می کرد همه چیز زودتر تمام شود.

آخر هفته وقتی رامین خبر داد که شب خانه مادرش دعوت دارند دلش می خواست جیغ بکشد اما جلوی مادرش خودش را کنترل کرد و گفت:

- اصلاً حال ندارم می ترسم اونجا هم حالم به هم بخوره.

رامین با مهربانی صورتش را بوسید:

- عیبی نداره عزیزم. تو که نمی تونی نه ماه خودت رو تو خونه حبس کنی. بد نیست یه هوایی عوض کنی.

سحر می خواست فریاد بزند: دلم می خواد هوایی عوض کنم اما نه تو خونه فخری خانم که دشمن منه و مدام می خواد گیر بده و تیکه پیرونه! اما در عوض دندانهایش را روی هم فشرد و حرفی نزد. به نظرش همه دشمن اش شده بودند و می خواستند دیوانه اش کنند. مادرش پیراهن گلدار و گشادی دستش گرفته بود و از این اتاق به آن اتاق دنبالش می آمد تا آن را تنش کند. سحر اما از آن پیراهن مسخره گشاد که بیشتر به درد بیماران روانی خطرناک در تیمارستان ها می خورد نفرت داشت. مادرش هم حرف خودش را می زد:

- تو الان باید لباس های گشاد و راحت بپوشی، نباید چیزی به شکمت فشار بیاړه یا آنقدر تنگ باشه كه كلافه ات كنه.

عاقبت سحر فریاد زد:

- من تازه يك ماهه حامله ام چرا باید این گونی زشت رو بپوشم.

سر انجام بلوز و دامنی عنابی به تن كرد و همراه رامین به خانه مادر شوهرش رفت. در میان راه هیچكدام حرف نزدند. سحر حال و حوصله حرف زدن نداشت و رامین هم ترجیح می داد ساكت باشد.

وقتی رسیدند سحر متوجه شد غیر از خودشان، خاله رامین و نوشین و شوهرش هم هستند و باز حالش بد شد. سلام و احوالپرسی مختصری با حاضرین كرد و روی دور افتاده ترین صندلی نزدیک پنجره نشست. خاله رامین چشم و ابرویی به فخری خانم آمد كه یعنی: بفرما! اینم از عروس خانم! همه با هم صحبت می كردند بی آنكه كوچكترین اعتنایی به سحر كه روی صندلی نشسته بود و دل آشوبه داشت بكنند. هرچه رامین سعی می كرد سحر را وارد گفتگو كند موفق نمی شد. سحر جواب های دو سه كلمه ای می داد و بقیه هم از خدا خواسته محلس نمی گذاشتند. سحر به چرندياتشان گوش می داد و در دل به خودش ناسزا می گفت كه چرا خانه نمانده است.

حرف به رستوران و غذا كشیده بود كه سحر جلوی دهنش را گرفت به سختی سعی می كرد جلوی تهوعش را بگیرد اما وقتی خاله رامین با لذت درباره كله پاچه یکی از طبّاخی های مشهور داد سخن داد دیگر نتوانست جلوی خودش را بگیرد دوان دوان به سمت دستشویی رفت و پشت سرش صداها در هم شد:

- وا این چرا همچین كرد؟

- از وقتی آمده همین طور قنبرك زده.

- این چش شده؟

رامین عصبی و ناراحت نگاهشان کرد. مادرش اخمی کرد و گفت:

- این زن تو غیر آدمه؟ چشه از وقتی اومده قیافه گرفته؟

رامین با حرص جواب داد:

- شما هم که بدتون نمیاد سحر یه گوشه بشینه و با شما کاری نداشته باشه.

چرا از خودش نپرسید چشه؟ حداقل یه تعارفش می کردید بیاد پیش شما همش وراجی می کنید.

فخری خانم نگاهی پر تأسف به خواهرش انداخت و سر تکان داد:

- می بینی ترو خدا از این رو به اون رو شده جرأت نداریم باهاش حرف

بزنیم، اخلاقش صد و هشتاد درجه عوض شده، اینم مزد دستم!

رامین کلافه شد و گفت:

- از هر دست بدی از همون دست می گیری، همچین حرف می زنه انگار من

و زنم رو گذاشته روی سرش ما بی محلی کردیم!

بعد به سراغ سحر رفت که هنوز در دستشویی خم شده بود و می لرزید.

- حالت بهتر شد؟

سحر همان طور که دولا مانده بود سر تکان داد. انگار کسی شکمش را چنگ

می زد. به زحمت پشتش را راست کرد و به رامین اشاره کرد برود. وقتی بعد از

مدتی هردو به سالن آمدند خاله رامین با لحنی پر معنی پرسید:

- چی شده سحر جون؟ انگار حال نداری

سحر لبخند زورکی و کم رنگی زد:

- چیزی نیست.

اما رامین با قیافه ای فاتحانه همه چیز را لو داد:

- چیز مهمی نیست سحر حمله است.

جمله رامین همه شان را شوکه کرد فخری خانم ناباورانه به سحر زل زد و

خاله رامین به خشکی خندید. قیافه خوشحال نوشین درهم شد و مسعود و آقای

اشراقی منتظر عکس العمل زنها حرفی نزدند.

اولین نفری که صدایش را یافت طبق معمول نوشین بود:

- مبارکه سحر جون بهت تبریک می گم!

اما صدای جیغ مانند فخری خانم ساکتش کرد:

- چه خبره آنقدر عجله داشتید؟ ملک و املاکتون بی وارث مونده بودید؟

بعد نگاهی پر کینه به سحر انداخت و به طرف خواهرش برگشت:

- تورو خدا نگاه کن مثل صد سال قبل هنوز برای اینکه میخ بکوبن دیگ بار میذارن. با اینکه مفهوم جمله اش برای مردان قابل درک نبود سحر متوجه منظور مادرشوهرش شد و با بیزاری گفت:

- به قول خودتون ملک و املاکی در کار نیست که من بخوام بترسم مبادا میخم سفت نباشه، هرکس ندونه شما خوب می دونید که میخ بنده به قدر کافی سفت بود که مجبور به آویزون شدن به هر بهانه ای نباشم.

فخری خانم لبهایش را کشید و رامین با نگاهی پرسشگر به سحر گفت:

- چی می گی سحر؟

آقای اشراقی خندید و از روی مبل بلند شد:

- هیچی! همون بهتر که تو نفهمی.

بعد چشم غره ای به سوی زنش رفت و ادامه داد:

- این مادر تو عادت کرده اول دهن باز کنه بعد فکر کنه ببینه چی گفته، برای همینه که آنقدر شر به پا می کنه.

بعد نگاهی نوازشگر به سحر انداخت:

- مبارک باشه سحر خانم. مادری خیلی سخته بخصوص اگر بخوای مادر نمونه باشی.

فخری خانم پوزخند زد و به خواهرش نگریست:

- یعنی بنده مادر خوب و نمونه ای نبودم! سحر شده بهانه که هر دری وری

می خواد به من بگه!

سحر بی طاقت مانتو و روسری اش را برداشت و به رامین نگاه کرد:

- بریم من حال ندارم.

سالن بزرگ با آن هم تزئینات لوکس و گران بها دور سرش می چرخید.
صدای همهمه عرصه را بر او تنگ کرده بود. دلش می خواست از آن همه بوی
عطر فرار کند. نوشین با نگاهی به مادرش از جا بلند شد:

- کجا سحر جون؟ هنوز چیزی نخوردی.

سحر بی طاقت خواهر شوهرش را نگریست:

- اصلاً اسم غذا که میاد حالم بد می شه نمی دونی چقدر ویاړ سختی دارم.

هیچی نمی تونم بخورم این طوری شما رو هم اذیت می کنم.

خاله رامین هم بلند شد:

- این چه حرفیه عزیزم؟ ما هم این روزها رو گذروندیم. مگه دست خودته؟

بعد معنی دار به نوشین نگاه کرد و ادامه داد:

- البته نوشین جون هنوز مونده تا تجربه کنه... اما ایشالله من زنده می مونم

و اون روز رو می بینم که...

فخری خانم با خشم حرف خواهرش را قطع کرد:

- نوشین خودش بچه نمی خواد، مگه دیوونه است خودش را بندازه تو

جهنم؟ وگرنه تو چشم انتظار نمی مونی. به نظر من که بهترین تصمیمه. حالا که

ما خودمون بزرگ شدیم چه گلی به سرمون زدن؟! ... بفرما! اینم از بچه هامون.

این همه زحمت کشیدم بزرگشون کردم حالا زبون درآوردن این هوا...

دستش را از آرنج خم و راست کرد تا اندازه زبان بچه ها را نشان دهد. رامین

هم از جا برخاست و با پوزخندی آشکار گفت:

- خدا پدر طوبی خانم رو بیامرزه.

طعنه ای که در جمله رامین بود مادرش را تکان داد. اما رامین با سرعت خدا

حافظی کرد و همراه زنش از آن جمع پر هیاهو فرار کرد و اجازه هرگونه عکس العمل را از مادرش گرفت.



صبح با صدای در از خواب بیدار شد. سراسیمه به نیما نگاه کرد که هنوز خواب بود و بعد خودش را در آینه قدی اتاق دید که همان طور با لباس خوابش برده و با موهای ژولیده و سرتا پا چروک به طرف در دوید. صدای ندا آهسته بلند شد:

- آی صابخونه بیداری؟

سحر در را باز کرد و ندا با دیدنش خندید:

- این چه ریختیه؟ شب تو دهن گاو خوابیده بودی؟

سحر سر تکان داد و بی حرف به دستشویی رفت. تنش خسته بود و سرش درد می کرد. لحظه ای با نگاه به دستشویی خدا را شکر کرد که حامله نیست.

وقتی بیرون آمد به روی ندا خندید:

- چطوری؟ کله سحر اومدی خونه من که چی؟

ندا هم خندید:

- کله سحر شما ساعت دهه؟ گفتم پیام که از فراق من دق نکنی. بیا بریم اونور صبحونه آماده است.

سحر با سر به اتاق اشاره کرد:

- نه! نیما هنوز خوابه می ترسم بیدار بشه بترسه.

ندا بازویش را گرفت:

- پاشو، در رو باز بذار، منم در خونه رو باز میذارم. نیما می فهمه اونجایی اگه بیدار شد میاد اون طرف.

سحر با نگرانی بلند شد:

- ندا نمی دونم چکار باید بکنم؟ نیما همش خوابه، می ترسم یه طوری بشه.
ندا لبخندی زد و در آپارتمان را با کلید باز کرد:
- بیا آنقدر حرص بیخود نخور. مگه دکترش نگفته عادیه و چیزی نیست؟ بیا
می خوام برات تعریف کنم آقا حامد چی گفت.
سحر نگاه کوتاهی به در باز خانه اش انداخت و با دلشوره وارد خانه همسایه
اش شد.

فصل چهاردهم

هر دو زن پشت میز صبحانه بیضی شکل و جمع و جور نشستند. از لیوان های چای بخار مطبوعی به هوا بر می خاست و از بوی نان تازه دل سحر ضعف می رفت. با مهربانی به صورت دوستش که مثل پارچه ای طرح دار پر از لک های زرد شده کبودی ها بود نگاه کرد:

- تو کی فرصت کردی نون بخری؟

ندا ظرف شکر را روی میز هل داد به طرف سحر.

- من عادت دارم صبح زود بیدارشم. ترک عادت هم که می دونی موجب مرضه! گفتم حداقل نون بخرم.

سحر با دقت شکردان را سرازیر کرد و موج کریستالی دانه های شکر سطح چای را شکافت.

- آفرین، می دونی من چند وقته نون تازه نخوردم؟

با صدای لخ لخ دمپایی هردو از جا پریدند، در باز بود و وقتی موهای مریم را دیدند نفس راحتی کشیدند. ندا بلند گفت:

- مریم بیا صبحونه بخور... چرا سر کار نرفتی؟

بعد چشمکی به سحر زد:

- تو همه رو تنبل کردی ها!

مریم مردد سرک کشید:

- پس واقعاً شما دوتا دارید حرف می زنید؟ من فکر کردم خیالاتی شدم.
بعد دستش را تکان داد:

- مرسی من صبحونه خوردم. صبح زود پا شدم می خواستم برم سر کار اما...
چند لحظه این «اما» مثل حبابی در هوا چرخید تا کلمه بعدی کنارش زد.
- آنقدر بی حوصله بودم که نتونستم برم، زنگ زدم دو روز مرخصی گرفتم.
ندا با عقب کشیدن صندلی به دوستش تعارف کرد بنشیند:
- حالا چرا دم در ایستادی؟ بیا بشین خوردن ما رو نگاه کن.
سحر با نگرانی به صورت پف کرده و رنگ پریده مریم نگاه کرد:
- چی شده؟ چرا حال نداشتی بری سر کار؟

مریم شانه بالا انداخت و سرش را با تکه ای نان گرم کرد، صدایش خسته و ناامید بود:

- دیشب باز با محمد حرفم شد. مادرشوهرم لطف کرده یه دختر براش پیدا کرده، آخر هفته می خواد بره خواستگاری. با پر رویی و وقاحت ازم خواست منم همراهشون برم که دختر بفهمه بنده موافقم و اصلاً خودم برای شوهرم آستین بالا زدم.

هیچ کس حرفی نزد. اشک های مریم سرازیر شد:

- منم گفتم بمیرم همراهش نمی رم. سر همین دعوا مون شد. محمد می گه من خودخواه و بی فکرم. اگه یذره به فکرش بودم و دوستش داشتم باید خودم براش زن می گرفتم.

سحر آه کشید و ندا گفت:

- می خواستی بگی تو هم اگه منو دوست داشتی زن نمی گرفتی پس معلومه خودت رو دوست داری!

مریم بغضش را فرو خورد:

- اصلاً نمی‌تونم حرف بزنم. گریه ام می‌گیره، محمد هم یه زبونی داره که اصلاً نمی‌شه جوابش رو داد. برای هر حرفی جواب داره.

ندا نگاهی به سحر انداخت و گفت:

- مثل حامد! بعضی مردا انگار به جای مغز تو صف زبون وایستاده بودن. دیشب اومده دنبال من خیر سرش از دلم در بیاره، تا در رو باز کردیم گفت یه چیزی درست کن که دارم از گرسنگی می‌میرم! انگار نه انگار که چند شب پیش کاسه و کوزه رو زد به هم و هزار تا فحش و لیچار بارم کرد. منم از حرصم براش نیمرو درست کردم تا بفهمه.

مریم پوز خند زد:

- چقدر هم می‌فهمن!

بعد به سحر که خمیر نان را گلوله می‌کرد نگاهی انداخت:

- خوش به حال تو! کاش محمد هم می‌رفت و دست از سرم بر می‌داشت. ولی من می‌دونم برای این خونه نقشه کشیده، هی می‌گه اگه ناراحتی خوب طلاق بگیر. همه فکر می‌کنن آخی چه مرد با فرهنگی! دیگه نمی‌دونن آقا می‌خواد منو از این خونه بندازه بیرون عروس جدید بیاره. برای همینم من سر جام موندم می‌خوام بیچاره بشه.

سحر با نگرانی واقعی گفت:

- اگه بیارش همینجا چی؟

مریم با نفرت کلمات را تف کرد:

- جرأتش رو نداره.

دوباره سه زن ساکت شدن. ندا لیوانی چای جلوی مریم که دستش را زیر چانه اش زده بود گذاشت، بعد برای اینکه موضوع صحبت را عوض کند رو به سحر گفت:

- تو چه خبر؟ از اون شوهر گریز پات خبری نشده؟

سحر پوز خند زد:

- آگه می خواست خبری بشه که اصلاً نمی رفت.

بعد غمزده به همسایه هایش نگاه کرد:

- شاید تا حالا زن گرفته باشه.

ندا خندید:

- اون آگه زن می خواست که تو رو ول نمی کرد بره!

سحر متفکرانه به لیوان چای خالی شده اش نگریست:

- چه می دونم شایدم زن می خواست اما منو نه! احتمالاً رفته خونه مادر و

پدرش. مادرش هم که از خداهش بود پسرش منو ول کنه مخصوصاً بعد از...

بعد حرفش را خورد و شانه بالا انداخت. مریم و ندا منتظر به دهان سحر

چشم دوختند اما دیگر او ادامه نداد. قبل از آنکه کسی حرف بزند ندا که رو به

طرف در نشسته بود چشم گشاد کرد و لبخند زد:

- سلام خاله جون.

سحر از جا پرید و با نیما که لب برچیده بود و به سختی تلو تلو می خورد

روبرو شد. خم شد و بلافاصله بچه را در آغوش گرفت و کنار گوشش را بوسید/

صدایش از هیجان می لرزید:

- سلام عزیزم... چه عجب بلند شدی دیگه داشتم می ترسیدم ها.

بعد نگاهی به دوستانش انداخت:

- لباساش خیسه، می رم عوضشون کنم.

ندا پشت سرش فریاد زد:

- زود برگرد. امروز باید کله پاچه شوهرامون رو بار بذاریم.

سحر به نیما که هنوز غریبانه می نگریست و آماده گریستن بود لبخند زد. او

را به حمام برد و با نرمی و لطافت کودک را شست. با دیدن پوست سفید و شفاف

بچه که مویرگ های آبی اش مثل نقشه جغرافیا واضح به چشم می خورد دلش

فشرده شد. نیما خودش را کنار می کشید و معلوم بود بی حوصله است. سحر برای جلوگیری از گریه و جیغ کشیدن های نیما تند تند کارش را تمام کرد وقتی بچه را روی تخت گذاشت که پوشک کند نیما پاهایش را جمع کرد. سحر با صبوری نگاهش کرد.

- نیما جون بذار ببندمت، این طوری خیال هردو مون راحت تره. تقصیر تو نیست که جیش کردی. منم ناراحت نیستم. دکتر گفته تقصیر این قرص هاست، فهمیدی؟ برای اینکه راحت تر باشی می بندمت.

اما نیما خیال سازش نداشت. پاهایش را سفت و منقبض کرده بود و سرش را محکم تکان می داد سحر تصمیم گرفت حواس بچه را پرت کند شروع کرد به خواندن شعری که نیما خیلی دوست داشت. همان طور که آواز می خواند پاهای منقبض بچه را گرفت. نیما نق می زد اما انگار خیلی هم حوصله گریه کردن نداشت. در نهایت پیروزی با سحر بود. بعد از اتمام کار پسرش را محکم در آغوش کشید و محکم فشرد.

- بیا بریم به صبحونه خوشمزه بهت بدم، باشه؟

کودک مخالفتی نکرد و سحر همان طور که نیما را در آغوش داشت وسایل صبحانه را روی میز چید. دلش نمی خواست نیما در خانه ندا صبحانه بخورد، غذا خوردن نیما حکایتی بود که دلش نمی خواست کسی شاهدش باشد. لقمه های کوچک را جلوی پسرش مثل قطاری با واگنهای کوچک و رنگی می چید و نیما آنها را اگر دلش می خواست در دهانش می گذاشت اگر نه در میان مشت کوچکش می فشرد و له می کرد. سحر به چهره راضی پسرش وقتی به خمیر زرد و سفید نرم لای انگشتانش نگاه می کرد نگریست و دلش نیامد دعوایش کند. با خودش فکر کرد به هر حال دستانش کثیف شده و حالا که داره کیف می کنه چرا این شادی مختصر رو ازش بگیرم؟!

با ناامیدی به این اندیشه موذی « که به هر حال چه فایده ای داره؟ » امان

نداد. آن را به عقب ذهنش راند و همانطور که چای را برای پسرش شیرین می کرد به روزهایی فکر کرد که حامله بود.



بعد از چند ماه و یار سخت و طاقت فرسا و حمله های تهوع کم کم حالش بهتر می شد، البته نه اینکه عادی و روبراه باشد. اما حالت تهوع و به دست شویی دوبدن هایش محدود به صبح ها بعد از بیداری از خواب شد و سحر به همان هم راضی بود. وقتی دوستانش فهمیدند سحر قرار است به زودی مادرشود همه خوشحال شدند و الهام از همه بیشتر... اما سپیده خوش حالیش از جنس دیگری بود. انگار آرزوهای مادرانه اش را می خواست توسط سحر برآورده کند. می رقصید و می خندید و از ته دل به سحر کمک می کرد.

هر ماه بعد از اینکه حقوقش را می گرفت حتماً چند تکه لباس برای خواهرزاده از راه نرسیده اش خرید می کرد و با شوق و ذوق به همه نشان می داد و با عشق کنار می گذاشت تا همراه سیسمونی به خانه خواهرش ببرد. نوشین هم بعد از آن مهمانی کذایی به سحر تلفن کرد تا هم از دلش درآورد و هم از آدرس یکی از دکتران خوب و حاذقی را که می شناخت به او بدهد. سحر که خاطره بدی از دکتر پیر و غرغروی مادرش داشت از پیشنهاد خواهرشوهرش استقبال کرد و بعد از گذشت سه ماه اولین وقت را از دکتر گرفت. رامین که هوای زن جوانش را از وقتی حامله داشت بیشتر داشت عصر کمی زودتر از سر کار آمد تا سحر را همراهی کند.

مطب شیک و جمع و جور دکتر پر بود. یکی دوتا زن شکم گنده هم روی صندلی ها ولو شده و پاهایشان را کمی بازتر از حد معمول گذاشته بودند که سحر با دیدنشان وحشت زده فکر کرد: منم این طوری می شم؟

چند نفری هم شق و رق نشسته بودند و برای پرهیز از کنجکاوای دیگران

صورتشان را پشت مجله های تاریخ گذشته که روی میز وسط اتاق ریخته شده بود پنهان کرده بودند. بجز رامین دو مرد دیگر هم کنار همسرانشان نشسته بودند. هر دو معذب در جمع زنان سعی می کردند نگاهشان را به جایی بی خطر بدوزند. مثلاً ساعت مثلثی شکلی که صدای تیک تیک بلندی داشت و یا تابلوهایی از بچه ها و مادران در حالت های مختلف.

سحر جلوی میز منشی که برعکس منشی های دیگر روسری اش سفت و محکم صورت گرد و جوش جوشی اش را قاب گرفته بود ایستاد و با صدای آهسته به سئوالات مربوط به پرونده پزشکی پاسخ داد. منشی تند تند اطلاعات را نوشت و بعد با دست به ردیف صندلی ها اشاره کرد:

– بفرمایید تا صداتون کنم!

و سحر گیج از گرمای مطب و خسته از حاملگی سختش روی مبلی کنار رامین ولو شد. منشی یکی یکی پرونده ها را برمی داشت و اسم را از رویش می خواند بعد دستش همان طور دراز شده می ماند تا صاحب پرونده آن را بگیرد و به اتاق دکتر برود.

کم کم حوصله سحر سر رفت. دلش می خواست با رامین حرف بزند اما حوصله این کار را هم نداشت. کمی به انگشتهای پایش که از صندل ظریف و خوش رنگش بیرون زده بود نگاه کرد، بعد خم شد و یک مجله تا شده از روی میز برداشت. یکی دو تیترا را عجولانه خواند و خنده اش گرفت.

رامین کمی خم شد تا دهانش به گوش سحر نزدیک شود:

– چیه؟ به چی می خندی؟!

سحر مجله را تکان داد:

– یاد حرفهای تو می افتم... یادته اولین بار که تو رستوران قرار گذاشتیم بهم گفתי قصه های این مجله در پیتی رو فراموش کنم، چون تو عضو هیچ گروه دخترای فراری و قاچاق دخترا و از این حرفها نیستی.

رامین هم خندید:

- از بس که تو بدبین بودی. همش سین جیم می کردی که بفهمی تو کله من چی می گذره.

سحر با تنبلی جا به جا شد:

- خوب برام عجیب بود، تو این دوره زمونه دیگه ازدواجها به این راحتی نیست که یهو از یه نفر خوست بیاد و بخوای باهاش ازدواج کنی. اونم تو. رامین با لبخند به صورت سحر نگاه کرد:

- مگه من چمه؟

سحر با مجله روی زانوی شوهرش ضربه ای ملایم زد:

- هیچی. اتفاقاً چون از همه نظر خوب بودی تعجب کردم.

رامین با مهربانی دست کوچک سحر را میان دستانش گرفت و دور از چشم بقیه انگشتانش را بوسید. جریانی مثل برق سراسر پوست سحر را لرزاند. رامین آهسته گفت:

- تو هم خیلی خوب و ماهی. هیچ وقت خودت رو دست کم نگیر.

بعد منشی اسم سحر را خواند و پرونده اش را تکان داد. سحر بلند شد

پرسشگر به منشی نگاه کرد:

- شوهرم می تونه بیاد تو؟

منشی شانه بالا انداخت:

- بفرمائید.

هر دو با هم وارد اتاق بزرگ و دلپاز دکتر شدند. زن جوانی با روپوش سفید موهای کوتاه مشکی از پشت عینک باریک و مستطیل شکلی نگاهشان می کرد. با جدیت سلامشان را جواب داد و اشاره کرد بنشینند. چند سؤال و تاریخ از سحر پرسید و جواب ها را یادداشت کرد. بعد معاینه مختصری کرد و دوباره پشت میزش برگشت چیزهایی نوشت و مهرش را محکم پای ورقه زد و به طرف

سحر گرفت:

- برات یه سونوگرافی نوشتم اما تاریخش رو برای یه ماه دیگه زدم که حداقل چهارماهت تموم شده باشه، یه سری ویتامین و قرص آهن هم برات نوشتم که می خوری. وقتی سونوگرافی کردی با نتیجه بیا اینجا.

هر دو از مطب بیرون آمدند. سحر وقتی سوار ماشین شد گفت:

- با اینکه همه کاراش مختصر و مفید بود به دلم نشست، پیدا بود که دکتر

واردیه.

رامین شانه بالا انداخت:

- چه می دونم، خدا کنه.

برای سونوگرافی هم باز نوشین یکی از اساتید دانشگاه را معرفی کرد و بهشان هشدار داد که حتماً همان لحظه برای ماه بعد وقت بگیرند و گرنه بهشان نوبت نمی رسید. سحر که از انتظار در مطب نفرت داشت به رامین گفت:

- حالا چه لزومی داره پیش یه آدم معروف برم؟ حوصله انتظار ندارم می رم

یه جای عادی و خلوت.

و بعدها همین فکر که اگر پیش بهترین ها می رفت شاید کمکی به وضعش می شد دیوانه اش می کرد. سونوگرافی همه چیز را عادی و خوب تشخیص داد. مسئول آن که زن کوتاه قامت و تقریباً چاقی بود با لبخند به سحر نگاه کرد و همانطور که به صفحه سیاه و سفید با دقت نگاه می کرد و دستش روی شکم سحر بالا و پایین می رفت گفت: - دلت دختر می خواد یا پسر؟

سحر فوری جواب داد:

- فرقی نمی کنه فقط دعا می کنم سالم باشه.

زن خندید:

- تا اینجا که همه چیزش خوبه در ضمن آقا پسره.

بعد با گفتن: قدمش مبارک باشه، چند دستمال به طرف سحر انداخت و از

پشت دستگاه بلند شد.

همه چیز خوب پیش می رفت از لحظه ای که سحر فهمیده بود بچه اش پسر است و جنسیتش معلوم شده بود جور دیگری به بچه دلبست. انگار تا قبل از آن باورش نمی شد موجود زنده ای که در درونش رشد می کند هویت دارد. به محض قطعیت یافتن جنسیت بچه سعیده خانم شروع به خریدن سیسمونی کرد. رنگ ها بیشتر آبی ملایم و سفید بودند و روی هر چیزی که ممکن بود دلکی شاد و رنگارنگ تکه دوزی شده بود. روی ملافه ها و سرویس خواب روی پیش بندها و دستمالها.

وقتی سیسمونی را در اتاق بچه چیدند و متناسب با آن حاشیه ای کاغذی که پر از ذلک های شاد و خندان بود دور تا دور دیوارها چسبانند، این طور به نظر می رسید که گروهی دلک در اتاق رها شده اند. چیزی که بعداً به نظر سحر شوخی ظالمانه ای آمد. یک سری دلک برای مسخره کردنش! با سنگین تر شدنش کم کم رفت و آمدنش را محدودتر کرد طاقت سر پا ایستادن به مدت طولانی را نداشت. بیشتر وقتها دلش می خواست فقط دراز بکشد حتی گاهی حوصله غذا درست کردن هم نداشت. اگر مادرش و سپیده به دادش نمی رسیدند نمی دانست چه بلایی سرش می آمد.

اما مادرش اکثر اوقات یا برایش غذا می آورد یا برای چند روز غذاهای مختلف می پخت و در یخچال می چید. سپیده هم بعد از اتمام کارش برای چند ساعت به خانه اش می آمد و کارهایی که مانده بود انجام می داد و قبل از آمدن رامین می رفت. این رفت و آمدها بود که انگار دو خواهر به هم نزدیکتر شدند. سپیده از محیط کارش و همکارانش می گفت و سحر گوش می داد. تازه می فهمید چقدر کار کردن در روحیه خواهرش مؤثر بوده و او را از آن بدبینی همیشگی رهانیده است.

در یکی از همان دیدارها وقتی از سپیده پرسید: چرا ازدواج نمی کند؟

خواهرش جواب دو پهلویی داد:

- بستگی به شرایط داره.

و سحر فهمید خواهرش حتی در این مسئله هم نرمتر از قبل شده است. با کنجکاوی پرسید:

- یه مورد جدی پیدا کردی یا همین طوری یه چیزی گفتی تا منو از سر باز کنی؟

سپیده همان طور که تند تند ظرف ها را می شست خندید:

- انگار جامون عوض شده، قبلاً من بدبین بودم حالا تو... نه نمی خوام تو رو از سر باز کنم. مورد جدی هم پیدا نشده، البته یکی از همکارام هست که... سحر عجولانه روی صندلی پشت پیشخوان آشپزخانه جابه جا شد:

- که چی؟

- که تقریباً سرش به تنش می ارزه، یکی دوبار هم با جون کندن یه پیشنهاداتی داده که من محل نذاشتم... ولی به نظر آدم بدی نمیداد. قیافه اش خیلی چنگی به دل نمی زنه اما اخلاق خوبی داره، خیلی متین و با شخصيته، تحصیل کرده است و از رفتار و حرکاتش پیداست خانواده داره، دورادور زیر نظر دارمش هنوز خیلی باید بشناسمش تا بخوام باهاش آشنا بشم.

سحر با شادی واقعی گفت:

- وای چه خوب. من همیشه می ترسیدم تو واقعاً نخواستی ازدواج کنی... سپیده پیش بند را از دور کمرش باز کرد و با تنبلی روی کابینت انداخت.

دودلی از قیافه اش پیدا بود:

- ازدواج خیلی هم آش دهن سوزی نیست. به نظر من که مشکلات ازدواج و تأهل از مجرد بودن بیشتره.

سحر با لحنی رویایی گفت:

- نه این حرف رو زن عشق خیلی قشنگه. احساس خوشبختی آدم رو

تکمیل می کنه. مهمتر از همه چیز به نظر من مادر شدنشه نمی دونی چه حال و هوایی داره اینکه بدونی یه موجودی از گوشت و خون خودت به دنیا آوردی...
وای!

سپیده تلنگری روی دست خواهرش زد:

- خب بابا، خوابت نبره. حالا ببینم چی می شه. من اصلاً قدرت ریسک ندارم.
حداقل یک سال باید بگذره تا مطمئن شم این یارو نقش بازی نمی کنه.

بعد مانتو و روسری اش را برداشت:

- من رفتم کاری نداری؟

سحر به سختی از جا بلند شد:

- نه، خیلی زحمت کشیدی. رو این قضیه هم یه خورده رمانتیک تر فکر کن.
هیچ آدمی خوب مطلق نیست.

سپیده کفشهایش را پوشید و راست ایستاد:

- باشه، خیلی غصه منو نخور. من الان هم خیلی احساس خوشبختی می کنم، جدی می گم.

بعد نگاهی به اطراف انداخت تا مطمئن شود کاری برای سحر نمانده، وقتی خیالش راحت شد در را باز کرد:

- به رامینم سلام برسون. خداحافظ.

سحر همه این وقایع را با خوش بینی به قدم خیر و پرکت پسرش ربط می داد. حس می کرد حتی فخری خانم هم کمتر با او سر جنگ دارد و شاید اندکی هم سر لطف آمده... اولین بار بعد از خبر حاملگی اش مادر و پدر رامین با ظرفی آش به خانه اشان آمدند، باورش نمی شد بیدار باشد. از بخت خوش رامین هم زود آمده بود و خانه بود. پدر و مادر رامین بی تعارف روی مبل های راحتی حال نشستند و سحر با آن شکم بزرگ فرزند و سریع کاسه آش را از دستان مادر شوهرش گرفت و از ته دل تشکر کرد.

فخری خانم یکی از آن لبخند های واقعی اش را خرج سحر کرد و این بار رامین هم به تعجب انداخت.

- ظهر آش درست کرده بودم گفتم برای شما هم بیارم.

سحر با کمی چابلوسی جواب داد:

- اتفاقاً چقدر هم هوس کرده بودم، دست پخت شما هم که خورن داره.

فخری خانم باز لبهایش را به عنوان لبخند به هم فشرد و با بی علاقتگی

پرسید:

- وقت زایمانت کیه؟

سحر سینی شربت را تعارف کرد و نشست:

- اواخر پاییز یا اوایل زمستون. این دفعه که برم سونوگرافی وقت قطعی بهم

میدن.

فخری خانم پا روی پا انداخت. لیوان شربت را با لبهایش لمس کرد:

- مبادا طبیعی زایمان کنی ها! ما هم کسی نبود بهمون بگه هیکلمون خراب

شد تو هم از الان به دکترت بگو می خوام سزارین بشی.

آقای اشراقی با کلافگی به زنش نگاه کرد، انگار می خواست بگوید: به تو چه

که برای همه تصمیم می گیری! اما حرفی نزد ترجیح می داد جو حاضر را خراب

نکند. سحر حرفی نزد اما مخالفتی هم نشان نداد. همه چیز را به دکترش سپرده

بود. رامین به مادرش اشاره کرد:

- چرا با مانتو و روسری نشستنی مامان؟

فخری خانم باز جرعه کوچکی شربت خورد و لیوان نیمه پر را روی میز

گذاشت:

- نه دیگه می خوام بریم، قراره یه سری هم به لیلی و شوهرش بزنیم بعد

بریم دماوند...

بعد نگاهی به سحر انداخت و ناگهانی گفت:

- شما هم آخر هفته بیان، نوشین و شوهرش هم قراره بیان. اونجا هوا مثل بهشته. خنک، تمییز، آدم حظ می کنه.

رامین سری تکان داد و گفت:

- حالا ببینیم چی می شه.

بعد از آنکه پدر و مادر رامین رفتند سحر با تعجب فکر کرد آیا همه چیز در بیداری روی داده؟ بعد نیمه بدبین ذهنش قلقلکش داد:

- نکنه تو آش یه چیزی ریخته باشه برای بچه ضرری داشته باشه؟ آخه یکهو چطور شد که اینکارو کرد؟ اینکه سایه منو با تیر می زد؟ نکنه دعایی جادو جنبلی تو آش ریخته بده به خورد من!

بعد به سادگی تصمیم گرفت آش را نخورد اما آن را قدمی برای مصالحه به حساب بیاورد. آخر شب به این نتیجه رسید که حتماً با وجود بچه به این نتیجه رسیده که دیگر دشمنی فایده ندارد و به هر حال سحر مادر نوه اش است! رامین هم تعجب کرده بود بعد از رفتن والدینش ابرویی بالا انداخت و گفت:

- عجیبه! انگار چشم نزنم مامان داره با ما صلح می کنه.

سحر با بی قیدی شانه بالا انداخت:

- خدا کنه، من که از خدومه مادر و پدر تو هم راضی باشن و روابطمون عادی باشه. چی از این بهتر؟ شایدم وجود این بچه باعث این تغییرو تحول شده.

رامین با عشق آشکاری به برجستگی شکم سحر نگاه کرد:

- قریونش برم آنقدر آقااست!

آخرین سونوگرافی هم توسط همان زن تپل و کوتاه انجام شد و باز همه چیز عادی و خوب گزارش شد. وزن و قد بچه خوب و بقیه موارد طبیعی و سر جایش بود. وقتی ورقه سونوگرافی و گزارش را به دست دکتر داد دل تو دلش نبود که هرچه زودتر فارغ شود. دکتر نگاهی به ورقه ها انداخت و چند تاریخ را از روی پرونده نگاه کرد و بعد سرش را بالا گرفت و با جدیت گفت:

- من برای پانزده دی بهتون برگه پذیرش می دم. اما قبل از اون هم هر مشکلی پیش اومد برید بیمارستان تا منو خبر کنن. هیچ نگران نباشید همه چیز خوب و عادیه و ان شاءالله به خوبی و خوشی فارغ می شی.

برای دو هفته بعد وقتی برای سحر گذاشت و خداحافظی کرد. بعد از آن همه چیز سرعت گرفت. ریحانه برایش دو سه کتاب نامگذاری خریده بود که تقریباً از وقتی رامین از سر کار می آمد هردو با هم کتاب ها را بر می داشتند و اسمهای منتخبشان را روی کاغذی می نوشتند.

همان روزها سیسمونی اش را هم با وانت بزرگی به خانه اش آوردند و باز سپیده و مادرش در چیدن وسایل لوکس و زیبای بچه سنگ تمام گذاشتند. بعد که فخری و دخترش آمدند سیسمونی کودک را ببینند سحر می توانست قسم بخورد رنگ حسرت و غم را در چشم های خواهر شوهرش دیده است و باز هم تعجب کرد که چرا او بچه دار نمی شود!

به هر حال چند ماه بعد بود که از دهنش پرید برای مادر شدن یک سالی است دوا و درمان می کند اما تا به حال نتیجه نداده است و بلافاصله از گفتن این حرف پشیمان شد اما پاسخ تمام سئوالات ذهنی سحر را داد و تازه متوجه دلیل ناراحتی و حسرت نوشین در مقابل هر چه مربوط به بچه بود شد.

با سرد شدن هوا پیاده روی های مرتب سحر نامنظم تر شد اما به امید زایمانی طبیعی و راحت که مادرش درباره فوایدش کلی سخنرانی کرده پیاده راه رفت. گاهی رامین هم همراهی اش می کرد، گاهی تنها بود. نگاه کنجکاو همسایه ها به شکم بر آمده سحر کمی خجالتش می داد اما اجازه نمی داد این ناراحتی خانه نشینش کند. مثل اردکی چاق وزنش را به نوبت روی هر پایش می انداخت و مثل پاندول ساعت راه می رفت. ورقه اسامی انتخابی شان نزدیک پانزده شاندره نام پسرانه زیبا داشت که هیچ کدام نمی توانستند روی یکی از آنها اتفاق نظر داشته باشند.

اسم منتخب سحر «نیم» بود و اسم دلخواه رامین «آرین» ولی به هر حال هنوز وقت داشتند که تصمیم بگیرند و خیلی نگران اسم بچه نبودند. رامین با دور اندیشی مادر زنش فریزر را از گوشت و مرغ پاک شده و حاضر و آماده پر کرده بود تا برای روزهای استراحت زنش آذوقه کافی داشته باشند. با هم تصمیم گرفته بودند مادر سحر برای مدتی بعد از زایمان به خانه آنها بیاید تا دوستان و آشنایان و فامیل رامین به راحتی بتوانند به دیدن نوزاد نورسیده و مادرش بیایند.

روزهای آخر به درازی شبهای یلدا بر سحر می گذشت. فشار مداوم روی پا و کمرش خسته اش کرده بود. خوابیدنش یک سلسله بیدار شدن و خوابیدن های متوالی و غلت زدن های عذاب آور بود که زجرش می داد. به نظرش مثل نهنگی به گل نشسته بود که تلاش می کرد تا بغلتد. قیافه اش در نظر خودش عجیب و پف آلود بود و با اینکه همه می گفتند زیباتر شده خودش این مسئله را باور نداشت.

تا اینکه سرانجام روز موعود با دردی خفیف در کمر وزیر دلش فرا رسید.



صدای ندا سحر را از میان خاطراتش بیرون کشید:

- هووی! کجایی؟ دو ساعته دارم صدات می زنم. باز رفتی تو عالم هیپروت؟ بعد نگاهی به نیم و لقمه های خمیر و له شده میان دستانش انداخت و سر تکان داد:

- به به! مثلاً آمدی لباس نیم رو عوض کنی و برگردی پیش ما؟ علف زیر پامون سبز شد، فکر کردیم رفتی لباس بخری.

سحر تکانی خورد و دست دراز شده اش را با لقمه درونش پس کشید:

- ای بابا! حواس ندارم به خدا... این بچه هم که آنقدر فس فس می کنه آدم

به خدا می رسه تا یه چیزی بخوره.

ندا با دستمالی پارچه ای و نمدار به دادش رسید. دست و صورت نیما را پاک کرد و از روی صندلی پایش گذاشت:

- بیا نیما جون تو که کوفته درست کردی به جای لقمه خوردن.

بعد به سحر نهیب زد:

- پاشو بیا من و مریم از چند روز دیگه می ریم سر کار تو می مونی و حوض خاطرات.

بعد به همراه نیما پشت در ناپدید شد.

به میز صبحانه مملو از خرده های نان و خیس خورده خیره در چای خیره شدم و برای اولین بار بی توجه به آن در را بستم و وارد خانه ندا شدم. میز صبحانه جمع شده و خانه تمیز و مرتب بود. مریم هنوز روی صندلی نشسته و در فکر بود، با دیدنم تکانی خورد و گفت:

- پس کجا رفتی؟

ندا از اتاق خواب کوچکش داد زد:

- رفته بود تو عالم هیروت، اگه نمی رفتم دنبالش تا شب همون جا می نشست.

بعد سطل مکعب های رنگی نیما را که خانه اشان جا مانده بود آورد و جلوی نیما روی زمین ریخت. با سر به نیما اشاره ای کردم و گفتم:

- خدا روشکر انگار خواب آلودگیش بهتر شده... نه؟

ندا خندید:

- خانم نگران! بله بهتر شده. تو آنقدر که همیشه نگرانی، خودتو از یاد بردی. به خدا ثواب داره یه سر به آرایشگاه بزنی.

ندا چه می گفت و من در چه فکری بودم. حق داشت... هیچ کس نمی توانست موقعیت مرا درک کند، نگرانی همیشگی جزئی از وجودم شده بودم.

مریم آهسته گفت:

- چی می گی؟ آرایشگاه دل و دماغ می خواد. منم خیلی وقته نرفتم ابرو هام مثل زمان دختری ام شده.

ندا نگاهی به ابروهای نازک و مرتب مریم انداخت:

- پس از اولم چیزی به نام ابرو نداشتی، خوش به حالت! من که اگه یه هفته دیر برم آرایشگاه ابرو هام مثل پاچه بز می شه.

مریم با انگشت قوس باریک و کم موی ابرویش را دنبال کرد:

- آره همیشه ابروهای من همین طوری بوده خیلی اضافی نداره.

بعد نگاهی به من که ساکت نگاهشان می کردم انداخت و گفت:

- می بینی سحر جون؟ انگار داریم دیوونه می شیم. هر سه تامون رو با هم جمع کنند یه آدم حسابی در نیما د اونوقت نشستیم درباره ابرو هامون حرف می زنیم.

ندا اخم کرد:

- خب چکار کنیم؟ اگه به تو و سحر باشه که هی یکیتون روضه می خونه و اون یکی سینه می زنه، این همه شوهراتون رو نفرین کردید چی شد؟ مدافعانه گفتم:

- من هیچ وقت رامین رو نفرین نکردم! بیخود حرف تو دهن من نذار.

ندا با ابرو اشاره ای به مریم کرد و گفت:

- وای! چه حسابی می بره.

بی حوصله گفتم:

- بحث حساب و ترس نیست. من از رامین بدی ندیدم که حالا بخوام نفرینش کنم یا ازش بد بگم. خودش نیست خداهش که هست.

مریم با اکراه چهره در هم کشید:

- ببینم مگه نزدیک به یک سال تو و نیما رو به امان خدا ول نکرده و معلوم

نیست کجا رفته؟ پس دیگه بدی به چی می گی؟

بعد حق به جانب سرش را به طرف ندا چرخاند:

- هان؟ آدم زن و بچه اش رو با این همه مشکل ول کنه و بره ظلم نیست؟

ندا جواب داد و من آهسته گفتم:

- هنوزم نمی دونم چرا رفت... شاید اگه می موند بهم ظلم می کرد. رامین

خیلی خوب و مهربون بود. منو هم خیلی دوست داشت. هیچ وقت بهم زور نگفت و اذیتم نکرد.

ندا با لحنی که انگار جواب را از قبل می دانست پرسید:

- نیما را چطور؟ اونم خیلی دوست داشت؟!

جوابی برایش نداشتم. وقتی خودم هم ازین موضوع مطمئن نبودم چطور می

توانستم جواب ندا را بدهم. شانه ای بالا انداختم و گفتم:

- نمی دونم!

مریم با صدایی آهسته پچ پچ کرد:

- اگه آدم یکی رو دوست داشته باشه محاله ولش کنه، سحر که بچه رو از

خونه باباش نیاورده بود.

ندا حرف مریم را قطع کرد:

- آخه چی شد که...؟

گیج و حیران سر تکان دادم:

- نمی دونم... شاید حماقت از خودم بود، شاید رامین یه اشاره هایی کرده که

من نفهمیدم... هرچی فکر می کنم به نتیجه ای نمی رسم. زندگی ام خیلی آرام

و خوب بود. درس تموم شده بود و من خیال داشتم برم سر کار که فهمیدم

حامله ام، اولش خیلی ناراحت شدم بخصوص اینکه ویا ر سخت و بدی داشتم و

نمی توانستم چیزی بخورم اما کم کم به بچه ای که در درونم رشد می کرد علاقه

مند شدم. پدر و مادرم از همه خوشحالتربودند، خواهرم سپیده که دیگه از

خوشحالی نمی دونست چکار باید بکنه. تا پول دستش می رسید برای بچه یه چیزی می خرید، حتی مادرشوهرم هم رفتارش با من بهتر شده بود. دست از اون همه دشمنی برداشته بود و گاهی حتی برام ویارونه می پخت و می فرستاد. رامین هم عاشق بچه مون بود. وقتی فهمید حامله ام خیلی خوشحال شد. سعی می کرد هر جوری می تونه خوشحالم کنه و تو کارای خونه کمکم می کرد. برام چیزای خوشمزه می خرید و لوسم می کرد. همه از وجود این بچه خوشحال بودن جز خواهرشوهرم که تازه فهمیده بودم بچه دار نمی شه و داره دوا و درمون می کنه، فقط اون بود که از شنیدن خبر حاملگی من حالش گرفته شد. البته به روی خودش نیاورد ولی خیلی هم خوشحالی نکرد.

دوستانم همه خوشحال بودن به خصوص الهام که خودش هم یکی دو ماه بعد از من حامله شده بود و به بچه من به چشم یه همبازی برا بچه خودش نگاه می کرد. رفت و آمدم با دوستانم کمتر شده بود اما شکایتی نداشتم، وضعیتم جوری نبود که بتونم خیلی سرپا بایستم و پذیرایی کنم. بی حوصله و کسل هم بودم و از خدا می خواستم که تنها باشم.

مادر و خواهرم هر روز برای برای کمک می آمدند و کارهایم را می کردند وگرنه تو ماه های آخر حتی نمی تونستم غذا درست کنم. سنگین و تنبل شده بودم و اگر اجبار رامین نبود حتی برای پیاده روی هم از خانه بیرون نمی آمدم.

فصل پانزدهم

سرانجام عصر یکی از روزهای زمستان درد به سراغم اومد. مادر و سپیده تازه رفته بودند و چیزی به او مدن رامین نمانده بود که درد مثل تیغی به جانم افتاد. وحشت کرده بودم فکر می کردم تا دردم بگیرد بچه به دنیا می آید. هول و دستپاچه با تلفن همراه رامین تماس گرفتم و خواستم که زود بیاید، بعد به پدرم زنگ زدم و گفتم تا مامان رسید به بیمارستان بیایند. رامین خیلی زود خودش را رساند و من با ساک آماده بچه درحالیکه از درد به خودم می پیچیدم سوار شدم. وقتی به بیمارستان رسیدیم هوا حسابی تاریک شده بود و برف ریزی می بارید من هراسان و عجله به بخش زایمان دویدم و تازه فهمیدم برای ماماها و پرستارها موردی کاملاً عادی و روز مره هستم. از خونسردیشان حرص می گرفتم و از درد لبم را گاز می گرفتم. بالاخره مامای قد بلند و خونسردی که مرا معاینه کرد با تلفن همراه دکترم تماس گرفت و بی هیچ عجله ای سلام و احوالپرسی کرد و بعد از مدتی حرفهای بیخود زدن گفت:

- ببخشید خانم دکتر که مزاحمتون شدم. یکی از زائوهاتون اومده که درد داره.

بعد چند «بله» و «خیر» ردیف کرد و اسم مرا گفت بعد هم چند «چشم» و «خواهش می کنم» تحویل داد و خداحافظی کرد. بعد از آن همه چیز به

سرعت اتفاق افتاد. مرا برای سزارین آماده کردند. نفس بریده اعتراض کردم:

- من می خواستم طبیعی زایمان کنم.

اما دکترم که تازه از راه رسیده بود بی آنکه نگاهی به من بیندازد گفت:

- نمی شه عزیزم. اگه می شد من حرفی نداشتم اما نباید ریسک کرد.

بعد با پوزخندی به جمع ماماها و پرستارها نگاهی انداخت و گفت:

- من نمی فهمم وقتی یه عمل بی خطر و کوچکی می تونه زنا رو از شر درد

کشیدن و بدبختی و هزار و یک عارضه دیگه نجات بده شماها چه اصراری دارید

حتماً درد بکشید؟

مادرم که تازه بالای سرم رسیده بود اشاره کرد که حرفی نزنم و گفت:

- هرچی شما صلاح بدونید خانم دکتر... جون دختر منو جون شما.

با رامین که گوشه سالن کز کرده بود خداحافظی کردم و خودم را به دست

کادر اتاق عمل سپردم. هنوز تا ده نشمرده از هوش رفتم و وقتی به هوش آمدم

که از شدت درد تمام بدنم می سوخت. تا چشم باز کردم متوجه شدم در اتاق

بزرگ و مدرنی روی تخت خوابیدم. مادرم بالای سرم بود و صدای سپیده از

جایی می آمد. بعد اتاق پر از صدا شد. چند پرستار داخل شدم، حرفهایی می

زدند که نمی فهمیدم اما مادرم به جای من جواب می داد. بعد رامین با سبدي

گل داخل اتاق شد و لبخندی به من زد. درد داشتم اما بیشتر نگران بچه ام بودم.

دهن باز کردم اما صدایم آنقدر خشک و گرفته بود که خودم هم چیزی نشنیدم.

مادرم متوجه شد می خواهم چیزی بگویم و سر خم کرد:

- چی می خوای سحر جون؟

گلویم را صاف کردم و با زحمت گفتم:

- بچه کجاست؟ سالمه؟

رامین لبخند زد و مهربانانه دستم را نوازش کرد:

- بردنش که معاینه اش کنن و براش واکسن بزنن. سالم و سلامته نگران

نباش. دکتر گفت معاینه اش که تموم شد میارنش بهش شیر بدی.
سپیده با جعبه ای شیرینی وارد اتاق شد و با صدای بلند گفت:
- مبارکه!...

جعبه شیرینی را جلوی همه گرفت و پدرم موقع شیرینی برداشتن چند
اسکناس درشت در دست سپیده گذاشت. دلم می خواست به جای سپیده باشم.
شاد و بی خیال! درد بیچاره ام کرده بود. تمام شکمم می سوخت و درد می کرد.
بعد دکترم با همان اعتماد به نفس همیشگی وارد شد و نگاهی به من کرد.
صدایش در سرم می پیچید:

- خوب مامان کوچولو چطوره؟ چرا اخم کردی؟
با عصبانیت گفتم:

- خیلی درد دارم. دکتر نگاهی به پانسمانم انداخت و لبخندی مصنوعی زد:
- خوب انگار تازه زاییدی ها!
بعد به سمت مادرم چرخید:
- مایعات زیاد بخوره، کمکش کنید خودش بره دستشویی. بعد از اینکه
تونست بره دستشویی غذا بهش بدید.

بعد نگاهی به من که از درد مچاله شده بودم انداخت:
- وای! چقدر نازک نارنجی! نکنه چون شوهرت اینجاست ناز می کنی؟ برات
آنتی بیوتیک نوشتم که می خوری بخیه هات چرک نکنه. سه روز دیگه می تونی
بری حموم، هرچی زودتر پاشی زودتر خوب می شی.

بعد از اتاق بیرون رفت. دلم می خواست سرش را بکنم. همه دنبالش رفته
بودند تا تشکر کنند اما من دلم می خواست جیغ بکشم: مگر نگفتی سزارین درد
نداره، مگر نگفتی زنان ما دلشون می خواد درد بکشن که دوست دارن طبیعی
زایمان کنن؟ پس چی شد؟ چرا آنقدر درد دارم. چرا نگفتی جای بخیه هام آنقدر
می سوزه و ذق ذق می کنه...؟

مدتی بعد مادر و پدر رامین با سبدی گل وارد شدند. چنان رامین را می بوسیدند انگار او زاییده است. مادرشوهرم در جواب سپیده که با جعبه شیرینی مقابله ایستاده بود چهره در هم کشید:

- وای! تو بیمارستان چطور چیز می خورید؟

بعد نگاهی به من انداخت و گفت:

- خوب کردی سزارین کردی. حالا ببین چه زود راه میفتی. هیکت نمی خراب نمی شه.

مادرم خواست چیزی بگوید اما پشیمان شد. صدای پدرشوهرم در اتاق

پیچید:

- پس این شازده کجاست؟ چرا نمیارنش...؟

رامین با ذوق خندید:

- آنقدر بامزه و کوچولوست که نگو. مثل عروسک می مونه. من از پشت شیشه دیدمش. الان میارنش سحر شیرش بده.

باز مادرشوهرم به من نگاه کرد:

- من که می گم شیر خشک بهش بده! سینه هات خراب می شه، از شکل میوفته. شیر خشک هم پر از ویتامین و چه می دونم مواد لازمه مگه حتماً لازمه آدم به بچه شیر بده؟ والله من که هرچی بچه شیر خشکی می شناسم بهتر از بچه های شیر مادرن.

مادر و سپیده با چشمهای گشاد شده به هم نگاه می کردند اما قبل از اینکه

حرفی بزنند رامین دهان باز کرد:

- ا... ماما! همه دنیا می کن هیچی شیر مادر نمی شه حالا سحر به بچه شیر

خشک بده؟

مادر شوهرم به سمت پسرش چرخید:

- تو که نمی دونی حرف زن. شیر دادن مگه به همین سادگی هاست؟ آدم

ذله می شه، هی شب بیدار شو، صبح زود بیدار شو... همش باید دنبال بچه باشی که چی؟ شیر می خواد... حالا عذاب از شیر گرفتن و گریه و نق نقش بماند. رامین با تحکم گفت:

- به هر حال سحر به بچه شیر می ده، مادر شدن سخته دیگه! مادرشوهرم که آماده سخنرانی دیگری می شد با ورود دکتر قد بلند و اخمویی به اتاق ساکت شد. دکتر نگاهی به حاضران اتاق کرد و با صدایی رسا گفت: - لطفاً بجز پدر و مادر بچه کسی تو اتاق نمونه.

رنگ مادرم پرید و پدرم با قدمی بلند جلو آمد صدایش می لرزید:

- چی شده آقای دکتر؟

دکتر با خونسردی به در اشاره کرد:

- بفرمایید بیرون، چیزی نشده من باید چند سؤال از والدین بچه بپرسم که تو شلوغی و ازدحام نمی شه.

همه با قدمهایی مردد و چهره هایی پرسان بیرون رفتند. آن لحظه هیچ فکر نمی کردم زندگی ام برای همیشه عوض می شود. حتی احساس نگرانی و ترس هم نداشتم چون هیچ پیش زمینه ای برای اضطراب نداشتم. با خونسردی دکتر را نگاه می کردم که صندلی جلو کشید و به رامین اشاره کرد که بنشینند. رامین هم مثل من کنجکاو و گیج به هیچ احتمالی فکر نمی کرد و به سادگی روی صندلی کنار تخت من نشست. دکتر هم صندلی دیگری جلو کشید و نشست. بعد به تخته ای که رویش چند ورق بود نگاه کرد و بی مقدمه پرسید:

- شما با هم نسبت فامیلی دارید؟

رامین زودتر از من جواب داد:

- نخیر آقای دکتر چطور مگه؟

دکتر چیزی نوشت و بی آنکه جواب رامین را بدهد سؤال بعدی را پرسید:

- تو خانواده هاتون هیچ سابقه عقب ماندگی ذهنی و معلولیت را نداشتید؟

بهت زده و بی توجه به بخیه های تازه ام نیم خیز شدم و بعد از درد فریادم در آمد. رامین به سرعت از جا پرید و مرا دوباره خواباند. صدایش می لرزید و رنگش مثل ملافه های تخت سفید شده بود:

- آقای دکتر چی شده؟ تو رو خدا بگید چی شده؟

دکتر که متوجه حال خرابمان شده بود سری تکان داد و گفت:

- نمی خوام نگرانتون کنم ولی...

بعد دکمه زنگ بالای تخت را فشار داد و در آیفون زمزمه کرد:

- لطفاً نوزاد را بیاورید.

رامین نگاهی به من کرد. در صورتش نگرانی و هراس موج می زد احساس سوزش عجیبی سینه ام را پر کرد. انگار سراسر سینه ام را هم بخیه زده بودند. وقتی در باز شد و پرستاری سفیدپوش با تختی چرخ دار وارد شد ناگهان زمان برایم متوقف شد. بی اختیار نیم خیز شدم و بی توجه به درد شدید و ناگهانی که سراسر وجودم را پر کرد به موجود کوچک و پرمویی که درون پتویی آبی پیچیده شده بود نگاه کردم. دکتر با خونسردی پتو را کنار زد و نوزاد زیبا و خوابم کاملاً در معرض دیدمان قرار گرفت. رامین از روی صندلی بلند شد اما دکتر با دست اشاره کرد که بنشینند بعد نگاهی به من انداخت و گفت:

- با توجه به یک سری علایم ظاهری من ازتون می خوام در اسرع وقت یک آزمایش ژنتیک انجام بدید تا خیالتون راحت بشه.

رامین بی قرار و ناآرام سر جایش وول خورد قبل از اینکه او حرفی بزند من پرسیدم:

- چه علایم ظاهری؟ یعنی ممکنه بچه مون مریض باشه؟

دکتر با تأسف سری تکان داد و گفت:

- البته، خیلی عجیبه من با دکتر زنان هم تماس گرفتم و سوابق شما رو دوباره با هم چک کردیم.

بعد ساکت شد و باز نگاهی به رامین که روی صندلی به خود می پیچید انداخت. چند لحظه سکوت اتاق سفید و بی روح را پر کرد. بعد صدای دکتر بلند شد:

- اگر آزمایشگاه تشخیص منو تأیید کنه آن وقت باید بگم بچه شما یکی از موارد نادره...

رامین طاقت نیاورد و حرف دکتر را قطع کرد. صدایش می لرزید:

- موارد نادر چی؟ می شه رک و پوست کنده به ما بگید بچه چشه؟

دکتر نفس عمیقی کشید و دستی به شانه رامین زد:

- گاهی این اتفاق می افته... تشخیص من اینه که نوزاد شما عقب موندگی ذهنی داره که می تونه دلایل زیادی داشته باشه. اولین حدس ما سن بالای مادر و یا نسبت فامیلی والدین است که شما جزو این دو دسته نیستید. بعد می تونه استفاده از داروهای غیر مجاز در طول بارداری یا ابتلا به بیماری هایی باشه که روی جنین تأثیر می ذاره، اما در صحبت با دکتر زنان تمام این احتمالات رد شد... فقط می مونه یک شکست کروزومی که نمی شه گفت در مادر اتفاق افتاده یا پدر ولی نتیجه اش معلولیت ذهنی است که...

فریاد رامین اتاق را پر کرد:

- این امکان نداره، این بچه کاملاً طبیعی. من از شما شکایت می کنم... وقتی بچه به دنیا آمد من از دکتر پرسیدم گفت همه چی خوب و طبیعی. خودمم از پشت شیشه بچه رو دیدم، یه بچه عادی و سالم که چشماش هم باز بود. اگه اتفاقی افتاده تو این بیمارستان افتاده. من از تون شکایت می کنم.

دکتر به سادگی دستش را روی شانه رامین گذاشت و با ملایمت گفت:

- تو مختاری هر کاری بکنی جوون اما مشکل بچه شما شکستگی دست و پا نیست که ما مسئولش باشیم. نوزاد شما عقب موندگی ذهنی داره که هیچ کس نمی تونه تو دنیا باعثش شده باشه اونم تو چند ساعت! دکتر خانمتون هم راست

گفته، از نظر اون همه چی خوب بوده چون وظیفه معاینه نوزاد به عهده ماست نه اون.

دکتر و رامین حرف می زدند اما من دیگرمی شنیدم. همه صداها مثل همهمه ای مبهم به گوش می رسد. اشک چشمانم را پر کرده بود و از پشت پرده ای لرزان و تار به پسرمن نگاه می کردم که از سرما بیدار شده بود و سرش را به دنبال غذا حرکت می داد.

پرستار سفید پوشی که داخل شد با لحنی جدی رامین را از اتاق بیرون کرد اما رامین دست دکتر را گرفت و او را هم با خودش بیرون برد. اشک روی گونه ام جاری شده بود. قلبم از تصور دوباره حرفهای دکتر فشرده شد. پرستار که زن چاق و کوتاهی بود بچه را با مهارت پتو پیچ کرد و در آغوش گرفت. صدایش آرام اما جدی بود:

– عزیزم تکیه بده تا بچه رو بدم بغلت، گرسنه است باید شیرش بدی. هرچه بیشتر شیر بدی زودتر دردت خوب می شه. هیكلت جمع و جور می شه و راحت می شی.

بعد در چشم به هم زدنی کمک کرد تا بچه را درست در آغوش بگیرم و شیر بدهم. پسرمن با کمی تقلا اولین مک زدن هایش را شروع کرد و من با تعجب به موجود کوچک و قرمزی که سعی می کرد شیر بخورد نگاه می کردم. پرستار جای دستانم را درست کرد و وقتی دید من و بچه ام هردو راحت هستیم لبخند زد:

– مبارک باشه... خدارو شکر بچه بی دردسر شیر خورد. پنج دقیقه بعد از اون سینه بهش شیر بده، چون اولش مقدار شیر خیلی کمه.

وقتی بیرون رفت در فرصتی که به دست آوردم به پسرمن نگاه کردم پیشانی کوتاه و پرمویش خیس عرق شده بود. چشمانش مثل ژاپنی ها کوچک و کشیده، بینی اش پهن و دهانش کوچک و زیبا بود. دستانش پر از چین و چروک و سرخ

بود. دلم می خواست سر تا پایش را ببوسم. عشق عجیبی نسبت به آن موجود کوچک و ناتوان حس می کردم که با هیچ احساسی نمی شد مقایسه اش کرد. با خوش بینی فکر کردم دکتر اشتباه کرده، بچه ام مثل هزاران نوزاد دیگر سالم بود و عیبی نداشت. خود دکتر هم گفته بود که بعد از آزمایش می تواند با قاطعیت نظر بدهد و نمی دانم چرا یقین داشتم اشتباه کرده است.

مدتی بعد رامین همراه مادر و پدرم داخل شدند. چشمهای رامین سرخ و پف کرده بود و مادر و پدرم گیج و بهت زده بودند. پسرم در آرامش خوابیده بود ولی من هنوز در آغوشم تکانش می دادم. مادرم جلو آمد و بچه را گرفت و سر جایش گذاشت. بدون هیچ احساسی این کار را کرد انگار عروسی بی جان را جا به جا می کند. پدرم پشت به ما رو به پنجره به تاریکی شب چشم دوخته بود. آهسته پرسیدم:

- سپیده کجا رفت؟

مادرم بی آنکه به چشم هایم نگاه کند جواب داد:

- رفت خونه... صبح باید می رفت سر کار.

رو به رامین که وسط اتاق دست در جیب ایستاده بود کردم:

- پدر و مادر تو کجا رفتن؟

شانه ای بالا انداخت و جوابی نداد باز. مادرم گفت:

- رفتن خونه... پرستار از سروصدای ما عصبانی شد و گفت فردا بیان ملاقات.

احتمالاً فردا مرخصت می کنن دیگه ملاقات معنی نداره.

چند لحظه سکوت شد. آهسته گفتم:

- ماما بچه رو دیدی؟ ببین چقدر ناز و ظرفیه.

مادرم سری تکان داد و روی صندلی نشست. آنقدر مادرم رو می شناختم که

بدانم ناراحت است. رامین لحظه ای بالای سر بچه آمد و نگاهش کرد بعد با

صدایی بغض آلود گفت:

- سحر اگه واقعاً بچه مون منگل باشه باید چکار کنیم؟
از شنیدن حرفش وحشت زده از جا پریدم. فوری گفتم:
- امکان نداره! یعنی دلیلی وجود نداره که بچه ما مشکل داشته باشه. نه با
هم فامیلیم نه سن من بالاست، دکتر اشتباه کرده، دیدی که خودش هم مطمئن
نبود و گفت باید آزمایش بدیم.

رامین هم مثل من دلش نمی خواست باور کند، با حرارت گفت:
- هزارتا دکتر درست و حسابی توی این شهر ریخته باید به چند نفر دیگه
نشونش بدیم. این دکتره به نظر من که چیزی بارش نیست، یه چرتی گفت، اصلاً
بعضی دکترها خوششون میاد به آدم شوک بدن. احساس مهم بودن می کنن. با
دیدن هرچیز کوچکی بدترین احتمال رو در نظر می گیرن تا حسابی حال طرف
رو بگیرن بعد که می بری جای دیگه خیالت رو راحت می کنن که تشخیصی که
بابای قبلی داده یک در میلیون ممکنه اتفاق بیفته.

مادرم با صدایی خسته و بغض دار گفت:
- تمام النگوهام رو نذر امام رضا کردم که بچه سالم باشه، دلم روشنه که
هیچی نیست. به قول رامین جون بعضی دکترها عادتشونه آدم رو بترسونن.
بعد نگاهی به پدرم که هنوز ساکت به پنجره زل زده بود انداخت و گفت:
- شما برید دیگه سحر هم خسته است باید استراحت بکنه. من امشب
پیشش هستم. فردا هم احتمالاً مرخصش می کنن.
پدرم خداحافظی آهسته ای کرد و بیرون رفت. قیافه اش خسته و درهم بود.
مادرم پشت سرش رفت و رامین به سمت من چرخید، نگاهش پر از ناباوری بود:

- سحر تو به بچه شیر دادی؟

با سر جواب مثبت دادم.

- به نظرت غیر طبیعی بود؟

سرم را تکان دادم، صدایم هنوز خش داشت:

- نه!

رامین با چند قدم نزد آمد:

- به نظر منم همه چیز بچه طبیعی!

با دست صورت کوچک پسرمان را نوازش کرد. دستش می لرزید و همه کارهایش ثابت می کرد چقدر آشفته و سردرگم است:

- فردا که مرخصت کنن می برم پیش یه دکتر درست و حسابی حداقل سه چهار تا دکتر دیگه باید ببیننش تا خیالمون راحت بشه.

وقتی دید من حرفی نمی زنم به سمتم برگشت:

- تو باورت شده؟

خندیدم:

- نه! معلومه که نه... چرا باید این بچه عقب مونده باشه؟ من که تو فامیلی دورم هم عقب مونده ندارم... تو چی؟

رامین کمی فکر کرد و گفت:

- تا جایی که می دونم نه، ما هم نداریم.

فوری گفتم:

- پس چه دلیلی داره که بچه ما عقب مونده باشه؟ هر چی فکر می کنم بیشتر به این نتیجه می رسم که دکتر اشتباه کرده.

رامین خم شد و صورت بچه را بوسید، بعد پیشانی مرا بوسید و گفت:

- سحر خیلی دوستت دارم... نگران نباش. همه چی درست می شه. تو الان فقط باید استراحت بکنی. من فردا صبح زود میام.

بعد به سمت در رفت اما قبل از رفتن یک بار دیگه بچه را نگاه کرد. می توانستم حالش را درک کنم. تردید داشت هردومان را بیچاره می کرد. ذره ای احتمال اینکه حرف دکتر درست باشه دیوانه مان می کرد.

آن شب با درد و نگرانی خوابیدم. هر چند ساعت یکبار بیدار می شدم تا به

بچه شیر بدهم. پسرم هربار به آرامی شیر می خورد و بلافاصله می خوابید. یکی دوبار هم مادرم عوضش کرد. زیرچشمی نگاهش می کردم که با دقت پسر را واری می کرد دست و پایش را، صورت و بدنش را با نگاهش دقیق جستجو می کرد، انگار می خواست علایمی که دکتر گفته بود پیدا کند. بعد که دید من متوجه اش هستم بچه را سر جایش می گذاشت و شانه بالا می انداخت.

- به نظر من که همه چی این بچه سر جاشه تو و سپیده هم همین طوری بودین، دماغ پهن و چشم بادومی... پشمالو نبودین ولی این به رامین رفته تازه این موها موقتاً همه می ریزه.

نمی دانستم چه بگویم خودم هم در برزخ بدی دست و پا می زدم. درست و حسابی خوابم نمی برد، تا چشم روی هم می گذاشتم یاد حرفهای دکتر می افتادم و بی اختیار بغض گلویم را می فشرد. با خودم فکر می کردم اگر این طور باشد چه می شود؟ چه باید بکنم؟ بعد سرم را تکان می دادم تا فکرهای بد و ناامید کننده دور شود. حتی دلم نمی خواست به این احتمال فکر کنم. پسر را عاشقانه دوست داشتم و حتی برای خودم عجیب بود که چطور به این سرعت عاشق موجود کوچک و ناتوانی شده ام که از به دنیا آمدنش فقط چند ساعت می گذشت.

به هر حال آن شب هم صبح شد وقتی اولین اشعه ای آفتاب هوا را روشن کرد پرستاری داخل اتاق شد و پانسمانم را عوض کرد. بعد کمکم کرد کمی راه بروم، چند سؤال از وضعیت جسمی ام پرسید و برایم صبحانه مفصلی سفارش داد. بچه هنوز خواب بود که دکتر آمد با انرژی به سلام من و مادرم جواب داد و پرسید:

- چطوری؟ بخیه هات درد دارن؟

به خشکی جوابش را دادم:

- راستش دکتر اطفال دیروز یه چیزایی بهم گفت که اصلاً یادم رفته زائیدم.

خنده ای زورکی کرد و بالای سر بچه آمد پتو را کنار زد و گفت:

- بذار این پهلوان رو ببینم.

بعد کف پای بچه را بالا آورد و با دقت نگاه کرد، کف دستهایش را هم واریسی کرد سرانجام سر بچه را بالا آورد و دوباره سر جایش گذاشت. مادرم جلو آمد:

- به نظر شما بچه طبیعی نیست خانوم دکتر؟ والله به نظر من که مثل همه بچه هاست درسته که ما درس درست و حسابی نخوندیم ولی بالاخره بچه داشتیم و بزرگ کردیم.

دکتر عینکش را جا به جا کرد و باز با خنده ای خشک گفت:

- نمی شه با اطمینان گفت، بعضی وقتها نشونه ها ما رو به اشتباه می اندازن اما همین نشونه ها می تونه باعث شه ما متوجه یه بیماری بشیم. تو نوزاد شما هم یه سری نشونه وجود داره که با توجه به این علایم دکتر خواسته یه آزمایش ژنتیک انجام بدین، ممکنه هیچی هم نباشه اما اگه نوزاد شما دچار اختلال باشه دونستن بیماریش می تونه خیلی بهش کمک بکنه.

مادرم بی طاقت پرسید:

- مثلاً چه نشونه ای تو این بچه هست؟ من که ده دفعه نگاش کردم چیزی نفهمیدم.

دکتر لبخندی زد و با حالتی عصبی عینکش را جا به جا کرد، بعد با نوک خودکاری که در دست داشت به کف دست و پای پسرش اشاره کرد:

- این پرخطی، این انگشت کوتاهتر از بقیه است.

خودکار را به طرف سر بچه بالا برد:

- گردن پرده ای شکل، چشمهای مغولی، بینی پهن... اینها همه علایم عقب مونددگی ذهنی است، البته ممکنه بچه دچار اختلال نباشه اما آزمایش می تونه همه چیز رو روشن کنه.

بعد نگاهی به من کرد و گفت:

- ناراحت نباش. حتی اگه بچه مشکلی داشته باشه می شه کمکش کرد الان دیگه مثل قدیم ها نیست. بچه های این طوری هم می تونن زندگی سالم و تا حدی عادی داشته باشن.

با بغض و عصبانیت گفتم:

- اگه این طور باشه که شما می گید چرا تو دوران حاملگی بهم چیزی نگفتید شاید اگه اون موقع می فهمیدیم هیچ وقت این بیچاره رو به دنیا نمی آوردیم...

دکتر آهی کشید و از زیر عینک چشمش را مالید:

- بعضی موقع ها نمی شه از روی سونوگرافی چیزی فهمید، شما هم که هیچ مورد مشکوکی نداشتید که احتیاج به کنترل های تخصصی داشته باشد. یه زوج عادی و طبیعی با تمام فاکتورهای عادی. متأسفانه گاهی چنین مواردی پیش میاد.

مادرم با حق هق گفت:

- آخه این انصاف نیست. گناه دختر من چیه که باید چنین بچه ای نصبش بشه؟

دکتر با عجله عینکش را جا به جا کرد و خودکارش را داخل جیبش گذاشت. همانطور که به طرف در می رفت جواب داد:

- شاید هیچی نباشه فعلاً نمی شه با اطمینان گفت. خوب بعد از یک ماه بیا بخیه هات رو بکشم. خداحافظ.

دکتر رفت و من با ناامیدی به گریه افتادم. از تصور اینکه پسرم هرگز زندگی طبیعی مثل سایر بچه ها نداشته باشه می لرزاندم. آن موقع هنوز نمی دانستم چنین بچه هایی چطور هستند و معنای واقعی عقب ماندگی چیست. اطلاعاتم محدود به فیلمها و کتابهایی می شد که گاهی در آنها اشاره ای به چنین افرادی شده بود. در اوج ناراحتی با این امید اندک که آزمایشگاه سلامت بچه رو تأیید

می کنه آرام گرفتم.

نزدیک ظهر کارهای بیمارستان و ترخیص تمام شد رامین چند لحظه ای با مادرم پیچ کرد و بعد به طرفم آمد:

- سحر جون فکر کنم اگه چند روز بریم خونه مامانت اینا بهتر باشه.
گیج نگاهش کردم:

- چرا؟ وسایل بچه خونه است به همه گفتیم بیان خونه خودمون دیدن بچه، می خوای باز مامانت اینا ناراحت بشن؟

رامین با ناراحتی سر جایش وول می خورد. مادرم به کمکش آمد:

- مادر جون این طوری بهتره تا وضعیت بچه معلوم نشده بهتره خونه ما باشی تا کسی نیاد دیدنت. این طوری اعصاب راحت تره.

با این حرف مادرم ناگهان همه چیز را دریافتم. این خواسته رامین و خانواده اش بود. آنها از ترس اینکه بچه عقب مونده باشه و فامیل و دوست و آشنا از این موضوع باخبر شوند می خواستند من به خانه پدری بروم تا بهانه ای برای ندیدن بچه داشته باشند. با این فکر بغض گلویم را گرفت اما رامین که سکوت را به حساب رضایت گذاشته بود با وسایلم بیرون رفت. مادرم بچه را در آغوش گرفت و رامین با عجله برگشت تا به من کمک کند از جا بلند شوم تا به خانه برویم. بی اختیار اشک می ریختم فکر اینکه بهانه ای برای کوبیدن بیشترم دست مادر رامین افتاده بیچاره ام می کرد. رامین کنار گوشم گفت:

- گریه نکن عزیزم با حرص و جوش خوردن چیزی حل نمی شه. مامانت حق داره اگر کسی بیاد دیدنت و یه کلمه در این مورد حرف بزنه اعصاب به هم می ریزه! تو الان ضعیفی به بچه هم که شیر می دی. باید خیلی مراقب خودت باشی. حرفی نزد، وقتی رسیدیم پدر و سپیده به استقبال آمدند. سپیده در آغوشم کشید و گفت:

- خوش آمدی مامان جون.

خنده ام گرفت. با سختی وارد شدم و روی تخت خواب سابقم خوابیدم.
مادرم بچه را روی تخت سپیده گذاشت و گفت:
- فعلاً اینجا باشه تا رامین بره خونه و ساکش رو بیاره. باید وسایلیش رو بیاره اینجا.

سپیده بالای سر پسرم نشست و با دقت نگاهش کرد:

- وای چقدر کوچولوست! چقدر نازه.

بعد با ملایمت موهای سیاه و پر پشت بچه را نوازش کرد و گفت:

- چقدر مو داره، باورم نمی شه این پسر تو باشه سحر.

به سقف خیره شدم:

- خودمم باورم نمی شه.

سپیده دوربینش را آورد و چندین عکس از بچه که خوابیده بود انداخت. بعد پدرم وارد اتاق شد و روی تخت کنارم نشست. نوازش دستانش باعث ریزش مجدد اشکهایم شد. چند لحظه هر دو ساکت بودیم بعد پدرم گفت:

- غصه نخور دخترم. هنوز که چیزی معلوم نیست.

مادرم با کاسه بزرگی وارد شد و خندید:

- سحر پاشو بشین برات کاجی آوردم.

بی حوصله نگاهش کردم:

- نمی خورم، خوابم میاد.

پدرم از کنارم برخاست و به مادرم اشاره کرد:

- راحتش بذاز سعیده، بذار استراحت کنه. هروقت گرسنه شد خودش میگه.

آنها رفتند و در را بستند. با بسته شدن در غصه هایم هجوم آوردند اما قبل از آنکه مجال فکر کردن پیدا کنم بچه بیدار شد و به آهستگی سرش را به دنبال شیر به طرفین چرخاند. به سختی از جا برخاستم و در آغوش گرفتمش. دلم نمی خواست کسی را برای کمک صدا کنم، به تنهای ام احتیاج داشتم. پسرم با تنبلی

شیر می خورد و من فکر می کردم سالم هست یا نه؟ هیچ تصویری از روزهای آینده ام نداشتیم. گیج و منگ در میان احساسات ضد و نقیض دست و پا می زدم اما همه چیز به آهستگی پیش می رفت بی آنکه منتظر موافقت من بنشیند. تقریباً از همان روزهای اول دکتر رفتن های ما شروع شد. دو روز بعد رامین زودتر از همیشه آمد. سلام و احوالپرسی اش با مادر و پدرم عجولانه و در حد رفع تکلیف بود. بعد به سرعت به اتاق آمد و گفت:

- سحر پاشو از یه دکتر خیلی خوب وقت گرفتم، آنقدر خواهش و تمنا کردم که بهم وقت داد وگرنه تا دو ماه بعد هم وقت خالی نداشت.
بی حوصله و کسل گفتم: می شه من نیام؟ خودت برو.
رامین با تعجب نگاهم کرد:

- چی می گی؟ اگه بچه گرسنه بشه چه خاکی به سر کنم؟ بعدشم شاید دکتر بخواد از تو هم سئوالی چیزی بپرسه.
بعد پسرمان را داخل پتو پیچید و بلندش کرد:
- بیرون منتظرتم زود باش.

به سختی و به کمک مادرم آماده شدم. مادرم می خواست همراهان بیاید که من نگذاشتم/ می دانستم تا آنجا می خواهد اشک بریزد و نذر و نیاز کند و این کارها روحیه مرا تضعیف می کرد. در میان راه به پسرم که خواب بود اشاره ای کردم و گفتم:

- رامین نمی خوای برای بچه اسم بگذاری؟ باید براش شناسنامه بگیری.
رامین سر تکان داد و زیر لب گفت:

- فعلاً کار مهمتری داریم، اسم گذاشتن دیر نمی شه.
بعد مکثی کرد و انگار با خودش حرف بزند گفت:

- اصلاً نمی فهمم چکار دارم می کنم. سر کار حواسم پرتیه، همش با خودم فکر می کنم اگه تشخیص دکتر درست باشه باید چه غلطی بکنم.

از فرصت استفاده کردم و گفتم:

- از مامانت اینا چه خبر؟ از وقتی من اومدم خونه مامان اینا نه تماس گرفتن نه سری زدن، خواهرت که حتی یه زنگ ناقابل هم نزده.
رامین برگشت و نگاهم کرد. انگار از حضورم تعجب می کرد. بعد دستی در موهایش کشید و گفت:

- همون بهتر که خبری ازشون نداری تو این موقعیت به اندازه کافی مشکل داریم.

حرفی نزدم، می دانستم کلافه و ناراحت است دلم نمی خواست بیشتر از آن ناراحتش کنم اما خودم هم حسایی عصبی و ناراحت بودم. از بی توجهی خانواده رامین دلم پر بود انتظار داشتم به دیدنم بیایند یا حداقل تلفنی حال من و نوه شان را بپرسند. به هر حال آن روز بعد از مدتی انتظار وارد مطب دکتر شدیم و پس از پاسخ به یک سری سئوالات تکراری تشخیص دکتر قبلی را تأیید و برای اطمینان بیشتر روی گرفتن آزمایش تأکید کرد. رامین عصبی و بی طاقت از مطب بیرون آمد. من تقریباً دنبالش می دویدم جای بخیه هایم می سوخت و شنیدن حرفهای دکتر که در کمال خونسردی ناامیدمان کرده بود بیشتر آتشم می زد. در میان راه رامین یک ریز حرف می زد. به نظرش کار این دکتر تجارت بود، نمی خواست باور کند که پسرش بیمار است. صدایش اوج می گرفت و می لرزید.

- اینم مثل اون یکی! از بس سرش شلوغ بود یه چیزی گفت که ما رو از سرش باز کنه، به نظر من که بی سواد آمد.
آهسته گفتم:

- خودت گفتی دکتر خیلی خوب و معروفیه.
رامین نگاهی تند به صورتم انداخت صورتش سرخ شده بود و چشمانش می درخشید:

- بله من گفتم! ولی فکر نمی کردم این طوری سرسری بچه رو معاینه کنه، اشتباه ما این بود که حرفهای دکتر قبلی رو برایش تعریف کردیم دیگه به خودش زحمت نداد.

وقتی جلوی خانه پدرم رسیدیم رامین با بدخلقی گفت:

- تو برو من امشب بر می گردم خونه حال و حوصله ندارم.

چیزی نگفتم، احساسش را درک می کردم. اگر وضع جسمانی ام خوب بود خودم هم ترجیح می دادم برگردم خانه خودم تا حداقل از سؤال و جوابهای پدر و مادرم نجات پیدا کنم. همانطور که انتظار داشتم تا وارد شدم هردو جلو دویند و پرسیدند:

- چی شد؟ دکتر چی گفت؟

مختصر و مفید جریان را گفتم و بچه را که بیدار شده و گریه می کرد با خودم به اتاقم بردم تا شیرش بدهم، چند دقیقه بعد مادرم وارد اتاق شد. چشمهایش سرخ بود روی تخت کنارم نشست و گفت:

- دوستت الهام زنگ زد. می خواست بیاد دیدنت.

بی حوصله گفتم:

- اگه بازم زنگ زد بگو من خوابم.

مادرم با ناراحتی سر تکان داد. صدایش بغض آلود و خش دار بود:

- آخه چرا باید این بدبختی سر ما بیاد؟ سر تو... گناه تو چیه؟ کم خار چشم مادر شوهرت بودی حالا با این بچه چماق خم دادی دستش که بکوبه تو سرت. طاقت نیاورد و به گریه افتاد:

= نمی دونم این نتیجه کدوم کار ما بوده؟ به خدا از وقتی دکتر این طوری گفته دارم دق می کنم. انگار یه چیزی تو گلو گیر کرده، خواب و خوراک ندارم.

سپیده که همان لحظه از سرکار آمده و وارد اتاق شده بود گفت:

- مامان! باز شروع کردی؟ تو باید به سحر روحیه بدی نه اینکه بشینی

کنارش و تو دلش رو خالی کنی.

مادرم حق هق کرد:

- چکار کنم؟ دست خودم نیست. دلم خونه، نمی تونم پیش کسی دهن باز

کنم. هرکی از حال سحر و بچه می پرسه نمی دونم چی جواب بدم؟!

سپیده کنارمان نشست و موهایش را بالای سرش جمع کرد:

- مگه تقصیر سحره؟ از کجا معلوم علت این بیماری رامین نباشه؟ هان؟

بعدشم مگه گناه کردن که اینطور حرف می زنی... اتفاقیه که افتاده. مگه به مردم

بدهکاریم؟

مادرم بی حوصله دستش را تکان داد:

- این حرفها به زبون ساده میاد اما تو عمل خیلی سخته. می دونی نگهداری

این جور بچه ها چقدر سخته؟ تازه هیچ وقت آدم درست و حسابی نمی شن که...

هر چی هم بزرگ بشن بدتر می شن. هیكلشون می شه بیست ساله اما عقلشون

همون دو ساله باقی می مونه.

بعد دوباره حق هق کرد:

- سحر بدبخت چه گناهی کرده، به خدا چشمش کردن، مردم چشم ندارن

ببینن یکی خوشبخت شده.

سپیده اخم کرد:

- این حرفها یعنی چی؟ حالا چکار کنه که این طوری شده بمیره؟ کم از

دست خانواده رامین می کشه؟ بیا الان سه چهار روزه سحر زاییده خبری از هیچ

کدومشون نیست! نکردن یه دسته گل بخرن بیان دیدن نوه شون، انگار نه انگار

پسرشون بچه دار شده پدر شده. از خواهرش هم انتظار داشتیم بیاد یه تبریک

خشک و خالی بگه اما نخیر! همگی بیشعورن، حالا شما هم از این طرف هی دق

به دل سحر بده، خوب؟

بچه را که به خواب رفته بود دوی تخت گذاشتم و لباسم را مرتب کردم:

- ول کن سپیده، بذار مامان خودش رو خالی کنه. من خودمم نمی دونم چکار باید بکنم. بیچاره رامین هم مونده معطل! به نظرم هرچه زودتر بریم این آزمایش رو بدیم بهتره، هرچی هست معلوم می شه.

اما رامین با نظر من موافق نبود. ظاهراً حرفش این بود که چرا بچه را در معرض آزمایش بیخودی قرار بدهیم، اما من می دانستم ته دلش می خواهد شنیدن حقیقت را به تعویق بیندازد. همان هفته اسم پسر را نیمه گذاشتم و برایش شناسنامه گرفتیم. یکی دو نفر از فامیل برای دیدن من و بچه آمدند اما به اصرار مادرم چیزی به کسی نگفتیم. من مخالف این پنهان کاری بودم اما مادرم اصرار داشت:

- چرا چیزی که هنوز معلوم نیست و ثابت نشده تو دهن مردم بیندازیم؟ بیخود رو بچه خودمون اسم بذاریم و بندازیمش سر زبونها؟ اگه معلوم شد که مریضه اونوقت یه فکری می کنیم، حالا که چیزی نشده...

پدر و مادرم به سختی سعی می کردند وانمود کنند اتفاقی نیفتاده و همه چیز عادی و طبیعی است. در طول هفته دوم به چند دکتر دیگه هم سر زدیم که همه همان حرفها را باکمی تغییر تحویلیمان می دادند و یک نفرشان با اطمینان گفت که حتی احتیاج به آزمایش ژنتیک نیست و همین طوری هم پیدااست که نیما عقب ماندگی ذهنی دارد.

فصل شانزدهم

پس از هربار معالجه به دکتر رامین افسرده تر و کسلتر می شد و دیگر با حرارت دکترها را متهم به نادانی و پول دوستی نمی کرد. کم کم تسلیم شد و از آزمایشگاهی که این آزمایش را انجام می داد وقت گرفت. در خلال این مدت من سعی می کردم با این شرایط کنار بیایم و دیگر بیماری نیما را از کسی پنهان نمی کردم. تصمیم داشتم اگر کسی پرسید حقیقت را بگویم.

بیست روز بعد از تولد نیما نوشین و شوهرش به دیدنمان آمدند. بی خبر و آخر شب، من و نیما سه چهار روزی می شد که به خانه برگشته بودیم و همین بازگشت در روحیه من تأثیر به سزایی گذاشته بود. حداقل دیگر لازم نبود ناراحتی و غم و غصه پدر و مادرم را تحمل کنم.

برای خواب آماده می شدیم که زنگ را زدند. رامین با تعجب نگاهی به ساعت کرد و آیفون را جواب داد بعد دکمه زنگ را فشرد و آهسته گفت:
- نوشین و مسعودن.

به سرعت لباس عوض کردم و نیما را که خوابیده بود روی پتویش گذاشتم. نوشین سبد گل بزرگی در دست داشت اما لبخند همیشگی اش را جا گذاشته بود داخل شد و صورتم را بوسید. به خشکی گفتم:
- چه عجب!

همراه شوهرش روی مبلهای راحتی نشستند بی آنکه بخواهد نیما را ببیند گفت:

- تو از چیزی خبر نداری البته حق داری ما باید همون روزای اول می آمدیم دیدنت اما...

ساکت شد ولی مسعود بی توجه به ناراحتی زنش حرف او را تکمیل کرد:
- اما مادرش نداشت. بگو دیگه... چرا خجالت می کشی؟ سحر خانوم هم مامانت رو می شناسه.

نوشین خشمگین روسری اش را روی مبل کنار دستش پرت کرد:
- می خواستم بگم، می گفتم.
بی توجه به دعوی آن دو سینی چای را روی میز گذاشتم و گفتم:
- چرا مامانت نمی داشت بیای دیدن پسر برادرت؟ چون دکتر گفته عقب مونده است؟ حتماً به نظر مادرت تقصیر منه که بچه اینجوری شده، هان؟
هر دو سرشان را پایین انداختند و سکوت کردند. رامین به خشکی گفت:
- ول کن سحر مادر من آدم منطقی نیست.
خشمگین گفتم:

- چرا همیشه من باید ساکت باشم؟ از روز اول هم فخری خانوم با من دشمن بود. هیچوقت هم نفهمیدم چرا ولی این دفعه دیگه کوتاه نیام. تو این شرایط به جای اینکه ما رو حمایت کنه و بهمون دلداری بده قهر کرده؟ مگه من مخصوصاً این بچه رو این جوری به دنیا آوردم؟ حالا من به جهنم به فکر پسر خودش نیستم؟

نوشین بی طاقت و بی کلافه روی مبل جا به جا شد:
- حالا شما مطمئنید که...
نگذاشتم حرفش تمام شود با صدای بلندی که برای خودم هم تعجب آور بود گفتم:

- بله پیش ده تا دکتر بردیمش، آزمایشش هم به هزار نفر نشون دادیم. نیما طبق گفته دکترش دچار سندرم داون یا شکستگی کروموزوم بیست و یک شده به زبون ساده منگله. حالا اگه می خوای از عمه بودن استعفا بدی با خیال راحت این کارو بکن.

نوشین با تعجب و هراس نگاهم کرد. صورتش رنگ پریده بود و لبهایش می لرزید:

- حالا چرا با من دعوا می کنی؟ انگار خیلی دلت پره.
با ناراحتی گفتم:

- آره خیلی دلم پره چون شما هم با من سر جنگ دارید. برای اطلاع تو و مادرت باید بگم این نقص همونقدر که ممکنه تقصیر من باشه امکان داره تقصیر رامین هم باشه. دکتر گفت نمی شه تشخیص داد این شکست کروموزومی تو کدوم سلول رخ داده. اینو به مادرت هم بگو.

نوشین با ناراحتی از جا بلند شد و رو به شوهرش کرد:

- پاشو مسعود انگار ما اشتباه کردیم آمديم يه چیزی هم بدهکار شدیم.
پوزخند زدم:

- مثلاً آمدی نیما رو ببینی؟ از وقتی آمدی که سراغی ازش نگرفتی. پس بی خود ادا درنیار. بعد از سه هفته اومدی که چی بگی، تبریک؟

رامین از جا بلند شد و به سمتم آمد، دستش را دور بازویم انداخت:

- سحر جون خودت رو کنترل کن. چرا اینقدر عصبانی شدی؟
دستش را پس زدم:

- ولم کن رامین، بله عصبانی ام چون هرچی فکر می کنم نمی فهمم چه گناهی مرتکب شدم که مادرت این طوری رفتار می کنه. دلم به خواهرت خوش بود که اونم بی اونکه از مادرش بپرسه چرا، ازش اطاعت می کنه.
مسعود که پیدا بود ناراحت شده و نمی داند چه بگوید گفت:

- شما نباید ناراحت بشن، نوشین عادت کرده بی چون و چرا حرف مادرش رو گوش کنه. اگه شما هم به جاش بودید همین کارو می کردید چون می دونه اگه این کار و نکنه چقدر تبعات داره. در هر حال ببخشید که ما دیر اومدیم دیدنتون اما از دست ما عصبانی نباشید.

وقتی آنها رفتند بی اختیار به گریه افتادم. از رفتار تندم پشیمان بودم. حق با مسعود بود شاید اگر من هم به جای نوشین بودم همانطور فکر می کردم، دق دلی مادرش را سر آن بیچاره خالی کرده بودم. رامین که فکر می کرد هنوز از دست نوشین و شوهرش ناراحتم و گریه می کنم دلداری ام می داد:

- آنقدر خودتو ناراحت نکن سحر، حالا که چیزی نشده تو هم که جوابشون رو دادی چرا آنقدر ناراحتی؟
حق هق کنان گفتم:

- خیلی بد برخورد کردم. بیچاره نوشین چه تقصیری داره که مامانت با من دشمنه، هان؟ جلوی شوهرش تحقیرش کردم. از دست خودم خیلی عصبانی ام.
رامین با مهربانی در آغوشم گرفت و اشکهایم را پاک کرد:

- عیبی نداره نوشین درک می کنه، تو هم این چند وقته خیلی به خودت فشار آوردی حق داری که یهو عصبانی بشی حالا دیگه گریه نکن. نباید اینقدر از خودت توقع داشته باشی.

صورتش را چندین بار بوسیدم و در مقابل نگاه حیرت زده اش خندیدم:
- نترس دیوونه نشدم... تو چرا آنقدر باید با شعور باشی هان؟ همیشه از من حمایت می کنی، این طوری بیشتر خجالت می کشم.

رامین هم خندید:

- پاشو خودت رو جمع کن که عین فیلمهای هندی شدیم!
نیما را در تخت کوچکی کنار تخت خودمان گذاشتم و روی تخت نشستم.
رامین خودش را روی تخت انداخت و بازویش را روی چشمش گذاشت، گفتم:

- حالا که دیگه ثابت شده نیما عقب مونده است باید چکار کنیم؟
رامین حرفی نزد. به طرفش نگاه کردم:

- خوابیدی؟

چند لحظه صدایی نیامد. بعد از صدای نفس های بریده بریده اش فهمیدم گریه می کند. دست و پایم را گم کردم نمی دانستم چه بگویم. صدای حق حق رامین تنها صدایی بود که سکوت اتاق خوابمان را می شکست. بعد صدای ضعیف و خش دارش بلند شد:

- خیلی حالم بده سحر، نمی دونم چکار باید بکنم. دلم می خواد خودکشی کنم. تمام احساساتم با هم قاطی شده، از طرفی دلم به حال این بچه بی گناه می سوزه از طرفی از دستش عصبانی ام! انگار همه آینده ام تباہ شده، دیگه نمی تونم کار کنم. حواسم پرت. از خودم بیشتر از همه متنفرم. دلم نمی خواد به کسی بگم بچه ام عقب مونده است ولی از پوشاندن حقیقت هم متنفرم، احساس بدی دارم، هرکی می خواد باهام حرف بزنه دلم می خواد خفه اش کنم نمی دونم باید چکار کنم.

سرش را در آغوش گرفتم و دستش را از روی چشمهای خیسش کنار زدم:
- منم مثل توئم احساس عذاب وجدان داره خفه ام می کنه! می گم نکنه تقصیر من باشه که نیما این طوری شده. دلم خیلی براش می سوزه. انگار به جز من کسی دوستش نداره. اما من خیلی دوشش دارم. از وقتی مطمئن شدم عقب مونده است بیشتر دوشش دارم. می دونم به جز من کسی رو نداره، اونکه گناهی نکرده، تقصیر اون نیست که ما به دنیا آوردیمش.

رامین غلتی زد و پشت به من کرد. صدایش می لرزید:

- منم دلم براش می سوزه اما ازون بیشتر دلم برای خودمون می سوزه. دیگه همه چی تمام شد. هر کاری بکنیم فایده ای نداره. اگه دست و پا نداشت خیلی بهتر بود حداقل می تونست با دست و پای مصنوعی زندگی عادی داشته باشه

اما عقل مصنوعی هنوز اختراع نشده.

دراز کشیدم و سعی کردم فکرم را متمرکز کنم. آهسته گفتم:

- ما باید سعی کنیم خودمون رو با این شرایط تطبیق بدیم. هیچ کس گناهی نداره. نه ما، نه نیما... باید رفت و آمدهامون رو دوباره شروع کنیم بی اونکه خجالت بکشیم به دوستانمون بگیم نیما مشکل داره. به هر حال باید به زندگی ادامه بدیم. تازه دکتر گفت هنوز نمی تونن درصد عقب موندگی نیما رو تعیین کنند، شاید خیلی بد نباشه و بتونه یه زندگی عادی داشته باشه. اگه امیدمون رو از دست بدیم از بین می ریم. ما باید در مورد بیماری نیما اطلاعات پیدا کنیم. بالاخره ما اولین نفری نیستیم که بچه عقب مونده داره باید بفهمیم چطوری می شه بهش کمک کرد.

رامین پوزخند زد:

- اینا همه شعاره زندگی ما دیگه هیچوقت مثل سابق نمی شه. هرچی نیما بزرگتر می شه وضعمون بدتر می شه. همه نگاهش می کنن و بهش ترحم می کنن. اگه شدت عقب ماندگی اش زیاد باشه حتی کارای شخصیش رو هم نمی تونه انجام بده، فکرشو بکن! آب دهن آویزون، زبون بیرون از دهن، وای چه آبروریزی! اصلاً دلم نمی خواد کسی بفهمه من پدرشم.

با خشم ضربه ای به بازویش زدم:

- چی داری می گی؟ دیوونه شدی؟ هر چی باشه، نیما هرقیافه ای بشه، من و تو پدر و مادرش هستیم چطور دلت میاد این طوری حرف بزنی؟ چرا باید احساس شرمندگی کنی؟ مگه کاربدی کردیم، تقصیر ما چیه؟ فکر کنم اگه خجالت نمی کشیدی نیما رو میذاشتی سر راه.

در کمال تعجب رامین گفت:

- راستش رو بخوای خیلی به این موضوع فکر کردم البته نه اینکه بخوام بذارمش سر راه ولی...

خشمگین فریاد زد:

- ولی چی؟ خجالت نکش بریز بیرون.

رامین چرخید و نگاهم کرد. صدایش می لرزید انگار می ترسید حرفش را بزند:

- ولی فکر کردم شاید بشه بسپاریمش به مراکزی که اینجور بچه ها رو نگه می دارن.

از شدت عصبانیت لال شده بودم. رامین نیم خیز شد:

- این طوری برای خود نیما هم بهتره، اونکه براش فرقی نمی کنه کجا بزرگ بشه یعنی... یعنی... اینجور جاها تجربه نگهداری این بچه ها رو دارن. ما که اصلاً نمی دونیم باید چکار کنیم. ممکنه به ضرر نیما کار کنیم خوب این مراکز رو برای همین ساختن دیگه... می کردم بهترینش رو پیدا می کنم. خصوصی با امکانات خوب و عالی...

بی طاقت از جا برخاستم. دیگر تحمل ماندن کنار رامین را نداشتم. در تاریکی وارد اتاق نیما شدم. رامین دست پاچه و ناراحت دنبالم آمد. سیل اشک مجالم نمی داد حرفم را بزنم بریده بریده گفتم:

- این تویی؟ واقعاً خودتی رامین؟ چطور دلت میاد بچه ات رو بذاری پرورشگاه؟

رامین تنه پته کنان گفت:

- پرورشگاه نیست که...

فریاد زدم:

- اسمش مهم نیست! کاری که تو می کنی مهمه! می خوای نیما رو بذاری جایی که برای همیشه از محبت پدر و مادر محروم بشه؟ یعنی حداقل چیزی رو که می تونه داشته باشه ازش دریغ می کنی؟ این بچه خودش به طور خدادادی از زندگی عادی و طبیعی که همه بچه ها دارن محرومه، تنها چیزی که داره ما

هستیم محبت پدر و مادر... می خوای اونم ازش بگیری؟ ما هر چقدر هم بی تجربه و ناشی باشیم پدر و مادر واقعی اش هستیم، دوشش داریم. یه غریبه هر چقدر هم وارد و با تجربه باشه عشق و عاطفه مادری رو نداره، می فهمی؟
بعد وحشت زده به چشمان سرخ و خیس شوهرم خیره شدم:

- نکنه اصلاً دوشش نداری، هان؟

رامین به تخت زیبا و شاد نیما تکیه داد و به زمین خیره شد. جلو رفتم و شانه اش را گرفتم و تکانش دادم:

- حرف بزن... تو هم دوشش نداری؟ تو هم مثل مادرت فکر می کنی تقصیر من بوده که نیما این طوری شده؟ یا شاید فکر می کنی نیما گناهکاره که دنیا اومده... هان؟

رامین با صدایی آهسته جواب داد:

- نمی دونم... نمی گم تقصیر تو بوده ولی هنوز گیجم! نمی دونم چه احساسی نسبت به نیما دارم.

بعد از اتاق نیما خارج شد. من همانجا ماندم تا آرام شوم. نمی توانستم باور کنم که رامین دلش می خواهد نیما کنار ما نباشد. مدتی بعد کم کم برنامه زندگی ام را مرتب کردم. مادر و پدرم مرتب و گاهی همراه سپیده به دیدنم می آمدند اما حس می کردم آنها هم از نیما فرار می کنند. مادرم هیچ وقت داوطلبانه نیما را در آغوش نمی گرفت و حتی او را نمی بوسید. پدرم با هراس و دلهره به نیما نگاه کرد. انگار انتظار داشت نیما بهش حمله کند. سپیده با اینکه خیلی سعی می کرد مرا ناراحت نکند به سختی سعی داشت با نیما برخوردی عادی داشته باشد اما تنها من می فهمیدم کارهایش اجباری است.

در این میان ریحانه و شبنم چند بار تماس گرفته بودند اما هر بار به بهانه ای مانع آمدنشان به خانه ام شده بودم. الهام که ماه های آخر حاملگی اش را می گذراند تلفنی تبریک گفت و دیدن بچه را موکول کرد به بعد از زایمانش. هنوز

هیچکدام از واقعیت خبر نداشتند.

نیما دو ماهه بود که بی قراری اش شروع شد. البته قبل از آن هم حال عادی نداشت شل و لخت بود و مثل گوشتی بی جان و بی حس در آغوشم می ماسید. ساعتها بی هیچ دلیل خاصی گریه می کرد. هر چقدر سعی می کردم آرامش کنم نمی توانستم. گاهی استفراغ می کرد و من دستپاچه دور خودم می گشتم. وقتی به دکتر مراجعه می کردم چنین حالتهایی را برایش عادی دانست و برایش دارو تجویز کرد. در صحبت با دکتر تازه فهمیدم نیما همه کارهایش عقبتر از بچه های دیگر است و ممکن است تا شش، هفت ماهگی نتواند حتی گردنش را نگه دارد، کاری که بچه های عادی در دو، سه ماهگی انجام می دادند.

همچنانکه من غرق در کارهای روزمره و رسیدگی به نیما می شدم رامین به آهستگی از ما دور می شد. دیرتر از سابق به خانه می آمد و بهانه اش زیاد شدن کارهایش بود. وقتی هم به خانه می آمد مثل سابق با انرژی و خوشحال نبود. گوشه ای می نشست و خودش را با روزنامه و برنامه های تلویزیون سرگرم می کرد. بعد از به دنیا آمدن نیما زندگی عشقی مان تا مدتها مختل شده بود. رامین روی کاناپه جلوی تلویزیون می خوابید و من رنجیده و تحقیر شده در خلوت اتاقمان اشک می ریختم. حتی بوسه های عادی و تماس های معمولیمان را با وسواس و احتیاط تعطیل کرده بود و این وضع برای من که به محبت فراوان و افراطی رامین عادت داشتم زجر آور بود.

نیما سه ماهه بود و من به استقبال عید نوروز می رفتم به این امید که بهبودی در روابط آسیب دیده ام با رامین حاصل شود. تمام خانه را با دقت و وسواس تمیز کرده بودم و سینی بزرگی گندم جلوی پنجره گذاشته بودم که یک بند انگشت قد کشیده و سبز شده بود. مادرم اصرار داشت برای سال تحویل به خانه آنها برویم. انگار به روابط سرد و غم انگیز من و رامین پی برده بود و نمی خواست تنها بمانیم. اما من دلم می خواست اولین عیدی که نیما هم حضور

داشت در خانه خودمان باشیم.

برای شب سال نو ماهی بزرگی خریده و آماده در یخچال گذاشته بودم. می خواستم شام مفصلی درست کنم. با اینکه دو نفر بودیم دلم می خواست همه چیز کامل و بی نقص باشد. رامین تا ظهر در رختخواب ماند و حتی با شنیدن صدای گریه نیما هم از جا بلند نشد. نیما بی قراری می کرد و من حسابی خسته بودم و هنوز کار داشتم. عصبی سعی می کردم آرامش کنم که نتیجه نمی داد.

سرانجام نیما بی حال و خسته به خواب رفت و رامین از جایش برخاست، خانه از تمیزی برق می زد و هفت سین کوچک و زیبایی که روی پیشخوان آشپزخانه چیده بودم نوید رسیدن بهار را می داد اما رامین بی تفاوت به همه تلاشهای من مقابل تلویزیون نشست. هرچه سعی می کردم سر صحبت را باز کنم موفق نمی شدم. رامین بی حوصله جوابهای کوتاه و دو سه کلمه ای می داد و توجهی نمی کرد. دلسرده و رنجیده به سراغ کارهای ناتمامم رفتم و تا بعد از ظهر بجز چند کلمه بین من و رامین حرفی رد و بدل نشد.

از سردی و بی حوصلگی رامین آنقدر ناراحت و رنجیده بودم که تصمیم گرفتم بی خیال همه چیز شوم و حتی ماهیها را سرخ نکنم. به هر حال برای رامین که چشم به تلویزیون دوخته بود فرقی نمی کرد چه می خورد.

اما با تاریکی هوا زنگ خانه به صدا در آمد و در میان بهت و حیرت من، پدر مادر رامین با جعبه ای شیرینی و سبدي گل داخل خانه شدند. مادر رامین در بوسیدن من پیشقدم شد و پدرش به گرمی در آغوشم کشید، اما رامین به سردی با پدر و مادرش دست داد و بی توجه به حضور آنها صدای تلویزیون را زیاد کرد. من که از خدا می خواستم کدورتها و دشمنی بی دلیل خانواده رامین فراموش شود کنارشان نشستم و سعی کردم بی توجهی رامین را جبران کنم.

پدر شوهرم با خنده ای مصنوعی پرسید:

- نیما کجاست؟

چنان سئوالش را عادی و سرسری پرسید انگار ساعتی پیش بچه را از آغوشش جدا کرده است. قبل از آنکه جواب بدهم رامین جواب داد:
- بعد از چهار ماه یادتون افتاده نیما کجاست؟ همون جایی که این چهار ماهه بوده.

فخری خانوم نگاهی به شوهرش انداخت و روسری و مانتویش را در آورد. صدایش آن طعنه همیشگی را نداشت:
- تو چرا آنقدر تلخ شدی مامان جون؟ ما به زمان احتیاج داشتیم تا با این موضوع کنار بیاییم. شوخی نیست تا حالا تو خانواده ما چنین چیزی سابقه نداشته.

رامین با طعنه ای گزنده رو به مادرش کرد:
- تو خانواده سحر اینا هم سابقه ای نداشته اما پدر و مادرش به خاطر این قضیه با ما قهر نکردن.

مادرش دوبار با لحنی که سعی می کرد نشان دهد دلخور شده جواب داد:
- تو چرا این طوری شدی؟ تو که هیچ وقت آنقدر عصبی نبودی؟!
رامین از جایش بلند شد. می توانستم بفهمم چقدر بی قرار و ناراحت است. دست در جیب شلوارش کرد و صورتش را مثل شکلکی در هم کشید:

- می پرسی من چرا آنقدر عصبی و ناراحتم؟... یعنی شما نمی دونید؟ واقعاً شما پدر و مادر من هستید؟ پس چرا هیچ وقت از من حمایت نمی کنید؟ همش من باید مواظب باشم به شما برنخوره و ناراحت نشید... چرا همش من باید رعایت شما رو بکنم، احترام شما رو نگه دارم؟ تا کاری بر خلاف میلتون می کنم داد و قال راه می اندازید و قهر می کنید... پس من چی؟ مگه من پسر شما نیستم... شما چرا هیچ وقت فکر نمی کنید ممکنه منم ناراحت بشم، بهم بر بخوره... همیشه اول به فکر خودتونید. می گی احتیاج به زمان داشتی؟ که چی؟ نیما نوه شماست. اگه آنقدر برای شما ناراحت کننده است که شنیدید عقب

مونده است چطور فکر نکردید پسر تون چقدر ناراحت شده و بهش شوک وارد شده. من پدر نیما هستم، می فهمید؟

صدای رامین از بغض بم و نا مفهوم شده بود و من تازه می فهمیدم چقدر از دست پدر و مادرش رنجیده. با اینکه وانمود می کرد عکس العمل آنها برایش سر سوزنی اهمیت ندارد.

ناگهان آقای اشراقی بلند شد و رامین را به سختی در آغوش کشید. صدای حق حق رامین در میان زمزمه پدرش به گوش می رسید. آقای اشراقی با دست ضرباتی ملایم به پشت پسرش می زد:

- الهی من قربونت برم. تو راست می گی. حق با توست پسر. من و مادرت عاشق تو هستیم. خدا شاهد که از شدت ناراحتی برای تو خواب و خوراک نداشتیم. ولی نمی دونستیم باید چکار کنیم که تو بیشتر از این ناراحت نشی و بهت فشار نیاد. تو حق داری ما باید زودتر از اینا می آمدیم سراغت ولی...
ادامه «ولی» را هم من می دانستم هم رامین.

برای اینکه راحتتر بتوانند صحبت کنند به بهانه درست کردن شام به آشپزخانه رفتن. سینی ماهی ها را که در آوردم خنده ام گرفت. بالاخره شام ماهی داشتیم!

آن شب پدر و مادر رامین برای شام ماندند. وقتی نیما را که برای شیر خوردن بیدار شده بود آوردم هردو از جا بلند شدند و با احتیاط بچه را نگاه کردند. پدر رامین اول به حرف آمد:

- چه بامزه است. به نظر من که با بچه های عادی هیچ فرقی نداره.

فخری خانم لبهایش را کشید و با ناراحتی گفت:

- از نظر ظاهری الان مشخص نیست ولی بعد معلوم می شه.

بعد نگاهی به من کرد و گفت:

- من یکی دو سال تو مدرسه استثنایی ها بودم. بعضی هاشون درصد

هوششون خیلی پایین نیست اونا از همه بهترن.

با علاقه پرسیدم:

- از کجا معلوم می شه؟ الان شما می تونید بگید نیما چطوره؟

سری تکان داد و سر جایش نشست:

- نه! الان که معلوم نمی شه باید بزرگتر که شد ازش تست هوش و چندتا

آزمایش دیگه بگیرن تا معلوم شه درصد عقب موندگیش چقدره.

بعد از شام پدر و مادر رامین رفتند و من شروع به شستن ظرفها کردم. می

خواستم رامین را به حال خودش بگذارم تا کمی آرام شود. غرق در فکر و

خیالات خودم بودم که با شنیدن صدای رامین از جا پریدم:

- سحر تو از من بدت میاد؟

سرم را به طرف صدا چرخاندم به پیشخوان آشپزخانه تکیه داده بود و به

هفت سین نگاه می کرد. آهسته گفتم:

- این چه حرفیه؟ من عاشق تو ام.

رامین نگاهم کرد:

- به نظر خودم که خیلی آدم مزخرفی هستم. تو این مدت نه تنها بهت کمک

نکردم و حداقل دلداریت ندادم بلکه مثل یک سگ هار وحشی بداخلاق هم

شدم. اما دست خودم نیست، خیلی دلم می خواد رابطه مون مثل سابق باشه اما

برای من انگار زندگی تموم شده. نمی دونم می فهمی یا نه؟ تا یاد نیما می افتم

تمام انگیزه ام رو از دست می دم. کسل و افسرده می شم. حتی حوصله حموم

کردن هم ندارم. همش با خودم می گم: که چی؟ انگار تمام آرزوها و رویاهام

تموم شده... تو هم این طوری شدی؟

شیر آب را بستم و به طرفش رفتم:

- اگه منم این طوری بشم که فاتحه نیما خونده است. اون بچه احتیاج به

مراقبت و توجه ما داره تو که اصلاً نگاهش هم نمی کنی، اگه منم زانوی غم بغل

بزنم دیگه کی بهش توجه می کنه؟

رامین سکه های سفره را برداشت و صدایشان را درآورد:

- تو خیلی خوبی سحر، بهت حسودی می کنم. کاش منم مثل تو بودم ولی من یه ترسوی خودخواهم.

دستش را نوازش کردم:

- این طوری نیست. منم می ترسم و گاهی امیدم رو از دست می دم. منم خیلی وقتها دور از چشم تو گریه می کنم و دلم می خواد همه چیز یه خواب باشه اما سعی می کنم وانمود کنم همه چیز درست می شه. من خودم رو مسئول نیما می دونم، مسئول بدبختی که سرم اومده می دونم... چاره ای نیست. رامین با صدایی خفه گفت:

- منم مسئولم، منم به اندازه تو مسئول نیما هستم اما چرا مثل تو نمی تونم دوشش داشته باشم؟ نیما شده آینه دق من! دلم نمی خواد کسی از وجودش باخبر شه. سحر من از خودم خجالت می کشم. از خودم بدم میاد اما چکار کنم احساسم رو نمی تونم عوض کنم. دلم برای بچه ام می سوزه اما هرکاری می کنم نمی تونم دوستش داشته باشم!

با دست اشکهایش را پاک کردم:

- به خودت فرصت بده رامین، به مرور زمان همه چیز درست می شه. سعی کن وقت بیشتری برای نیما بذاری. روزی چند دقیقه فقط نگاهش کن، نوازشش کن، اونوقت می بینی چطور بهش علاقه مند می شی. اون بچه بیش از بقیه بچه ها به عشق ما احتیاج داره. اون پسرته رامین و گناه اون نیست که این طوری به دنیا اومده.

رامین زیر لب گفت:

- می دونم... دارم دیوونه می شم.

بعد دستش را به سمتم دراز کرد:

- بیا سحر دلم خیلی برات تنگ شده...



لحظه ای ساکت شدم. نیما هم به دهان من زل زده بود. انگار می فهمید چه می گویم بعد ندا به سمت در نگاه کرد و از جا بلند شد. از چشمی در بیرون را نگاه کرد و گفت:

- سحر بیا انگار مهمون داری.

با تعجب از جایم بلند شد:

- کیه؟

ندا شانه ای بالا انداخت:

- نمی دونم اما داره زنگ خونه تو رو از جا در میاره. کنار رفت تا من نگاه کنم. دختری که پشت به ما ایستاده بود انگار فهمید می خواهم بدانم کیست که برگشت. آه از نهادم بلند شد:

- سپیده است.

به مریم و ندا که هنوز با کنجکاوای نگاهم می کردند گفتم:

- سپیده خواهرمه.

دست نیما را گرفتم:

- بیا نیما جون، خاله سپیده اومده.

در را که باز کردم. سپیده به طرف خانه ندا برگشت و با دیدنم لبخند زد. سحر در را باز کرد و سپیده پشت سر او و نیما وارد خانه شد. نفس عمیقی کشید و با دلتنگی اطرافش را نگاه کرد:

- وای! چند وقته اینجا نیامدم. دلم برای همه چیز این خونه تنگ شده.

نیما غریبانه به سپیده زل زده بود و شست دستش را با علاقه می مکید. سحر تلخ خندید:

- الان نزدیک یک ساله که اینجا نیامدی تعجب می کنم چطور آدرس رو پیدا کردی؟

سپیده بی آنکه ناراحت شود روپوش و روسری اش را درآورد و روی صندلی انداخت:

- تو خودت از ما خواستی که نیایم خونه ات، مگه نه؟

سحر سرش را کج کرد:

- خودت می دونی چرا گفتم.

سپیده روی مبل ولو شد و پاهایش را روی میز گذاشت:

- نه والله نمی دونم. من که همیشه طرف تو بودم.

سحر ظرف میوه را مقابل خواهرش گذاشت و نیما را عقب کشید و روی پایش

نشاند:

- نه، از وقتی رامین رفت تو هم با مامان هم عقیده شده بودی با اینکه چیزی

نمی گفتی از چشمات می خوندم که با اونا موافقی.

سپیده پاهایش را کشید:

- این طوری نیست. تو به همه بدبین شدی! من هیچی نمی گفتم که تو

ناراحت نشی. دلم نمی خواست در این مورد بیشتر حرف بزنم چون تو اعصاب

خورد می شد. به مامان و بابا هم می گفتم آنقدر در این مورد با تو بحث نکنن اما

کو گوش شنوا؟

بعد به نیما که هنوز خجولانه نگاهش را از او می دزدید لبخند زد:

- چطوری خاله جون؟ خیلی دلم برات تنگ شده بود. بیا ببین برات چی

خریدم.

سحر با دقت به صورت خواهرش نگاه کرد. انگار صورت جوان و پر انرژی

خواهرش شکسته شده بود. موهای همیشه بلندش را کوتاه کرده و رنگش را به

قهوه ای تیره تغییر داده بود. سحر پرسید:

- چرا موها تو رنگ کردی؟

سپیده لبخند زد:

- خیلی سفید شده بود بدم می اومد.

سحر با دلسوزی خواهرش را برانداز کرد:

- کارت چطوره؟ هنوز مثل سابقه، راضی هستی؟

سپیده لبهایش را روی هم فشرد:

- ای، به هر حال زندگی می گذره. منم به کار کردن عادت کردم. سرگرمی و

تفریحم شده کار!

سحر با دلتنگی پرسید:

- مامان و بابا چطورن؟

سپیده چند لحظه ای چیزی نگفت. با پایش ریشه های فرش را پس و پیش

می کرد انگار در ذهنش جوابها را سبک و سنگین می کرد که کدام را انتخاب

کند عاقبت سکوت سنگین و آزاردهنده شکست.

- اگه بگم خوبن دروغه، تقریباً همه حرفاشون یه جوری به تو بر می گرده و

اشک مامان در میاد. مخصوصاً وقتی بابا لج می کنه و سرکوفتش می زنه که

تقصیر تو شد سحر با ما قهر کرده، اونوقت دیگه حالش ناگفتنی می شه. هی زیر

لب تکرار می کنه من چه می دونستم این طوری می شه؟ بعد بحث تکراری و

خسته کننده ای بینشون شروع می شه که دیوونه کننده است. خلاصه بگم

هردوشون از دوری تو دارن دق می کنن، دلشون برات تنگ شده.

سحر بی توجه به حرفهایی که شنیده بود بالا انداخت:

- خوب می خواستن بیان خونه ام مگه بیرونشون می کردم؟

سپیده لبخند تلخی زد:

- مثل اینکه یادت رفته چطوری باهاشون تا کردی؟ یادت رفته رفته چه

تهدیدهایی کردی و چی گفتی، هان؟

سحر در سکوت به گلهای ریز فرش زل زد. هنوز تک تک حرفها و حرکاتش را به یاد داشت. بعد از اینکه الهام زاییده بود شبی دوستانش با اصرار زیاد به دیدنش آمدند. بچه الهام پنج ماهه بود. پسری زیبا و خوش اخلاق که به آغوش هرکس که دستش را به سمتش دراز می کرد می پرید. اما نیما که نزدیک یک سال داشت هنوز سینه خیز هم نمی توانست حرکت کند و فقط درون تخت کوچکش که چرخ داشت و اکثر اوقات جلوی تلویزیون کنار سحر بود، دست و پا می زد. هنوز بدنش کنترل و سفتی بچه نه ماهه رو نداشت. وقتی به رامین خبر داده بود که شبنم و کامران همراه الهام و آرمان می خواهند به دیدنش بیایند از عکس العمل رامین تعجب کرده بود. از همان پشت تلفن صدایش از خشم می لرزید:

- چرا گفתי بیان؟

سحر مانده بود چه بگوید:

- یعنی چی رامین؟ یعنی علناً می گفتم نیایند خونه ما؟... می دونی چند وقته می خوان بیان دیدن نیما اما من هر دفعه بهانه آوردم... تازه تا کی می خوای نیما رو قایم کنی؟ برای خودمون هم خیلی بهتره رفت و آمد داشته باشیم. این طوری تا چند وقته دیگه دیوونه می شیم.

رامین به سردی جوابش رو داده بود:

- من الانم از دست کارای تو دارم دیوونه می شم.

اما سحر بی توجه به ناراحتی و عصبانیت رامین نیما را در کالسکه اش خوابانده بود و برای خرید میوه و شیرینی بیرون رفت. نیما از خوشحالی سر و صداها نامفهومی در می آورد و دستش را بالای صورتش تکان می داد. سحر طبق عادت برایش حرف می زد و به نگاه خیره و متعجب عابران اهمیتی نمی داد، خودش هم نمی دانست چرا آنقدر عاشق بچه اش است... حتی بی تابی ها و شب بیداری هایش را صبورانه تحمل می کرد و داروهایش را منظم و مرتب می

داد. مأیوسانه فکر می کرد شاید اگر داروهای نیما را درست سر وقت بدهد بچه بالاخره خوب خواهد شد.

با خوش خلقی و مهربانی دست و پای نیما را ماساژ می داد و سعی می کرد بچه را از آن حالت سستی و بی حالی بیرون آورد. تا حدودی هم موفق شده بود. نیما به محض دیدن سحر لبخند زیبایی می زد و دستش را بالا می آورد اما هنوز نمی توانست بنشیند و یا حتی روی سینه اش به جلو بخزد اما برای سحر اهمیتی نداشت. هنوز به روزهای سخت و غذای آورش نزدیک نشده بود.

آن شب رامین عمداً دیر تر از حد معمول به خانه آمد. چند دقیقه بعد از رسیدن رامین دوستانشان رسیدند. کادوهایی که برای چشم روشنی خریده بودن روی میز گذاشتند و بعد از سلام و احوالپرسی مفصل و گرم روی مبلها نشستند اما شبنم و الهام با کنجکاوی از جا برخاستند. شبنم پرسید:

- نیما کجاست؟

الهام با خنده گفت:

- هر جا باشه الان خودش میاد.

بعد نگاهی به سحر انداخت:

- حتماً دیگه چهار دست و پا اینور اونور می ره، هان؟

بعد صندلی بچه اش را از کنار در روی میز گذاشت بچه به راحتی خوابیده بود صورتش چاق و زیبا بود و حتی در خواب هم پیدا بود بچه شیرین و نازی است. سحر با محبت به پسر الهام چشم دوخت و گفت:

- وای چه نازه، ماشالله. ما باید می اومدیم دیدنش.

رامین هم نگاهی سرسری به بچه انداخت و زیر لب چیزی به عنوان تبریک و عذرخواهی وزوز کرد. الهام لبخندی زد:

- تو زودتر فارغ شدی وظیفه ما بود بیایم دیدنت.

شبنم با رک گویی همیشگی گفت:

- والله ما می خواستیم زودتر بیاییم اما این زن سعدی خونه نبود. هر دفعه یه چیزی به ما می گفت... نیستیم، مهمون داریم، رامین مأمورितه.

بعد به اطرافش نگاهی کرد و به کامران که وحشیانه به شیرینی های روی میز حمله برده بود چشم غره رفت:

- پس این تحفه تون کجاست؟

رامین با عصبانیت لبهایش را می جوید و سحر دستپاچه به اتاق نیما رفت و تخت بچه رو به جلو هل داد. زیر لب دعا می کرد نیما از سر و صدای مهمانها بیدار نشود تا مجبور شود حقیقت را بگوید. دلش نمی خواست رامین آزرده تر از حالا شود. می دانست با بازگویی حقایق رامین خجالت می کشد و عصبی می شود.

دوستانش هردو روی تخت ظریف و کوچک خم شدند الهام آهسته گفت:

- ای وای چه بامزه است.

شبیم هم لبخند کوچکی زد:

- اینکه خوابه، معلوم نیست چه ریختیه اما دماغش مثل دماغ باباش کوفته است.

الهام با آرنج به پهلوی شبیم زد و لب گزید. رامین به سختی خودش را کنترل کرد تا حرفی نزنند و سحر با دلهره به نیما چشم دوخت. آرمان سکوت خطرناک را شکست:

- خوب الحمدالله بچه هامون خوابن و می تونیم دو کلمه بدون زرزو و نق نق حرف بزنیم.

بعد رو به رامین کرد:

- تعریف کن ببینم چطوری؟ چه خبر؟

مردها مشغول صحبت شدند و سحر روی مبلهای راحتی هال کنار دوستانش نشست. الهام شیرینی کوچکی برداشت و به شبیم نگاه کرد.

- تو چه خبر؟ بچه مچه خبری نیست. شبنم پوزخندی زد و عصبی به سمت شوهرش که طبق معمول دهنش می جنبید نگاه کرد.

- چی میگی؟ من می خوام از این وحشی بی تمدن طلاق بگیرم تو می گی بچه نداری؟

سحر فوری این حاشیه امن را چسبید:

- هنوز مشکل حل نشده؟

شبنم ابرو بالا انداخت و دستانش را روی سینه به هم قلاب کرد:

- تا مشکل زندگیم حل نشه هم نمی تونم هیچ کاری بکنم انگار همه کارم بستگی به طلاقم پیدا کرده!

سحر روی میز ضربه می زد و الهام خرده های شیرینی را از روی لباسش کنار زد:

- خود کامران نظرش چیه؟ چی می گه؟

شبنم لبهایش را با نفرت کج کرد:

- هیچی به ریش من می خنده. اصلاً برایش مهم نیست من دارم تو دادگاه ها کفش پاره می کنم. اون با خونسردی به روی مبارکش نمیاره، اصلاً آدم به این پوست کلفتی ندیده بودم.

سحر با دلسوزی به کامران که بالاخره دهانش خالی شده بود نگاهی کرد و گفت:

- شاید می خواد تو رو منصرف کنه. می خواد خودت خسته بشی. من فکر می کنم اون تو رو خیلی دوست داره. شبنم به سردی گفت:

- به درک که دوست داره. من ازش بیزارم. همه کارهایش به نظرم جلف و وحشیانه است. بدبخت هرکاری می کنه که من خوشم بیاد بدتر حالم رو به هم می زنه. می دونی دلم رو زده.

الهام با سرزنشی آشکار گفت:

- مگه کفش و لباسه که آنقدر راحت می گی دلمو زده؟ به نظرم باز داری اشتباه می کنی. کامران خمیره بدی نداره. پسر خوب و سالمیه با یه خورده صحبت و تمرین مشکلتون حل می شه. تو می تونی ازش بخوای اونجوری که تو دوست داری رفتار کنه.

شب‌نم باز پوزخند زد و دست به سینه جا به جا شد:

- چی می گی؟ هر کاری ازش می خوام برعکسش رو انجام می ده. می خواد حرص منو در بیاره. هرچی می گم می خنده و می گه آنقدر حرص نخور شیرت خشک می شه! آخه من به این آدم زبون نفهم چی بگم؟ اصلاً اگه مثل یک نجیب زاده انگلیسی هم رفتار کنه دیگه ازش خوشم نمیاد.

الهام بی حوصله از سروکله زدن بی نتیجه با شب‌نم رو به سحر کرد:

- تو چطوری با بچه داری؟

سحر سری تکان داد و حرفی نزد. الهام با لبخند ادامه داد:

- من که پدرم در اومده هم برام شیرین و جالبه هم خسته کننده... آریا خیلی شیطان و پر جنب و جوشه، خوابش هم کمه. همش باید کنار آقا باشم یا شیر بدم یا باهاش بازی کنم وگرنه به قول آرمان نعره می زنه. بعد به سحر نگاه کرد:

- نیما چند تا دندون در آورده؟ سحر لبخندی زد و با خودش فکر کرد بالاخره که همه چی رو می شه این پنهان کاری چه فایده ای داره؟ آهسته گفت:

- هنوز دندون در نیاورده.

الهام با ناباوری به سحر زل زد:

- چرا آنقدر طول کشیده... به دکترش گفتی؟

سحر آب دهانش را با سختی قورت داد و به سختی گفت:

- آره گفت چیز مهمی نیست، برای نیما عادیه.

اما الهام که متوجه معنای جمله نشده بود به عقب تکیه داد و با آسودگی

گفت:

- مامانم هم می گه بچه هایی که دیرتر دندون در میانر جنس دندونشون خیلی بهتره. سحر که دلش می خواست هرچه زوتر قال قضیه را بکند و همه چیز را بگوید صاف نشست و نجوا کرد: منظورم فقط دندون نبود همه کارهای نیما عقبتر از بچه های دیگه است. الهام هوشیار شد و مشکوک سحر را پایید:

- یعنی چی؟ برای چی؟

شب‌نم که هنوز داشت به شوهرش چشم غره می رفت متوجه جدیت لحن الهام شد و رویش را به سمت دوستانش برگرداند. سحر تصمیم گرفت به سرعت همه چیز را بگوید وگرنه ممکن بود پشیمان شود.

- نیما... یعنی چطور بگم... راستش نیما...

الهام سرش را جلو برد صدایش پر از ترس و نگرانی بود:

- جون بکن دیگه کشتی ما رو، نیما چی؟

سحر که فهمید دوستش ترسیده، احتمال زیاد داد از بیماریهای واگیر دار که ممکن بود پسرش را مبتلا کند وحشت دارد فوری گفت:

- وقتی نیما به دنیا اومد دکتر تشخیص داد که دچار سندرم داونه...

شب‌نم با چشمانی پف کرده تته پته کنان گفت:

- یعنی چی؟

صدای بلندش سحر را ترساند. دستش را روی بینی گذاشت و فشرده:

- هیس! رامین ناراحت می شه...

الهام به زور پچ پچ کرد:

- درست و حسابی بگو...

سحر شمرده شمرده گفت:

- یعنی عقب موندگی ذهنی داره.

شب‌نم بی اختیار فریاد کوتاهی کشید:

- وای!

و الهام با دست محکم روی دهنش را پوشاند اما چشمان گشاد شده اش نشان می داد چقدر تعجب کرده است. چند لحظه هیچ کدام حرف نزدند. صدای مردها می آمد که درباره گرانی خانه بحث می کردند.

شب‌نم ناشیانه روی تخت کوچک نیما سرک کشید. انگار انتظار داشت این بار بفهمد که نیما عقب مانده است. الهام هنوز ناباورانه به دوستش زل زده بود. شاید انتظار داشت سحر زیر خنده بزند و بگوید شوخی کرده اما وقتی چنین اتفاقی نیفتاد وحشت زده پرسید:

- راست می گوی؟ آخه چرا... از کجا فهمیدن؟

سحر سیل سئوالات دوستش را با تکان دادن پر تأسف سر جواب داد. طبق معمول چشمانش پر از اشک شده بود. گلویش می سوخت. الهام میج دست سحر را گرفت و بلندش کرد:

- پاشو بریم تو اتاق حرف بزنینم.

شب‌نم برای اولین بار گیج و متحیر به نظر می رسید. پشت سر آن دو با قدمهای نامطمئن روان شد. در اتاق خواب سحر روی تخت خواب شیک و زیبایش نشست و با حق هق گریه همه چیز را تعریف کرد. با گفتن هر جمله راحتتر می شد اما دوستانش با شنیدن هر جمله ناراحت تر و متعجبتر می شدند. وقتی حرفهای سحر تمام شد هر سه به روتختی زل زدند. انگار جواب در میان تار و پود روتختی مخفی شده بود. الهام بی آنکه به معنای واقعی حرفش فکر کند ناگهان گفت:

- وای! خدارو شکر آریا...

در نیمه حرفش با دست محکم روی دهانش را پوشاند. سحر سری تکان داد و با لبخندی تلخ حرف دوستش را کامل کرد:

- خدا رو صد هزار مرتبه شکر که پسرت سالمه.

الهام با هجوم اشک به سختی به حرف آمد:

- سحر ببخشید. منظورم این نبود که، یعنی ببخشید من خیلی احمقم.

شبنم که برای اولین بار برای کسی جز خودش همدردی می کرد نالید:

- وای طفلک سحر چه حالی شدی وقتی فهمیدی؟

سحر چیزی نمی گفت. اشکهایش را پاک کرد و بر خودش مسلط شد.

- بچه ها نباید بریم بیرون حالا مردها فکر می کنن ما داریم چی می گیم.

شبنم جلوی میز آرایش به خودش نگاهی کرد و صدایی از خشم درآورد:

- به جهنم! هر فکری می خوان بکنن.

بعد انگار تازه یاد چیزی افتاده باشد از آینه رو برگرداند:

- راستی رامین چی می گه؟

سحر شانه بالا انداخت:

- چی بگه؟ اتفاقیه که افتاده اونم ناراحت و افسرده است. هنوز به خوبی من

نتونسته با موضوع کنار بیاد. در ضمن از اینکه کسی براش دل بسوزونه متنفره.

لطفاً حواستون باشه چیزی از دهننتون نپره.

الهام چشمهایش را پاک کرد و آه کشید:

- خیلی برام عجیبه، چرا از بین میلیونها نفر این بلا باید سر شما بیاد؟

سحر با رنجش جواب داد:

- این بلا نیست... پسر مه و با اینکه می دونم شاید هیچ وقت مثل بچه های

دیگه نباشه دوستش دارم. هیچ کس باورش نمی شه اما من عاشقانه دوستش

دارم.

الهام بی مقدمه دوستش را در آغوش کشید:

- چرا باورم نشه؟ تو خیلی مهربون و دریا دلی در ضمن درکت می کنم. آدم

بچه اش رو هر چی باشه دوست داره.

بعد عقب کشید و به سحر نگاه کرد:

- هر کاری از دست من برمیاد تعارف نکن، هر چی باشه.

سحر سری تکان داد و از اتاق بیرون رفت.

آن شب نیما بیدار نشد و سحر خدا رو شکر کرد. چون از عکس العمل رامین وحشت داشت. شب‌نم و الهام هم حرفی در این مورد نزدند اما عجولانه به شوهرانشان اشاره کرده و خداحافظی کردند و رفتند.

بعد از رفتن آنها رامین تا مدت‌ها از سر جایش تکان نخورد. سحر ظرفها را جمع و میوه و شیرینی را جابجا کرد اما رامین به دیوار روبرویش زل زده سر جایش ماند. سرانجام سحر که دیگر کاری برای انجام دادن نداشت کنار شوهرش نشست و با صدایی آهسته پرسید:

- رامین...؟ تو چه فکری هستی؟ چرا از جات جنب نمی خوری؟

رامین نگاه کوتاهی به سحر انداخت. انگار از حضورش متعجب شده بود. بعد شانه بالا انداخت.

- داشتم فکر می کردم چرا ما؟ مثلاً من و تو با آرمان و الهام چه فرقی داریم؟

سحر متوجه شد که در کجا مقایسه واقعی انجام شده، بچه! با ناراحتی گفت:

- چرا آنقدر خودتو عذاب می دی، من و تو کوچکترین تسلطی روی این

اتفاق نداشتیم. من به این نتیجه رسیدم که باید اینجوری می شده و شده...

گاهی ما آدمها یادمون می ره که چقدر عاجز و کوچیکیم. با یه تلنگر کوچیک

زود به دست و پا می افتیم و اون همه غرور و هارت و پورت رو جمعش می کنیم.

وجود نیما فقط و فقط خواست خدا بوده شاید حالا نفهمیم ولی حتماً یه حکمتی

داشته.

رامین بی حوصله حرف زنش را قطع کرد:

- ول کن تو رو خدا، تو دیگه شعار نده که حالم به هم می خوره. هر کی از

این حرفا تحویل می ده دلم نمی سوزه اما تو چرا؟ انگار هنوز نفهمیدی چی بر

سرت اومده هان؟ حق داری... هنوز نیما بزرگ نشده تا بفهمی چقدر با بقیه بچه

ها فرق می کنه. ولی وقتی بزرگ شد طاقت نداری یه لحظه خونه همین دوست عزیزت الهام بشینی چون پسر اونم بزرگ شده و اون وقته که می فهمی چقدر بچه هامون با هم فرق دارن، یکی زبون واکرده برات شعر می خونه و شیرین زبونی می کنه، اون یکی با آب دهن آویزون و چشمهای بیرون زده خنگ بازی در میاره.

سحر بی طاقت حرف رامین را قطع کرد:

- بس کن! تو چرا می خوای منو ناامید کنی؟ این طوری به چه نتیجه ای می خوای برسی؟ زودتر نتیجه رو بگو.

رامین چند لحظه خیره به زن جانش سکوت کرد، بعد آهسته شروع کرد:

- می خوام بگم تا هنوز نیما کوچیکه و چیزی نمی فهمه بذاریمش...

سحر دستش را روی گوشه‌هایش گذاشت. چشمهایش را بست و فریاد زد:

- نه، نه، نه... هزار بار نه! صد هزار بار نه... بس کن بس کن.

بعد با عجله از جا بلند شد. تخت نیما را به سمت اتاق خوابشان هل داد و در را محکم بست.

فصل هفدهم

سحر با تکان دست سپیده از جا پرید. خیس عرق با بغضی در گلو به خواهرش نگاه کرد که می پرسید:

– کجایی؟ هر چی صدات می کنم نمی شنوی؟

سحر با گیجی به سپیده نگاه کرد و وقتی نیما را دید که روی زانوان خاله اش نشسته از تعجب خشکش زد. سپیده با چشم و ابرو به نیما اشاره کرد:

– بفرما خانوم! می خوام نیما رو ببرم پارک، تو اجازه می دی؟

نیما مشتاقانه به مادرش نگاه کرد، سحر سری تکان داد و گفت:

– خسته ات می کنه، سخته برات.

سپیده عجولانه دست نیما رو گرفت:

– خسته شدیم بر می گردیم.

سحر سری به علامت مثبت تکان داد و نیما از شادی مادرش را بغل کرد. بعد خجولانه به سمت خاله اش باز گشت. سپیده خندید و دستش را دراز کرد. نیما جلو دوید و دست سپیده را گرفت و باز سحر تعجب کرد. آیا حقیقت داشت که خون، خون را می کشید؟

نیما و خواهرش رفته بودند اما سحر هنوز در فکر بود. اگر واقعاً خون، خون را می کشید پس چرا رامین نیما را دوست نداشت؟ چرا خانواده رامین هیچ وقت

نیما را به عنوان نوه قبول نداشتند و از وجودش خجالت می کشیدند؟ بی اختیار یاد روزی افتاد که مادر شوهرش به دیدنش آمده بود. تازه از خواب بیدار شده و هنوز صبحانه نخورده بود که زنگ زدند. با نگاهی به ساعت فهمیده بود زیادی خوابیده اما تعجیبی نداشت، شب قبل نیما بی تاب می کرد و بی دلیل جیغ می کشید. حالا کمی بزرگتر شده بود و از اینکه سحر نمی فهمید چه می خواهد عصبانی می شد و جیغ می زد. سحر برایش شیر آورده بود، عوضش کرده بود و هرکاری فکرش را می کرد انجام داده بود اما نیما بدقلقی و بی تاب می کرد. تا مدتها بعد از اینکه خوابیده بود هم سحر در رختخوابش بیدار بود و غصه می خورد. رامین اصلاً برای کمک نیامده بود. حتی نپرسیده بود چه شده. سحر احتمال می داد شوهرش مخصوصاً او را در منگنه می گذارد تا با درخواستش موافقت کند.

سحر بی آنکه پرسد کیست در را باز کرد و لحظه ای بعد با فخری خانم که بسته ای شیرینی و نایلونی در دست داشت روبرو شد. به سرعت موهایش را مرتب کرد و در آپارتمان را باز کرد. مادرشوهرش به سمت گونه های سحر اما روی هوا را بوسید و بسته شیرینی را به دستش داد. سحر با لبخندی بی رنگ گفت:

– مرسی، خیر باشه.

دلش مثل سیر و سرکه می جوشید چون می دانست مادرشوهرش هر وقت تنها به دیدنش می آید چیزی از او می خواهد غیر منتظره! فخری خانم بدون آرایش و جواهرات قیافه ای ساده و حتی کمی خسته پیدا کرده بود. به سادگی روی مبل نشست و نایلون را کنارش گذاشت. صدایش از کشیدن سیگار بم و دو رگه بود:

– نیما خوابه؟

سحر سر تکان داد:

- دیشب دیر خوابیده پدر منم درآورده برای همین آنقدر دیر بلند شدم. شما صبحونه خوردید؟

مادرشوهرش بی آنکه هیچ طعنه ای بزند یا متلکی بگوید جواب داد:

- آره. تو هم یه لیوان شیر بریز با کیک که آوردم بخور، تازه است.

سحر باز از شنیدن جمله بی طعنه مادرشوهرش تعجب کرد و بیشتر نگران شد. پیشنهاد خوب فخری خانم را قبول کرد و با لیوانی شیر روی صندلی پشت به پیشخوان آشپزخانه نشست. قبل از آنکه بپرسد علت آمدن مادرشوهرش چیست او شروع به صحبت کرد:

- می دونی سحر جون! الان چند وقته می خوام پیام ببینمت ولی فرصت نشده، البته نمی دونستم چه جوری باید باهات صحبت کنم. برای همین هی امروز و فردا می کردم ولی امروز صبح خودم رو وادار کردم پیام پیشت تا باهات حرف بزنم.

سحر چیزی نگفت، جرعه ای شیر نوشید و با چنگال تکه ای کوچک از کیک شکلاتی و سوسه برانگیز در دهانش گذاشت. همین جواب ندادن کار فخری خانم را سختتر کرد. چند لحظه ساکت به سحر نگاه کرد انگار می خواست میزان تحمل و صبر عرووش را در آن صبح گرم پاییزی بسنجد. عاقبت بعد از مزه مزه کردن حرفهایش گفت:

- راستش الان مدتی که رامین خیلی افسرده و کسله... احتمالاً علتش رو خوب می دونی.

سحر یخ کرد. انتظار نداشت مادرشوهرش خبر داشته باشد. به سختی خودش را جمع کرد و بقیه جمله را شنید:

- من مادر رامین هستم. دلم می سوزه. می دونم قبل از به دنیا آمدن نیما، رامین خیلی شاد و سرحال بود ولی الان... خوب، نمی خوام بگم که تقصیر توست یا اینکه... به هر حال اتفاقی که افتاده اما می شه تا حدودی درستش کرد

تا وضع به این بدی هم نباشه. الان رامین تو بد وضعی گیر کرده امیدوارم درک کنی که شوهرت چه حالی داره، اعتماد به نفسش رو از دست داده، تو برزخ گیر کرده! دچار عذاب وجدان و شرمندگی شدیدی شده که داره داغونش می کنه. رامین همیشه پسر شاد و پر انرژی بود. حتماً خودت می دونی ولی الان کسل و بی حوصله است. هرچی بهش می گی بی چک و چونه قبول می کنه، یعنی اون روحیه فعال رو از دست داده. نسبت به سر و وضعش بی تفاوت شده، حتماً فهمیدی که چقدر چاق شده.

سحر سری تکان داد و چنگال را کنار کیک گذاشت. اشتهايش به کل کور شده بود. نمی دانست قرار است این گفتگو به کجا کشیده شود و همین نگرانش می کرد. با صدایی خسته و گرفته پرسید:

– از دست من چه کاری بر میاد، منم تو شرایط رامین هستم.

فخری خانم فوری جواب داد:

– آره تو هم بهت سخت می گذره، دلم به حال تو هم می سوزه. اول جوونی باید پاسوز یه بچه مشکل دار بشی که هیچ وقت هم درست و حسابی نمی شه... خوب خیلی راه ها هست که می تونه مشکل تو و رامین رو حل کنه. بدن سحر یخ کرد. دست و پایش می لرزید. ناگهان فهمید قرار است چه بشنود و چند لحظه بعد شنید:

– گفتم که من مدتی تو مدرسه استثنایی ها بودم، چندتا مرکز نگهداری خیلی عالی و خوب می شناسم که بهتر از خودت به بچه می رسن. همه چی هم همون جا هست. فیزیوتراپی، گفتار درمانی، روانپزشک، دکتر شخصی! نمی دونی چه جایی... مثل بهشت... باغ سرسبز.

سحر با نگاهی یخ زده به مادر شوهرش زل زد. آنقدر به نگاه سردش ادامه داد که فخری خانم هول و دستپاچه جمله اش را تمام کرد:

– فقط اگه تو موافقت کنی.

سحر چند ثانیه دیگر در سکوت خیره ماند. می دانست اگر دهانش را باز کند صدایش فریاد خواهد بود. نفس عمیقی کشید و با صدایی لرزان گفت:
- نه! من هیچوقت موافقت نمی کنم. این بچه گناهی نکرده که من و رامین به دنیا آوردیمش. این نهایت پستی و رذالت آدمه که بچه اش رو به جرم بی گناهی بندازه دور!

فخری خانم پشت چشم نازک کرد:
- او!... کی گفته بندازی دور. من می گم بذار جایی که بتونن بهش برسن. فکر کردی رسیدگی به این بچه ها راحت؟ این طوری به نیما هم خدمت کردی هم اینکه...

سحر به سردی ادامه داد:
- از شرش خلاص شدی... نه؟ انگار نه انگار بچه ای وجود داشته... حالا گیرم من اینکار رو کردم جواب دوست و آشنا و فک و فامیل رو چی بدم؟ نمی گن شما چقدر بی رحم و سنگدلید، تف و لعنتم نمی کنن؟
مادر شوهرش اخم کرد:

- به اونا چه که تو می خوای چکار کنی. در ضمن من به فک و فامیل خودمون گفتم نیما یه مریضی بدی داره که ممکنه نمونه.
دهان سحر باز ماند. به سختی گفت:

- چی؟ شما به همه گفتید نیما ممکنه بمیره؟ چرا؟
فخری خانم با ظفرمندی خندید:

- خوب برای همچین روزی دیگه... وقتی بذاریش پانسیون کسی نمی پرسه بچه کو؟ یه مراسم کوچیک هم می گیریم که در دهن مردم بسته بشه.
سحر دیگر نتوانست خودش را کنترل کند. فریادش همزمان با اشک هایش جاری شد:

- چی دارید می گید؟ می خواهید منکر وجود نیما بشید؟ بگیم نیما مرده و

بنذاریمش پرورشگاه؟

عمداً روی کلمه « پرورشگاه » تأکید کرد تا به مادر شوهرش معنای واقعی « پانسیون » را بفهماند. صدایش لحظه به لحظه بلند تر می شد:

- هیچ فکر بعدش رو کردید؟ از عذاب وجدان و احساس گناه شب خوابتون می بره؟ مگه این بچه کجای زندگی ما رو تنگ کرده که بنذازش دور؟ این بچه منه، بچه من و رامین... نوه شماست! چطور دلتون میاد... همیشه فکر می کردم پدر و مادرهایی که بچه های علیل و ناتوانشون رو می اندازن دور آدمهای بی رحم و بی فرهنگی هستن که بویی از انسانیت نبردن ولی حالا... انگار همه ما وقت آزمایش که می رسه همون عکس العمل هایی رو داریم که دیگران رو به خاطرش شماتت می کنیم... انگار ما هم بویی از آدمیت نبردیم... فقط به جرم اینکه این بچه عقب مونده است از پدر و مادر و آغوش خانواده بکنمش؟! چه جوری دلتون میاد...

حق هق گریه فریادش را خفه کرد. دلش می خواست از جا بلند شود و با دستهای خودش مادر رامین را به بیرون در هل دهد. فخری خانم پوزخندی زد و با صدای خش دارش گفت:

- یادته...؟ من از اولم با این ازدواج مخالف بودم.

سحر جیغ کشید:

- نگید که وجود نیما رو پیش بینی کرده بودید!

مادر رامین با تأسف سر تکان داد:

- نه! پیش بینی نیما رو نکرده بودم اما می دونی با آه خیلی کارا از دست آدم بر میاد. آدمم بهت التماس کردم از سر راه رامین بری کنار اما تو قبول نکردی، بهم خندیدی. با ازدواجتون بدجوری دلم شکست حالا...

سحر از جا پرید. صدایش از عصبانیت لرزه داشت:

- بس کنید! من به این خرافات احمقانه اعتقادی ندارم اما اگه واقعاً آه کشیدید بدا به حال خودتون! چون پسر خودتون هم یه طرف این ماجراست تو

این جریان کسی که بیشتر صدمه خورده رامینه نه من!

پوزخند زد:

- نشونه گیری آهتون خیلی دقیق نبوده!

بعد موزیانه جلو رفت. دلش می خواست یک جوری دل مادر رامین را بسوزاند همانطور که او دلش را با این حرفها به آتش کشیده بود. با اینکه در حالت عادی دوست نداشت آنقدر ردیلا نه حرف بزند اما آن لحظه اصلاً در حالت عادی نبود. با لبخندی اعصاب خورد کن گفت:

- از ازدواج مسعود و رامین هم راضی نبودین؟

فخری خانم که خبر نداشت قرار است به کجا کشیده شود، فوری گفت:

- خیلی هم راضی بودم. نوشین دختر حرف گوش کنی بود روی حرف من

حرف نمی زد نه مثل رامین که...

سحر با بدجنسی ضربه را وارد کرد:

- پس حتماً آه مادرشوهر نوشین بوده که حالا برای بچه دار شدن دارن

خودکشی می کنن، هان؟

فخری خانم آتش گرفته و خشمگین از جا بلند شد. تند تند لباسهایش را می

پوشید:

- حرف زدن با تو فایده نداره. رامین ازم خواسته بود باهات حرف بزنم. می

دونی آخرش چی می شه؟ مجبوری خودت نیما رو بزرگ کنی چون من نمیذارم

پسرم پاسوز تو و اون بچه منگلت بشه.

سحر با خونسردی که برای خودش هم تعجب آور بود گفت:

- من حاضرم! آنقدر با شرف هستم که دست تنها بچه مون رو بزرگ کنم اما

دور نندازم... در ضمن این بچه منگل مال من تنها نیست.

فخری خانم پوفی از سر خشم کرد و در را محکم به هم زد.

هنوز هم سحر از یادآوری آن روز خشمگین می شد و دست و پایش می

لرزید. بعد از آن روز دیگر فخری خانم و اصولاً هیچ کدام از اعضای خانواده رامین را ندیده بود.

صدای زنگ تلفن وادارش کرد از مرور خاطراتش دست بکشد. با تنبلی به سمت تلفن رفت و گوشی را برداشت اما هیچ کس حرفی نمی زد. به شماره نگاه کرد که باز یک صفر بین دو خط را نشان می داد. بی حوصله گفت:

- ببین اینجا هیچ چیز جالبی وجود ندارد بیخود خودتو معطل نکن.

بعد گوشش را محکم روی گوشی فشرد تا صدای همهمه پس زمینه را تشخیص دهد ناگهان صدای واضح مردی گفت: رامین جان؟ و تماس به سرعت قطع شد. قلب سحر مثل گنجشکی در بند تند تند می کوبید پس مزاحم گاه و بی گاه تلفنش رامین بود؟ از کجا زنگ می زد که شماره اش روی نمایشگر نمی افتاد؟ آن صدای همهمه، مردی که صدایش کرده بود، حالا سحر می فهمید که هر بار آن صفر روی صفحه تلفن می افتاده رامین پشت خط بوده پس چرا حرف نمی زد؟ برای چی زنگ می زد؟

سحر دلتنگ به عکس عروسیشان خیره شد. حتماً او هم دلتنگ شده وگرنه دلیلی نداشت در سکوت به صدای سحر گوش کند. با این فکر گرمای مطبوعی مثل خون سراسر بدنش را فرا گرفت.



صدای در که بلند شد سحر فکر کرد سپیده و نیما از پارک برگشته اند. در را که باز کرد با ندا و مریم که پشت در منتظر ایستاده بودند روبرو شد. ندا با خنده گفت:

- داشتیم از فضولی می بردیم. آمدیم خواهرت رو ببینیم. سحر لبخند زد:

- بیا بید تو.

ندا بی تعارف داخل شد و نگاه جستجو گرش دنبال سپیده گشت.

سحر در مقابل قیافه پرسشگر همسایه اش لبخند زد:

- با نیما رفتن پارک.

مریم مردد داخل شد. ظرفی شیرینی در دست داشت که روی میز گذاشت.

سحر روی مبل مقابل دوستانش نشست و چشمانش را تنگ کرد:

- بچه ها امروز کشف کردم مزاحم گاه و بی گاهم کیه!

ندا لب ور چید:

- هنر کردی، شماره می افته رو تلفنت دیگه.

سحر دستش را در هوا تکان داد:

- بله می افته اما این تلفن هیچ وقت نمی افتاد! یه صفر روی صفحه می افتاد

که نمی فهمیدم از کجاست و کیه اما امروز یهو یکی از اونور خط صدا زد رامین!

اونم دست پاچه گوشی رو گذاشت.

این بار مریم لب ور چید:

- باز هم هنر کردی! معلومه که رامین بوده. مردا وقتی قهر می کنن و می رن

از فضولی که زنه در غیابشون داره چکار می کنه هی زنگ می زنن که مبادا

خانمشون دست از پا خطا کنه.

ندا پوز خند زد:

- مثلاً از کجا می فهمن؟ مگه از تو تلفن می تونن تو خونه رو هم بازرسی

کنن؟!

مریم آهسته ضربه ای روی پای ندا زد:

- دِ دختره ساده! اگه تلفن اشغال باشه، یا زنه گوشی رو برنداره، یا سر و

صدای بگو و بخند و مهمون از خونه بیاد اونوقت بدو بدو میان ببینن چه خبره...

اگه زنه هر دفعه گوشی رو برداره و هی الو الو کنه و سروصدایی هم نیاد

خیالشون راحت می شه و میرن دنبال کیف خودشون.

سحر به پشتی مبل تکیه داد و متفکرانه گفت:

- وقتی رامین رفت که خیلی افسرده و بی حوصله بود. یعنی حالا حالش بهتر شده که بتونه بره دنبال تفریح و به قول تو کیف خودش؟!

مریم با بدبینی کامل جواب داد:

- تو چه ساده ای! این قیافه گرفتن ها و اخم و تخم ها فقط مال خونه است. مخصوص زن و بچه بیچاره! بیرون از خونه که پا میذارن می شن مجسمه بگو بخند و شادی! هرکی آدم رو می بینه با حسرت می گه وای خانم! خوش به حالتون چه شوهر خوش اخلاقی دارین، ماشاءالله همیشه خنده به لب، حاضر به کمک، خوش به سعادتتون... دیگه نمی دونه لبخند و حاضر به خدمتی مخصوص غریبه هاست!

سحر شانه بالا انداخت و کوتاه نیامد:

- نه! رامین اصلاً این طوری نبود... افسردگی اش واقعی بود. دوستاش وقتی زنگ می زدن خونه به من می گفتن چرا آنقدر رامین بی حوصله و بی تفاوت شده، آخه به هیچکس نگفته بود نیما مشکل داره.

ندا با علاقه پرسید:

- آخه چرا؟

سحر لبهایش را به علامت ندانستن جمع کرد:

- نمی دونم. شاید احساس خجالت می کرد. شاید دلش نمی خواست کسی به حالش دل بسوزونه یا سؤال پیچش کنه. نمی دونم دلیل واقعی اش چی بود اما هرچی بود حسابی داغونش کرده بود. تنها کسانی که می دونستن دوستامون بودند که رامین پای اونها رو هم از خونه برید. بی تعارف و رک و پوست کنده گفت دیگه نمی خوام باهاتون رفت و آمد کنم!

ندا از تعجب چشم گشاد کرد:

- آخه چرا؟

سحر دو دستش را پشت سرش گذاشت:

- آخرین باری که اومدن خونه ما نیما تقریباً دو سال و نیمش بود. به زور می تونست دستش رو جایی بگیره وایسه، اما آریا پسر الهام و آرمان نه تنها راه افتاده بود شیرین زبونی می کرد و حرف می زد. البته نه اینکه خیلی خوب و روان حرف بزنه اما جمله می گفت و منظورش رو می رسوند. شاید همین رامین رو دیوونه می کرد. هرکی باهاش حرف می زد تمرکز حواس نداشت که جواب بده. تمام حواسش به آریا بود که با ترس به نیما نگاه می کرد و فاصله اش را حفظ کرده بود. هرچه الهام می خواست ترغیبش کنه که جلو بره و با نیما دوست بشه آریا عقبتر می رفت. برای نیما پیش بند می بستم که آب دهن همیشه سرازیرش لباسش رو خیس نکنه اما دهان باز و زبان همیشه بیرونش آریا را می ترساند. از صورتش دیگه کاملاً پیدا بود عقب مانده است. با دست شیرینی های روی میز را له می کرد و خمیری که از لای انگشتانش بیرون می زد با اشتها می لیسید و همین باعث خنده کامران شد و از دهنش پرید:

- رامین چقدر پسرت شبیه خودت شده.

شبیم محکم با آرنج به پهلوی شوهرش کوبید و بی آنکه ملاحظه او را در میان جمع کند توپید:

- کاش دهن گشادت رو می بستی!

کامران اخم کرد و آرمان احمقانه سعی کرد جو را از خشکی در آورد و شروع کرد از شیطننت های آریا داد سخن گفتن بی آنکه بداند با رامین چه می کند. الهام که می دید وضع خرابتر شده با صدای بلند به میان حرف شوهرش پرید و گفت:

- بچه ها می دونید ریحانه همین روزها می ره خونه بخت؟

من و شبیم با تعجب نگاهش می کردیم اما رامین گنگ و بداخلاق به ریشه هایفرش زل زده بود. انگار هیچ خبری در دنیا برایش جالب نبود. الهام داشت با آب و تاب از نامزد ریحانه که اتفاقی در مرکز خریدی همراه هم دیده بودندشان داد

سخن می داد. همه به جز کامران که داشت با اشتها سیب می خورد سعی در تغییر جو سرد و خصمانه ماست مالی اوضاع پیش آمده داشتند اما هرچه تلاش می کردند رامین خودش را بیشتر کنار می کشید. عاقبت در جواب آرمان که گفت: از این به بعد ریحانه و شوهرش هم به مهمونی هایمان اضافه می شوند، نه؟ به سردی جواب داد:

- من که دیگه نیستم. حالم از این مهمونی های بی خود و بی خاصیت به هم می خوره! جای من و سحر رو ریحانه و شوهرش پر کنن بهتره!
همه برق گرفته و خشک شده رامین را نگاه می کردند. نیما هنوز مشغول له کردن شیرینی خامه ای ها در میان انگشتانش بود که رامین عصبی روی دستش زد و سرش فریاد کشید:

- اه، نکن دیگه بچه زبون نفهم!

ناخودآگاه فریاد زد:

- به بچه چکار داری؟

طبق معمول بغض گلوم رو مثل دستی قوی چسبید. رامین بی توجه به جمع سرم داد زد:

- این کثافت کاری رو جمعی کن دیگه! خیلی خوش میاد همه فیلم سینمایی نگاه کنن؟

نمی دانستم چه جوابی بدهم که اوضاع خرابتر نشود. نیما از گریه سرخ شده بود و جیغ می زد و موهایش را با شدت می کشید و می کند. الهام به دادم رسید و ظرف شیرینی و میوه را روی میز نهارخوری گذاشت. شبنم هم متعجب و جا خورده با دستمال کاغذی روی میز را پاک کرد. دلم به حالشان می سوخت، جو سنگین و بدی پیش آمده بود. نیما را در آغوش کشیدم و سعی کردم نگذارم به خودش صدمه بزند. کامران بهت زده به من زل زده بود که اشک می ریختم و آرمان سرش را در میان دستانش گرفته بود. رامین پشت به همه رو به پنجره

ایستاده بود. مدتی بعد الهام لباس پوشید و بچه خودش را در آغوش کشید:

- خوب دیگه ما رفع زحمت می کنیم، ببخشید اگه باعث ناراحتی شدیم.

به سختی جلوی حق هقم را گرفتم:

- این چه حرفیه؟ شما ببخشید که...

آرمان با دست روی بینی اش زد و با صدای بلند گفت:

- رامین جان خداحافظ...

کامران وزوزی کرد و فوری بیرون رفت، اما شبنم که هنوز عصبی و متعجب بود. خطاب به رامین که پشتش به ما بود گفت:

- زن و بچه ات گناهی نکردن که گیر تو افتادن! من از اولشم می دونستم تو از خود راضی و مغروری، حالا هم جوری رفتار نکن که انگار فرمانده دنیایی، بی ظرفیت!

قبل از آنکه رامین دهان باز کند با من خداحافظی کرد و بیرون رفت. برای اولین بار در زندگی مشترکمان سخت دعوا کردیم. نیما را به زحمت خوابانده بودم اما دلم مثل سیر و سرکه می جوشید. آرام و قرار نداشتم که نیما بخواهد و من یقه رامین رو بگیرم. از رفتار زشت و وحشیانه اش دلم پر بود. برای همین به محض خوابیدن نیما در اتاق را بستم و سراغش رفتم. هنوز پشت پنجره بود. به سختی سعی می کردم فریاد نکشم:

- این چه کاری بود کردی؟ چرا مثل دیوونه ها با مردم تا کردی؟

رامین هم مثل پلنگی کمین کرده با خشم جواب داد:

- مثل اینکه نمی فهمی چه جوری بهت نگاه می کنن، هان؟ نیما براشون

شده یه جور دلکک.

عصبی داد زدم:

- این طور نیست اتفاقاً اونا هیچ کدوم روی نیما حساس نیستن!

رامین پوزخند زد:

- جون خودت! نمی بینی کامران کثافت چطور بهش می خنده؟ نشنیدی امشب چی گفت؟ نمی فهمی الهام و آرمان چطور به پسر سالم و عادی شون افتخار می کنن و درباره هنرهای خدادادی اش داد سخن می دن؟ کری یا خودتو می زنی به کری؟
آهسته گفتم:

- کامران داخل آدمه؟ دیدی که چجور شبنم حالش رو گرفت.
رامین خسته روی صندلی افتاد:
- حرفی که از دهنش دراومد دیگه برگردونده نمی شه، بعدشم چه اصراریه که با دیگرون رفت و آمد کنیم؟ بابا جان من دلم نمی خواد با کسی برم و بیام.
فریادم بلند شد:

- پس من چی؟ من آدم نیستم؟ همش هرچی تو می خوای و دوست داری مطرحه؟ ما نمی تونیم به خاطر نیما زندگیمون رو تعطیل کنیم. خدا رو خوش نیما رو از عالم و آدم قایم کنیم.
رامین نگاهی پر تحقیر به سویم انداخت. با نفرت گفت:

- تقصیر توست، تو با خودخواهیت زندگی هرسه تامون رو خراب کردی.
وقتی دید من مثل خرگوش با چشمهای گشاد شده نگاهش می کنم سر تکان داد. عضلات صورت زیبا و خوش فرمش از ناراحتی می لرزید. کنار موهایش چند موی سپید خودنمایی می کرد که تا به حال ندیده بودم. صدایش از خشم دورگه شده بود:

- اگه جفت پا رو حرفت وانستاده بودی الان وضعمون این طور که مرغی نمی شد. مثلاً چی می شد نیما رو می داشتی موسسه هر روز هم بهش سر می زدی، هان؟

بی اختیار هرچه روی میز بود به طرفش پرتاب کردم. قندان به دیوار خورد و هزار تکه شد. اما من بی اعتنا به خرده شیشه ها که مثل بارانی از الماس همه جا

می ریخت جیغ زدم:

– خفه شو خفه شو... من از بچه ام نمی گذرم. قایمش نمی کنم! به مامانت گفتم به تو هم می گم نیما گناهی نکرده که به خاطرش مجازات بشه. نمی تونم به خاطر چرت و پرت های مردم و نگاه پرت رحم و دلسوزیشون یا مسخره و تحقیر شدن، بچه بی گناهم رو بندازم دور!...

آنقدر فریاد کشیده بودم که صدایم به زور بالا می آمد. گلویم می سوخت اما نمی توانستم از فریاد کشان دست بردارم. رامین بی حرف لباسهایش را پوشید و از خانه بیرون رفت و من ناتوان و عاصی میان خورده شیشه ها نشستم و سیر گریستم.

آن شب نیما تشنج سختی کرد و من دستپاچه و فریاد کشان با آژانش بچه ام را به بیمارستان رساندم. دکتر کشیک مرا که گریه می کردم و فریاد می زدم از اتاق بیرون کرد و اجازه نداد بالای سر نیما که رنگش مثل گچ دیوار مات و مهتابی شده بود و دهنش کف کرده و چف مانده بود بمانم. هرچه با تلفن همراه رامین تماس می گرفتم پیغام می داد خاموش است. صبح دکتر نیما به بیمارستان آمد و نسخه ای بلند بالا دستم داد. داروهایش را عوض کرده بود و دستوراتی هم برای غذایش داد و نیما را مرخص کرد.

به راننده آژانس آدرس خانه را دادم و سرم را روی پشتی صندلی گذاشتم تا لحظه ای آرا بگیرم. صدای نوار داخل ضبط مرا به خلسه عجیبی برد. با شنیدن بیتی که تکرار می شد بی اختیار به گریه افتادم. « هو حق مددی مولا بر من نظری بنما ». در دل با خدا دعا می کردم: خدایا به من و نیما هم نگاه کن! یه گوشه چشم کوچولو. انگار ما رو فراموش کردی. چرا همه چی آنقدر بد و اشتباه از کار در اومده؟ چرا رامین و دور و بری ها مثل من فکر نمی کنن؟ چرا نیما رو دوست ندارن؟ خدایا خودت نیما رو این طوری به من دادی خودتم یه کاری بکن بتونم نگرهش دارم. من از جنگ و دعوای هر روزه خسته شدم حال خودم به

اندازه کافی خراب هست حوصله جنگ و جدل ندارم. نیما احتیاج به مراقبت و رسیدگی داره آ احتیاج به محبت و عشق داره، خودت یه جوری مهرش رو تو دل رامین بنداز.

نمی دانم بلند حرف می زدم یا نجوا کردم اما با نگاه مشکوک و گاه و بی گاه راننده از آینه فکر کردم شاید بعضی از حرفها را بلند گفته ام. وقتی رسیدیم نیما را در آغوش گرفتم. خوابش برده بود و لخت و سنگین در آغوشم سنگینی می کرد. وقتی در را باز کردم شاید انتظار داشتم رامین را ببینم اما خانه شلوغ و به هم ریخته ام خالی بود. نیما را روی تخت گذاشتم و با حوصله شیشه خرده ها را جارو کردم. بعد از ظهر همان روز مادر و پدرم بی خبر به خانه ام آمدند. اول فکر می کردم برای احوالپرسی و دیدنم آمده اند اما بعد نظرم عوض شد. سینی جای را جلویشان گذاشتم که مادرم گفت:

- سحر جون بیا بشین ما نیامدیم ازمون پذیرایی کنی.
بعد نگاهی به سمت اتاقها انداخت:

- نیما کجاست؟

آه کشیدم و با خستگی جریان دیشب و حال بد نیما را تعریف کردم. آخر حرفهایم گفتم:

- خواب آور خورده خوابیده. ظهر هم بیدار نشد ناهار بخوره.
مادرم با تأسف سری تکان داد و گفت:

- اتفاقاً برای همینم ما آمدیم. نیما هرچی بزرگتر بشه برعکس بقیه بچه ها نگهداریش سختتر می شه، تو مگه تا کی می تونی به نیما برسی؟ نیما باید زیر نظر دکتر باشه تا بتونن کنترلش کنن. نگهش دارن. به آینده خودش هیچ فکر کردی؟ تا کی جون اری نیما رو تر و خشک کنی؟ به آینده نیما فکر کردی؟ تو و شوهرت جوونید حالا حالا ها وقت دارید از زندگیتون لذت ببرید ولی...

مشکوک به مادرم نگاه نگاه کردم. پدرم برای فرار از نگاه متهم کننده ام به

سقف نگاه کرد. صدایم خودم را هم ترساند:

- چی می خواهید بگید مامان؟ نکنه رامین چیزی بهتون گفته؟

مادرم زود دست و پایش را جمع کرد و عقب نشست:

- نه بیچاره رامین این روزها حرف نمی زنه، همش تو خودش. منم می خوام بگم یه ذره بیشتر فکر کن بلکه راه حلی به نظرت برسه زندگی ات از این وضع دربیاد.

با دقت نگاهش کردم. می دانستم چیزی که می خواهد بگوید این نیست. در واقع راه حل را نوک زبانش نگه داشته بود اما می ترسید حرفی بزند. گفتم:

- شما بودید چکار می کردید؟ نیما بچه منه، خودم به دنیا آوردمش. حالا می

گی چکارش کنم؟ دوباره بخورمش؟

پدرم زیر لب آهسته گفت:

- خانم با تقدیر نمی شه جنگید...

مادرم عصبی منفجر شد:

- یعنی چی؟ تقدیر یعنی اینکه دخترم جوونی و خوشگلی و همه چیزش رو فدای بچه ای کنه که هیچی نمی فهمه؟ کی گفته سحر باید تا وقت مرگ این بچه رو جمع و جور کنه؟ تازه اگه روزی مثل بچه های عادی می شد دلم نمی سوخت. این بچه هیچی حالیش نیست. چه سحر، چه پرستار، چه هرکس دیگه ای براش دل بسوزون براش فرقی نمی کنه. حالا به خاطر این اتفاق کوچیک باید شوهر و زندگی و آینده و جوونیش اش رو فدا کنه؟ این انصافه؟

تحمّل آن حرفها را از مادرم نداشتم. عصبی و ناراحت پرسیدم:

- خوب می گی چکار کنم؟ مگه همه چیز این دنیا به دلخواه ماست؟ انصاف و

عدلش رو ما نمی فهمیم وگرنه خدا عادل.

مادرم پوز خند زد و انگار با بچه احمقی حرف بزند گفت:

- بله خدا قربونش برم عادل! نیما رو به تو داده ماشاءالله پول زیاد هم به

شوهرت داده که تو بتونی راحت بزرگش کنی، هم خیالت از بابت نیما راحت باشه هم از زندگی خودت لذت ببری.

به پدرم که هنوز از نگاهم می گریخت نگاه کردم:

- بابا شما بگید... رامین اومده بود اونجا؟ چی می خواهید بگید؟ تو رو خدا رک و پوست کنده بگید.

پدرم سرش را تکان داد:

- آره دیشب رامین خونه ما بود. خیلی هم پکر و ناراحت بود.

مادرم بی طاقت میان حرف پدرم پرید:

- بگو چقدر گریه کرد؟

بعد روبه من کرد:

- تو برای اینکه نیما رو داشته باشی داری شوهرت رو نابود می کنی. داری رامین رو از دست می دی. قدر زندگیت رو بدون. به خدا این پسره جواهره! تو همیشه می تونی بچه دار بشی اما اگه رامین از دستت بره محاله چنین شوهری پیدا کنی.

بی طاقت فریاد زدم:

- چی می خوای بگی مامان آخرش رو اول بگو.

مادرم تند تند حرفش را زد:

- به حرف شوهرت گوش کن. همون قدر که تو مادر نیما هستی اونم باباشه، اصلاً به تو چه؟ می خواد بچه اش رو بذاره جایی که بهش بهتر از تو می رسن. می دونی اگه طلاق بده می تونه نیما رو ازت بگیره؟ آنوقت بدون مشورت با تو همون کاری رو می کنه که امروز داره با احترام ازت می پرسه. بعدشم می ره به زن دیگه می گیره صد برابر بهتر از تو... تو می مونی و حوضت!

باز خشم مثل هیولایی مرا در اختیارش گرفت بی اختیار جیغ می زدم:

- الانشم می تونه بره زن بگیره، برام مهم نیست منم طلاق بده. اما نیما رو

هیچ کس نمی تونه ازم بگیره، می فهمید؟ اگه یه بچه عقب مونده داشته باشین می داشتینش پرورشگاه؟ مگه یه عمر تو گوش ما نمی خوندی با تقدیر نمی شه جنگید، هرچی پیش میاد برای آدم برای بهترینه و این حرفها؟ حالا چی شد که اون حرفها یادت رفته؟ فکر کردی اگه نیما رو بذاریم دور همه چی حل می شه؟ انگار نه انگار چنین بچه ای داشتیم، هان؟ اگه این طوری فکر می کنی که خیلی ساده ای! چون من از همتون متنفرم و دلم هیچ وقت باهاتون صاف نمی شه. از خانواده رامین از خودش و از همه بیشتر از شما! از وقتی نیما به دنیا اومده هیچ کس منو دلداری نداده، هیچ کس کمکم نکرده، حمایت نکرده، هیچ کس نیست این بچه رو دوست داشته باشه... تا حالا بغلش کردی؟ بوسیدیش؟ چرا؟ چون عقب مونده است؟ فکر می کنی مهر و محبت و عشقت حروم می شه؟ برای اطلاعات باید بگم دکتر گفته این جور بچه ها خیلی بیشتر از بچه های عادی عشق و محبت رو می فهمن و بهش احتیاج دارن. از نظر عاطفی مثل بچه های عادی هستن، می فهمی؟ اگه من نیما رو بذارم پرورشگاه می دونی چی به روزش میاد؟

گریه ام شدت گرفته بود طوریکه خودم هم نمی فهمیدم چه می گویم. مادرم با عجله بلند شد و دست پدرم را کشید:

- باشه! لجبازی کن ولی بهت هشدار می دهم که خیلی زود پشیمون می شی. مادرشوهرت همین طوری هم دل خوشی ازت نداشت حالا که هم بهانه افتاده دستش. شوهرت هم الان دنبال یه حامی قوی می گرده. خیلی زود قصه ات کوتاه می شه. سحر ببین من کی گفتم تو می مونی و نیما که باید با بدبختی بزرگش کنی. اگه رامین ول کنه بره تو حتی نمی تونی بری سر کار، بچه ات رو هیچ کس نمی تونه نگه داره. به این چیزا فکر کردی که حالا داری شعار می دی؟ فکر کردی تا چه سن و سالی این طوری انرژی و حال و جون داری، هان؟ از ما گفتن.

فصل هجدهم

وقتی آنها رفتند دلتنگ از همه دنیا به حمام رفتم. زیر دوش با ریزش قطرات آب سرد گریستم و از خدا کمک خواستم. نمی دانستم باید چه کنم و چه راهی درست است. دلم از همه گرفته بود، وقتی از حمام بیرون آمدم رامین برگشته بود و جلوی تلویزیون چیپس می خورد. زیر لب سلامی کرد و حتی نگاهم نکرد.

تلویزیون را خاموش کردم و روبرویش نشستم، صدایم هنوز خش داشت: - رامین آنقدر همه رو به جون من ننداز. من از جنگ یه نفر به صد نفر خسته شدم. راحت حرفت رو بزن، می خوام ول کنی بری، برو. می خوام منو طلاق بدی بده! می خوام زن بگیری بگیر ولی دست از سر من بردار. نمی دونم چه گفتمی که همه منو مقصر می دونن. انگار تقصیر منه نیما این طوری به دنیا اومده! اما بی انصاف، یه درصد فکر کن تقصیر تو بوده که اینجوری شده و حالا من دارم جور رو می کشم. اگه دکتر با یقین اعلام می کرد علت و اشکال از تو بوده بازم ازم می خواستی نیما رو بذارم پرورشگاه؟

رامین چیزی نگفت. فقط با نگاهی توخالی به خوردن ادامه داد. کاری که از تولد نیما روز به روز به بیشتر به آن عادت می کرد. زندگی کم کم روی تلخش را نشانم می داد درحالیکه زیر بار ناراحتی و کار زیاد و نگرانی برای نیما می شکستم و بیشتر از همیشه به حمایت اطرافیانم احتیاج داشتم، همه دشمن

جونم شده بودند. کسی مثل من با آن شرایط احتیاج به حمایت اطرافیان داشت اما به جای محبت و حمایت به همه بدهکار شده بودم. من که پранرزی و پرهیجان به خودم قول داده بودم نیما را به بهترین وجهی بزرگ کنم با عکس العمل اطرافیان کم کم انگیزه ام را از دست می دادم و قدم به قدم به مرداب افسردگی نزدیک می شدم.

حتی یکبار وقتی رفتار سرد و بدخلقی رامین حسابی اذیتم کرده بود به یکی از مراکزی که اطرافیان پیشنهاد می کردند و کارتش را رامین جلوی چشم گذاشته بود تا بلکه وسوسه شوم رفتم. پرسان پرسان با نیما در آغوشم به خیابان سرد و بی روحی وارد شدم که وجود بچه های معلول و عقب مانده در اولین برخورد تو ذوقم زد. با اینکه مربیان سعی داشتند بچه ها را مرتب و تمیز نگه دارند اما اکثراً بچه ها کثیف و آشفته بودند.

زن قد بلندی با چهره ای خونسرد به عنوان مدیر مجموعه به من معرفی شد که شرایط نگهداری بچه ها را به زور از میان دندانهای ریز و به هم فشرده اش بیرون کشیدم. وقتی جوابهای از سر سیری و دو کلمه ای اش تمام شد فوری گفت:

- من که بهت پیشنهاد نمی کنم بچه ات رو بذاری اینجا، با اینکه موسسه ما خصوصی است و در حد توان به بچه ها می رسیم اما به نفع بچه هاست که در خانواده باقی بمانند.

در مقابل چهره پرسشگر من شانه ای بالا انداخت و گفت:

اینجا برای هر پنج بچه یک مربی هست، تازه اونم بیشتر به بچه های بدحال و واقعاً ناتوان می رسه، برعکس اونچه که مردم فکر می کنن این بچه ها خیلی هم مهر و محبت رو می فهمن و بهش احتیاج دارن. هرچه بیشتر محبت ببینن و تو خانواده نگهداری بشن حالشون بهتره و شاید پیشرفت هم بکنن. اما اینجا... بی طاقت از جا بلند شدم و با صدایی آهسته که به زور بالا می آمد پرسیدم:

- آخه آموزش این بچه ها احتیاج به تخصص داره...

فوری میان حرفم پرید، حالا داوطلبانه و با اشتیاق حرف می زد:

- بله منم نگفتم که بچه نباید آموزش ببینه! این جور بچه ها هم مثل بقیه بچه ها مدرسه و مهد کودک دارن، اصلاً باید آموزش ببینن اما در عین حال خیلی بهتره که در میان خانواده باشن و مثل یک عضو عادی خانواده شاهد مهر و محبت و رفت و آمد خانواده ها و فامیل باشن.

ساکت و غمگین از موسسه بیرون آمدم. دلم می خواست فریاد بزنم: من دلم می خواد بچه ام رو نگه دارم اما هیچ کس نمی خوادش! مگه یه آدم چقدر تحمل و ظرفیت داره؟! و ظرفیت داره؟! و ظرفیت داره!؟

بعد از آن مهمانی کذایی یکی دوباری الهام زنگ زد و حالم رو پرسید. هر بار زنگ می زد خجالت می کشیدم. او هم که احساس کرده بود معذبم دیگر زنگ نزد. تنها جایی که هنوز می رفتم خانه پدری ام بود اما هر بار می رفتم مادرم به بهانه ای سر صحبت را باز می کرد.

- دلم خون می شه تو و این بچه رو می بینم. انگار داری با دست خودت جوونی و عمر و جونت رو آتیش می زنی. سعی می کردم جوابی ندهم تا حرف ادامه پیدا نکند اما مادرم مصمم بود که مرا از کوره به در کند. پدرم در این مواقع تند و سریع به حیاط می رفت تا مجبور نباشد در بحث شرکت کند. به شدت از داخل شدن در چنین گفتگوهای پرهیز می کرد و من آنقدر می شناختمش که علتش را بفهمم! هم دلش برای من می سوخت هم نمی خواست مادرم بعداً از دستش گله کند. سپیده این وسط مانده بود گاهی طرف مادرم را می گرفت و اگر و مگرهای معروفش را از کیسه بیرون می کشید.

- اگه خدای نکرده رامین ول کنه بره چکار می کنی؟ تا حالا که نرفتی سرکار، نه سابقه ای داری نه پارتی نه چیزی... می خوای چکار کنی چطوری خرج خودت و نیما رو در میاری؟ اگه پنهونی زن بگیره چی؟ جوونی و خوشگلیت از

بین میره و هیچی به هیچی! اگه از زنه بچه دار بشه که دیگه هیچی.
وقتی می دید کلافه شده ام سکوت می کرد و شانه بالا می انداخت:
- البته خودت بهتر می دونی چکار کنی.

مادرم هم از طرفداری سپیده شیر می شد:

- کو گوش شنوا؟!... هرچی می گیم مرغش یه پا داره! بدبخت شوهرش همه جوهره حاضر شده با خانم راه بیاد. این لج کرده. حالا وقتی پا به سن گذاشت و نیما شد یه غول با عقل بچه دو ساله می فهمه ما چی می گفتیم... هی باید بره از تو کوچه و خیابونا جمعش کنه. اون زری خانم بود ته کوچه مادری... یادته؟
سپیده شانه بالا می انداخت و به ذهنش فشار می آورد تا یادش بیاید اما مادرم احتیاج به یادآوری سپیده نداشت ادامه می داد:

- یه پسر عقب مونده داشت، اسمش غلام بود. وای وای! صبح با داد و بیداد و دیوونه بازی خودش رو می انداخت تو کوچه، آب دهن آویزون، لب و لوجه افتاده، چشمهای قرمز با موهای سیخ سیخ همه وحشت می کردن! تا می دیدنش راهشون رو کج می کردن تا مبادا غلام خل بازی در بیاره. یهو آجر برمی داشت می افتاد دنبال خلق الله، چوب برمی داشت دور سرش می چرخوند همه رم می کردند. یکی دو بار هم سر و کله بچه های کوچه رو شکونده بود. بعد مادرش می اومد تو کوچه دنبالش آنقدر جیغ می زد و تو سرش می کوبید که صدایش می گرفت و منگ می شد، اما غلام فقط نیشخند می زد و در می رفت. بعد باباش می اومد با کمر بند یه فصل کتش می زد و زوزه کشان و لگد اندازون می بردش تو خونه. بدبخت مادرش هم سن و سال من بود اما از مادری پیرتر به نظر می رسید. هرکی نگاهش می کرد فکر می کرد شصت سالشه بسکه بدبخت از دست بچه عقب مونده و خلش عذاب می کشید و تو خودش می ریخت.

سعی می کردم حرفهایش را از یک گوش بشنوم و از گوش دیگر بیرون کنم اما نیش حرفهایش مثل خنجری تیز قلبم را می شکافت. وقتی حرف نمی زد

مادرم انگار کر باشم صدایش را بلند می کرد:

- با تو ام سحر عاقبت می شه زری خانوم بدبخت! نیما همیشه کوچولو نمی مونه که آزار نداشته باشه. می خوام از دکتر بپرس. تو که ما رو قبول نداری!
اما گاهی سپیده بی طاقت سر مادرم فریاد می کشید:

- بس کن دیگه مامان! همش آیه یأس می خونی. اون قدیما بود که نمی دونستن با این بچه ها چکار باید بکنن، پولش رو هم نداشتن که بهشون رسیدگی درست و حسابی بکنن. هی تو دل سحر رو خالی نکن این بیچاره به اندازه کافی بدبختی داره.

اما مادرم فوراً به نفع خودش از حرف سپیده استفاده می کرد:

- خوب منم همین رو می گم! اینا که پولش رو دارن نیما باید یه جا باشه که بهش رسیدگی بشه. فیزیو تراپی، دکتر متخصص، روانشناس، همه چی! رسیدگی که غذا دادن و حموم کردن و دوا دادن نیست. این مال بچه های عادی و نرماله. حرفهایش شبیه حرفای فخری خانم بود. شاید در تنها موردی که مادرانمان با هم توافق داشتن همین مورد بود. کلافه و ناتوان دست نیما را می گرفتم و با آژانس به خانه برمی گشتم تا وقتی که تنهایی فشار بیاورد و یادم برود چقدر در خانه پدری اذیت شده ام، سراغی ازشان نمی گرفتم. اما حرفهای مادرم در تنهایی در ذهنم می چرخید و آنقدر می ترساندم که به گریه می افتادم.

نیما سه سال و نیمه بود که کم کم راه افتاد. با نگاهش دنبال می کرد و وقتی گریه می کردم سرش را روی زانوانم می گذاشت و با دستان کوچکش دستم را می گرفت. دلم می خواست آن لحظات همه دنیا را صدا کنم تا ببینند از من چه می خواهند، شاهد باشند پسرم چقدر عاطفه و احساس دارد و چقدر به عشق نیاز دارد.

به هرحال یک بعد از ظهر که برای پهن کردن لباسها روی پشت بام رفته بودم آن تلنگری که همیشه منتظرش بودم به روح و روان رامین وارد شد. نیما

خواب بود و من با خیال راحت لباسها را روی رخت آویز کوچک پهن می کردم از همان لحظات کوتاه تنهایی حداکثر استفاده را می کردم. زیر لب زمزمه کنان به چشم انداز شلوغ و نامنظم ساختمان ها در میان دود و دم نگاه می کردم سرانجام کارم تمام شد. وقتی با کلید در را باز کردم صحنه ای عجیب جلوی چشمم بود. نیما سرش را روی پای رامین گذاشته و دستانش را دور کمر پدرش حلقه کرده بود.

رامین با چشمانی خیس از اشک با ملایمت موهای نرم و ابریشمین نیما را نوازش می کرد و با صدایی آهسته چیزهایی می گفت که من نمی فهمیدم. از شدت خوشحالی در پوستم نمی گنجیدم. نیما با دیدنم به آرامی از رامین جدا شد و به طرفم آمد. مثل کودکی ناتوان روی پاهایش تلوتلو می خورد و گاهی زمین می افتاد. اما همین که بالاخره راه افتاده بود برایم مثل گنجی می ارزید. آن شب رامین پس از مدت ها، مدتی طولانی بر شانه هایم گریست. حرفهایش در دلدل چند ماه انباشته بود و تمامی نداشت. تا سحر و روشن شدن هوا حرف زد و من گوش دادم. دلش پر بود. از همه از زمین و زمان شکایت داشت. از خودش متنفر بود و از من خجالت می کشید. پر از احساسات ضد و نقیض... صبح وقتی بیدار شدم رامین رفته بود و من با شادی و امید فکر کردم همه چیز تمام شده و آغازی برای زندگی دوباره مان است اما بعد هرچه منتظر شدم رامین به خانه برنگشت.



ندا زودتر از مریم از جادوی قصه رها شد. کنجکاوانه پرسید:

- یعنی رفت که رفت؟

سحر لبخند زد:

- آره، با اینکه من با خوش بینی فکر می کردم رامین عوض شده و زندگی ام

از آن همه سختی و درگیری نجات پیدا کرده اما اشتباه می کردم...
صدای زنگ در حرف سحر را ناتمام گذاشت. سپیده و نیما خسته و عرق ریزان وارد شدند. سپیده با دیدن ندا و مریم نگاهی پرسشگرانه به سویشان انداخت اما قبل از آنکه سحر حرفی بزند ندا بلند شد و دستش را به سوی سپیده دراز کرد.

- سلام، من ندا هستم. همسایه روبرویی سحر جون، ایشون هم مریم، همسایه بغلی ما....

سپیده دست مریم و ندا رو صمیمانه فشرد:
- منم سپیده هستم. چه خوب که حداقل شما پیش سحر هستید. نصف غصه مامانم برای تنهایی سحره اما...
ندا لبخند زد:

- اما ما سحر رو تنها نمی داریم.
نیما کثیف و عرق کرده بود. سحر از مهمانانش عذرخواهی کرد و در حمام، نیما را شست و تمیز کرد. از چشمان نیما پیدا بود خیلی خسته شده به زور سرپا ایستاده بود. داروهای جدید برای نیما آرامش بخش و خواب آور بود. به نیما لباس پوشاند و او را روی تخت گذاشت. وقتی از اتاق بیرون آمد مریم و ندا از جا بلند شدند. ندا گفت:

- خوب دیگه سحر جون ما رفع زحمت می کنیم، تو هم به خواهرت برس.
بنده خدا خسته شده.

با اینکه سحر و سپیده اصرار کردند هردو رفتند. وقتی در را پشت سرشان بستند سپیده با خستگی گفت:

- نیما خوابید؟
سحر به علامت مثبت سر تکان داد، سپیده کش و قوسی به بدنش داد و گفت:

- خیلی خسته شده بود. این آخریه اومد بغلم.
 سحر لیوان چای را مقابل خواهرش گذاشت:
 - تو هم خسته شدی، ممنون.
 سپیده با نگاهی به سحر گفت:
 - چه همسایه های خوبی داری، حداقل تنها نیستی.
 سحر رنجیده به خواهرش نگاه کرد:
 - هرچی باشه جای خانواده آدم رو نمی گیره. آنقدر دلم از دست همه پره که
 نگو.
 سپیده برای دلجویی گفت:
 - غصه نخور همه چیز درست می شه. از رامین چه خبر؟
 سحر شانه بالا انداخت:
 - هیچی، البته تازه فهمیدم که مزاحم تلفنی وقت و بی وقتم رامینه ولی
 حرف نمی زنه، فقط گوش می ده تا من بعد از چند بار الو گفتن گوشی رو بذارم.
 تازه دستش رو شده فکر کنم دیگه زنگ نزنه. معلوم نیست کجاست، چکار می
 کنه، رفته دنبال عیش و نوش خودش اصلاً نمی فهمه ما چی می کشیم.
 سپیده چای را سر کشید و متفکرانه گفت:
 - اونم حتماً دلش تنگ شده. تنهایی فرصت خوبییه که آدم به کارا و حرفاش
 فکر کنه. تو که نمی دونی رامین تو چه حال و وضعی بوده، بیخود قضاوت نکن!
 سحر تلخ خندید:
 - تو چه حال و اوضاعی بوده؟ تا بهش سخت گذشت ول کرد رفت. احتمالاً تا
 حالا مامانش براش زن گرفته و یه زندگی همون طوری که همیشه آرزو به دل بود
 راه انداخته. اگه هم زنگ می زنه از روی کنجکاوی و فضولیه، می خواد ببینه من
 هنوز حال و جون تلفن جواب دادن دارم یا نه؟
 سپیده با تأسف سر تکان داد:

- چیزی که نمی دونی نگو.

سحر مشکوک خواهرش را برانداز کرد:

- چیه؟ انگار خودت خیلی خبر داری... اگه می دونی به منم بگو تا به قول تو قضاوت عجولانه نکرده باشم.

بعد منتظر به خواهرش که بی قرار روی مبل جا به جا می شد نگاه کرد.
سپیده آهسته گفت:

- آره من ازش خبر دارم.

در مقابل نگاه کنجکاو سحر به سرعت ادامه داد:

- تقریباً یکی دو ماه بعد از اینکه از خونه رفت بهم زنگ زد. ازم خواست در این مورد با کسی حرف نزنم. تو هم که با ما قهر کرده بودی، حالش خیلی خراب بود و دایم بغض می کرد. برام تعریف می کرد که چقدر بهش سخت گذشته و تصمیم گیری در مورد آینده براش شکنجه بوده. از حرفها و عکس العمل اطرافیان بخصوص مادرش کلافه و عصبی بود. در آستانه یک فرو پاشی عصبی، برای همین تصمیم گرفته بود که برای مدتی از خونه و تو و نیما دور بشه تا بفهمه چکار باید بکنه تا خودش رو پیدا کنه. از بس که همه براش نسخه می پیچیدن و توصیه های جور واجور می کردن گیج و منگ بود. یکی دو هفته اول رفته بود رامسر، همون جایی که ماه عسل رفته بودید. می گفت راه می رفته و به یاد تو و اون روزا گریه می کرده، بعد تصمیم می گیره برگرده و دوباره بره سر کار. احساس عذاب وجدان و دلتنگی برای تو داشت خفه اش می کرد. اما برام تعریف کرد که نتونسته بیشتر از یکی دو هفته خونه باباش دوام بیاره از بس که فخری خانم اذیتش کرده با حرفاش، با کاراش... از همون حرفهای همیشگی اعصاب خور کنش! من که گفتم ازدواج با این دختره عاقبت نداره و مادر که راضی نباشه آهش می گیره و حالا هم دیر نشده و از این حرفها! تا اینجاش رامین تحمل کرده اما وقتی فخری خانم حرف ازدواج و زن گرفتن دوباره رو به میون کشیده

بی طاقت همون شبونه زده بیرون.

سحر ابرو بالا انداخت و ناباورانه به دهان خواهرش زل زد. سپیده آه کشید:
- دلم برای رامین هم می سوخت. چند بار دیگه هم زنگ زد. تشنه شنیدن
خبری از جانب تو بود. دلش می خواست تو دنبالش بگردی، بهش زنگ بزنی...
سحر بی طاقت حرف خواهرش را قطع کرد:

- من که بهش زنگ زدم تلفنش همیشه خاموش بود. حتماً انتظار داشته برم
در خونه باباش بست بشینم؟ اونم با اون مادرش که چشم دیدن منو نداشت؟
منم برای خودم غرور دارم، وقتی دیدم جوابم رو نمی ده ولش کردم. من هرگز
محبت و توجه رو ازش گدایی نمی کنم.
سپیده دستهایش را درهم پیچاند:

- اونم فکر کرده تو از خداته که نبینیش. می دونی... خودش می دونست این
اواخر چقدر بداخلاق و بی منطق بوده و تو رو رنجونده، پیش خودش فکر می
کرده تو ازش متنفری.
سحر زیر لب غرید:

- انگار یه چیزی هم بدهکار شدم! مثل اینکه ایشون منو به امان خدا ول
کردن ها! تازه من که با صبوری به همه سازش رقصیدم تا بلکه اوضاع درست
بشه.

سپیده سر تکان داد:

- به هر حال رامین تو بد وضعی گیر کرده، یه طرف خانواده اش که تو فشار
گذاشتنش تا تو رو طلاق بده و دوباره ازدواج کنه یا قید اونا رو بزنه، یه طرف تو
که هنوز عاشقانه دوستت داره و دلش برات پر می کشه، یه طرفم نیما که نسبت
بهش احساس گناه و مسئولیت می کنه. مونده سر سه راهی!

سحر محکم جواب داد:

- دو تا از اون راه ها به یه جا ختم می شه، درواقع مونده سر دو راهی، یا من و

نیما یا خانواده اش!

سپیده با صدایی که به زور بلند می شد خواهش کرد:

- آنقدر سفت و محکم نباش سحر، رامین رو درک کن. الان مدتهاست که می ره به مدارس و مراکز بچه های استثنایی.

سحر دوباره غرید:

- اما بچه خودش رو نخواست!

سپیده دستش را بلند کرد:

- قبول این مسئله برای اون سخت بود. احتیاج به زمان داشت. الان رامین دیگه رامین چند ماه پیش نیست. در مورد این جور بچه ها اطلاعات زیادی داره و دایم با روانشناس و مشاور و متخصص بچه های عقب مونده سر و کله می زنه. می گه می خوام بدونم بچه من چقدر می تونه پیشرفت کنه و تا کجا احتیاجات و نیازهایش رو بشناسه.

دوباره سحر توپید:

- یکی از بزرگترین نیازهای پدره! پدر! اینو هنوز نفهمیده؟!

سپیده لبخند زد:

- شاید هم فهمیده که بهت زنگ زده.

سحر سر تکان داد:

- نه! به من زنگ نزد که حرفی بزنه، فقط مثل یک مزاحم تلفنی زنگ زد و قطع کرد.

سپیده آهسته گفت:

- دلش برات تنگ شده، فقط می ترسه باهات حرف بزنه. مثل مامان که دلش برات تنگ شده و می ترسه بهت زنگ بزنه و تو سنگ رو یخش کنی.

سپیده از جا برخاست و لباس هایش را برداشت. سحر با دیدن خواهرش که لباس می پوشید گفت:

- کجا؟

سپیده نگاهی به ساعتش انداخت:

- دیر شده باید برم. به مامان اینا نگفتم میام اینجا نگران می شن ولی زود به زود بهت سر می زنم. تو هم نیما رو بردار بیا خونه. مامان و بابا چشم انتظارتن، بالاخره اونا بزرگترن تو پاپیش بذار.

سحر زیر لب زمزمه کرد:

- باشه ببینم چی می شه.

بعد از رفتن سپیده غذای مختصری که از شب قبل مانده بود به عنوان ناهار خورد. تازه می خواست چرت بزند که صدای زنگ تلفن از جا پراندش. به صفحه نمایشگر چشم دوخت و با دیدن صفر گنده دستپاچه و مضطرب گوشی را برداشت.

- الو؟

صدایی از آن طرف خط بلند شد و فقط همهمه ای نامفهوم، سحر آهسته گفت:

- می دونم خودتی، اگه حرفی داری بگو اگه نه، بیخودی زنگ نزن.

درمیان بهت و حیرت سحر صدای رامین گرفته و خش دار بلند شد:

- قطع نکن سحر.

برای چند لحظه نفس در سینه سحر حبس شد. نمی دانست چه بگوید. آنقدر از رامین رنجیده بود که نمی دانست از کجا شروع کند. بعد از مدتی باز رامین گفت:

- الو، صدام رو می شنوی؟

صدای نفس های بریده سحر در گوشی مطمئنش کرد که گفت:

- دلم برات خیلی تنگ شده، می دونم باور نمی کنی اما برای نیما هم دلم

خیلی خیلی تنگ شده. خیلی وقته می خوام باهات حرف بزنم اما....

سحر هنوز نمی توانست کلمه ای حرف بزند و همین کار رامین را سخت تر می کرد:

- خجالت می کشیدم. می دونم که چقدر تو این مدت سختی کشیدی اما به خدا قسم که حال من از تو بدتر بود. حداقل تو در خلوت تنهایی ات به خودت افتخار می کردی اما من از عذاب وجدان له می شدم. تو با نیما سرگرم بودی و من با یاد آوری تو و نیما زجر می کشیدم.

سحر از لای دندانهای کلید شده اش به سختی گفت:

- پس چرا برنگستی خونه؟ اگه بهت خوش نمی گذشت که...

رامین غمگین و بی طاقت حرفش را قطع کرد:

- تو واقعاً فکر کردی من خوش می گذروم؟ خیلی ساده ای! من از خودم فرار کردم سحر، داشتم دیوونه می شدم. بین یه عالم احساسات ضد و نقیض داشتم خفه می شدم. باید از سرچشمه فرار می کردم تا بفهمم واقعاً چه احساسی دارم.

سحر مسلط تر پوز خند زد:

- حالا فهمیدی؟ یا هنوز باید هشت ماه دیگه صبر کنی؟

رامین بی آنکه از طعنه سحر برنجد جواب داد:

- خیلی وقته فهمیدم اما نمی دونستم چطوری باید با تو روبرو بشم، بهت حق می دادم که دلت نخواست باهام حرف بزنی و ریخت ترسو و بزدلم رو ببینی. اما دیروز که همکارم صدام کرد و تو فهمیدی که من پشت تلفنم تصمیم گرفتم هرجوری هست باهات حرف بزنم. دیگه نمی خوام یه روز دیگه هم تلف کنم.

باز سحر به سردی جوابش را داد:

- چطور مامانت برات زن نگرفت؟ وقتی من در به در دنبال می گشتم بهم گفت ازت خبر نداره اما اگه خبردار هم بشه به من چیزی نمی گه. بهم گفت اگه رامین با پای خودش از من و بچه منگلم فرار کرده باشه دیگه اجازه نمی ده به

اشتباهش ادامه بده. بعدم گفت دختر قطعی که نیامده و هنوز بهترین دختری برای ازدواج با تو سر و دست می شکونن... من که فکر می کردم الان بچه ات هم دنیا اومده.

رامین آهی از سر دلتنگی کشید و بی حوصله گفت:
من اصلاً پیش مامان اینا نبودم. یه هفته موندم پیششون آنقدر بی خود حرف زدن که ترجیح دادم تو هتل موندگار بشم. در ضمن در احساساتم نسبت به تو نه تنها تغییری پیدا نشده بلکه صد برابر بیشتر دوستت دارم.
سحر با اینکه از دوباره شنیدن این خبر دلش خنک شده بود و ناخودآگاه یک امتیاز بزرگ در مقابل صفر فخری خانم به خودش می داد گفت:
- حالا چی می خواهی؟ می خواهی قبول کنم که پشیمونی و دلت برای من و نیما تنگ شده؟ که عذاب وجدانت تموم بشه؟ خیلی خوب می تونی راحت باشی.

رامین تند تند گفت:
- نه اصلاً می خوام برگردم خونه، فقط...
سحر از طولانی شدن سکوت حوصله اش سر رفت:
- فقط چی؟
آن سوی خط رامین جان می داد تا حرفش را کامل کند:
- فقط می خواستم بدونم تو منو راه می دی... یعنی هنوز دوستم داری؟
سحر بی حوصله و سرد جواب داد:
- بشین خوب فکر کن، تا جوابت رو پیدا کنی.

بعد گوشی را محکم روی تلفن کوبید. قلبش تند تند می زد. صدای رامین تمام آن دلتنگی به دقت پنهان شده اش را بیرون کشیده بود. یاد روزی افتاد که تا شب انتظار رامین را می کشید. آن شب را بی طاقت و نگران به صبح رسانده بود. هرچه با تلفن همراه شوهرش تماس گرفته بود دستگاه خاموش بود و او

دلش نمی خواست به خانه آقای اشراقی زنگ بزند تا آنها بفهمند رامین شب به خانه نیامده است. اما در پایان روز بعد با نگرانی با محل کارش تماس گرفته بود. اما وقتی خواسته بود با رامین صحبت کند منشی با صدایی بی احساس گفته بود آقای اشراقی برای یک ماه مرخصی گرفته و بی آنکه منتظر جوابی از طرف سحر بماند گوشی را گذاشته بود.

به هر حال بعد از سه روز سحر خودش را راضی کرده بود تا به خانه پدر شوهرش زنگ بزند، اما وقتی فخری خانم به سردی جوابش را داده بود از حرکت نسنجیده اش پشیمان شده بود. وقتی با نگرانی گفته بود رامین سه روز است به خانه نیامده و او هیچ خبری ازش ندارد زن با خونسردی گفته بود:

- حدس می زدم این طوری بشه، از اولشم ازدواجتون اشتباه بود. هرچی من گفتم گوش نکردید. حالا به رامینم ثابت شد که وقتی می گم تو به دردش نمی خوری راست می گفتم. بچه ام از دست تو و اون بچه خنگ داشت دیوونه می شد. تازه زیادی تحملتون کرد. این دفعه اگه بیاد خونه دیگه نمیذارم برگرده. براش زن می گیرم تا بفهمه زندگی درست و حسابی چیه، گناه نکرده که بخواد تا آخر عمرش تاوان پس بده.

سحر بی خداحافظی گوشی رو گذاشته بود اما قلبش از شنیدن آن همه توهین و تحقیر جریحه دار شد. با حق هق گریه به خانه خودش زنگ زد و جریان را برای پدرش تعریف کرد. ساعتی بعد پدر و مادرش به همراه سپیده به خانه اش آمدند تا باور کنند حرفهای سحر یک شوخی لوس نیست. حتی مادرش گشتی در اتاقها زده بود تا مطمئن شود رامین در هیچ جا قایم نشده است. بعد که سحر حسابی گریه کرده و هراسان پرسیده بود: مبادا دیگه برنگرده؟ مادرش شروع کرده بود: هی من بهت هشدار دادم گوش نکردی. اگه آنقدر سماجت نمی کردی الان رامین اینجا بود. تو خیلی خودخواهی... بین نیما و رامین نیما رو انتخاب کردی. شوهرت دیگه خسته شده بود. چند بارم به ما گفت که با تو

صحبت کنیم دیگه نمی دونست تو چه لجبازی هستی. آخرم کار دادی دست خودت... حالا تک و تنها بشین بچه عقب مونده بزرگ کن تا بفهمی یه من ماست چقدر کره داره.

پدرش فرسوده و ناتوان به مادرش توپیده بود:

- بس کن زن، تو این شرایط وقت این حرفها نیست. شاید بلایی سرش اومده که خونه مادرش هم نرفته.

سپیده با منطقی قوی حرف پدر را رد کرده بود:

- کسی که یک ماه مرخصی گرفته بلایی سرش نیامده، حتماً رفته جایی تا یه خورده تنها باشه... چند روز دیگه سر و کله اش پیدا می شه. اما تا دو ماه بعد خبری از رامین نشده بود. تا اینکه پستیچی نامه اش را به دست سحر داد. روی پاکت آدرس محل کارش را نوشته و داخلش فقط دو خط بود:

« به فرصتی برای فکر کردن احتیاج دارم. نگران پول نباش، ماه به ماه مبلغی به حسابت می ریزم اگه کافی نبود یا مشکلی پیش اومد تماس بگیر »

رامین

اما سحر آنقدر از حرکت شوهرش رنجیده بود که در بدترین روزها و سخت ترین شرایط هم با او تماس نگرفته بود. حالا که رامین نمی خواستش او هم خودش را تحمیل نمی کرد. روزهای سختی برای سحر در پیش رو بود. از رفتن رامین بیش از بیماری نیما صدمه دیده بود. افسردگی عمیقی به سراغش آمد که نیش زبانه‌های مادرش بدترش می کرد. هر بار به خانه پدری می رفت و یا والدینش به دیدنش می آمدند محال بود مادرش فرصتی را برای سرزنش و از دست بدهد. حتی ملاحظه نیما را نمی کرد و جلوی بچه اشک سحر را در می آورد. هرچه سپیده و پدرش از او می خواستند که ملاحظه بچه را بکند اثر

نداشت. جواب بی منطق در آستینش بود: این بچه که چیزی نمی فهمه! مادرش هم با حماقتش بدبخت ترش کرده.

به هر حال روزی که مادرش با بی رحمی زندگی او را عاملی برای ترس سپیده از ازدواج عنوان کرد و گفت: یه خواستگار خوب و حسابی تو همکاراش داشت که از ترس اینکه به مصیبت تو دچار نشه جوابش کرد. تو با این لجبازی آینده خواهرت رو هم خراب کردی...

صبر سحر تمام شد و فریادش بلند:

- بس کنید. من مسئول زندگی خودم هستم. تحت هیچ شرایط بچه ام رو از خودم جدا نمی کنم، می فهمید؟ رامین ضعیف و ترسو بود که از مشکلش فرار کرد ولی من با مشکل زندگی می کنم. یا حلش می کنم یا باهاش مدارا می کنم اما محاله حذفش کنم. زندگی سپیده هم به خودش ربط داره. سعی نکنید من رو گرفتار عذاب وجدان کنید. فکر می کردم شما در هر شرایطی پدر و مادر و خانواده من هستید اما انگار اشتباه می کردم. شما دشمن جون منید. دیگه نمی خوام بینمتون نه بیاید خونم نه تماس بگیرید. حداقل سنگینی عذاب آور شما از روی دوشم برداشته می شه... اگه یه بار دیگه بیاید خونم و این طوری خون به دل من و این طفل معصوم بکنید به خدا که خودم و گم و گور می کنم. یه کاری می کنم دیگه اسمی از من نشنوید تا خیالتون به کل راحت بشه!

در را به هم زده و از خانه بیرون آمده بود. روزهای بعد هم با شنیدن صدای پدر و مادرش گوشی را می گذاشت و در را به روی هیچ کس باز نمی کرد. هر روز بیشتر در پيله تنهایی و افسردگی فرو می رفت تا اینکه خانه خالی روبرو را به ندا و شوهرش اجاره داده بودند و چند ماه بعد هم شوهر مریم واحد دیگر را خریده بود.

همسایگی با ندا و مریم شاید پایانی بر تنهایی سیاهش بود اما دلتنگی اش هرگز کمتر نشده بود تا آن لحظه که رامین زنگ زده بود... حالا با خیال راحت

اشک می ریخت و حس می کرد سبک می شود. با تکرار مداوم حرفهای رامین در ذهنش دلش آرام می گرفت. شوهرش پشیمان شده بود و هنوز او را دوست داشت!

می دانست نباید انتظار آمدنش را به آن زودی بکشد. احتمالاً رامین برای بازگشت هم احتیاج به زمان داشت. هنوز اشک می ریخت که نگاه نیما را متوجه خودش دید. تند تند اشک هایش را پاک کرد و لبخند زد:

- بیدار شدی عزیزم؟

اما نیما هنوز هراسان نگاهش می کرد. انگار متوجه شده بود مادرش ناراحت است. سحر آغوش گشود و پسر کوچک و خواب آلودش را بغل کرد. موهای خوش بویش را بوسید و در گوشش زمزمه کرد:

- نترس هیچی نشده، یه خورده دلم گرفته.

بعد برای شام درست کردن به آشپزخانه رفته بود. ولی نیما هنوز با نگرانی مادرش را می پایید. وقتی تکه های مرغ طلایی و برشته در دیس جا گرفتند و سبزیجات پخته مثل حلقه ای گل رنگین دور دیس را تزیین کرد سحر با سرخوشی نیما را صدا کرد:

- نیما جون بیا شام حاضره.

اما صدای چرخش کلید در قفل در، هر دویشان را از ترس برجا خشک کرد. سحر جرأت نداشت از آشپزخانه بیرون بیاید. نیما هم برای گریه لب برچیده و آماده بود. بعد صدای بم و آشنای بلند شد:

- سحر.... من جواب رو پیدا کردم تو بیرونم نمی کنی، مگه نه؟
و لحظه ای بعد هر سه بهت زده با چشمانی پر اشک به هم خیره مانده بودند.

پایان

وَمَا تَوْفِيقِي إِلَّا بِاللَّهِ

ساعت : ۱۹/۱۸

روز : دوشنبه

۲۲ / فروردین ماه / ۱۴۰۱

کرم رضا خزلی

یار مهربان

www.baghemino.com

baghemino.1339@gmail.com

Tel:09125411283-09356411283

کتابخانه خدی